

دانلود کتاب



لبه تیغ

نویسنده : ویلیام سامرست موام

لبه تیغ



نوشته: ویلیام سامرست موام

مترجم: عباس کرمی فر

نام کتاب: لبه تیغ
نویسنده: ویلیام سامرست هوام
ترجمه: عباس گرمی فر

سخنی درباره نویسنده کتاب

ویلیام سامرست موام در سال ۱۸۷۴ میلادی دیده به جهان گشود و تا سن ده سالگی اش را در پاریس گذراند. تحصیلات ابتدائی را در شهر کانتربری و تحصیلات دانشگاهی را در هایدلبرگ آلمان پی گیری نمود. اندکی بعد، به دنبال تحصیل رشته پزشکی، راهی بیمارستان سنت توماس گردید، اما با موفقیتی که به خاطر نگارش نخستین داستان خود به نام «لیزای لامبث» (۱۸۹۷ میلادی) به دست آورد، به نویسندگی تمایل پیدا نمود. تجربه های پزشکی او، در خلق شاهکار ادبی اش تحت عنوان «اسارت بشر» که در سال ۱۹۱۵ به چاپ رسید، بسیار اثر بخش بوده است، و در سال ۱۹۱۹ اثر دیگری به نام «ماه و شش پنس» ارائه نمود.

سامرست موام عمدتاً به خلق نمایشنامه گرایش داشت و اولین نمایشنامه او که در لندن به روی صحنه آمد «مرد محترم» نام داشت (۱۹۰۳) و دوران موفقیت او در کار نگارش نمایشنامه تا بعد از جنگ جهانی اول نیز

دوام یافت، تا آنکه با خلق آخرین آنها به نام «شی» به آن رشته از فعالیت‌هایش خاتمه بخشید.

سامرست موام در نگارش داستانهای کوتاه نیز فعالیت نمود. نخستین سری از این نوع فعالیت‌های ادبی در قالب داستان کوتاه «لرزش يك برگ» شکل گرفت و پس از آن مبادرت به چاپ و انتشار مجموعه داستانهای کوتاه نمود که تعداد اینگونه مجموعه‌ها بالغ بر ده جلد می‌باشد. دیگر داستانهای این نویسنده معاصر عبارتند از: پرده چینی (۱۹۲۲)، دون فرناندو (۱۹۳۵)، سلسله مقالات و نوشته‌های انتقادی، و دفتر یادداشت يك نویسنده (۱۹۴۶).

سامرست موام در طول زندگانی خود به اکثر نقاط جهان مسافرت نمود و در سال ۱۹۵۴ موفق به دریافت نشان افتخار گردید. این نویسنده زبردست و نکته‌سنج در سال ۱۹۶۵ دیده از جهان فرو بست، درحالی‌که از خودش نامی درخشان در ادبیات قرن معاصر بر جای نهاد.

کتاب داستانی لیه تیغ از شاهکارهای ارزشمند سامرست موام است و نخستین بار در سال ۱۹۴۴ به چاپ رسید. امید آنکه ترجمه این اثر ارزنده مورد پسند همگان قرار گیرد.

مترجم

فصل

اوّل^۳



هیچگاه هیچ داستانی را بدون نگرانی آغاز نکرده‌ام. اگر آنرا داستان قلمداد می‌کنم برای آنست که نمی‌دانم چه اسم دیگری باید بر آن بگذارم. داستان کوتاهی برای گفتن دارم که پایان آن نه به مرگ و نه به ازدواج ختم نمی‌شود. مرگ، به همه چیزها خاتمه می‌بخشد و بنابراین نتیجهٔ جامعی از یک داستان است، ولی ازدواج هم به نحو بسیار مطلوبی داستان را به پایان می‌رساند و نکته فریبنده آنست که، اصطلاح مرسوم سرانجامِ خوش، با بیانی تمسخرآمیز همراه می‌گردد. این غریزه طبیعی عوام است که آنها را متقاعد می‌سازد که به این ترتیب آنچه که باید گفته شود، گفته شده است. هرگاه که زن و مردی، پس از تحمل يك سری از فراز و نشیب‌های زندگی، سرانجام با یکدیگر ازدواج می‌کنند آنها به وظایف هستی بخشیدن خود عمل کرده و منافع آن به نسلی منتقل می‌گردد که بایستی از راه برسد. اما من، خواننده کتابم را در فضا رها می‌کنم. این کتاب مشتمل بر برداشت‌های من از مردی است که تنها در چند دورهٔ زمانی با او معاشرت داشتم و در فواصل

آن دوره‌ها از او چندان خبری کسب نکرده‌ام. تصور می‌کنم از طریق تمرین بتوانم آن فواصل را به نحو قابل قبولی تنظیم کرده و داستانسرایی خود را با انسجام بیشتری همراه سازم، ولی اشتیاق چندان به این شیوه ندارم. دلم می‌خواهد فقط آنچه را که اعتقاد دارم بیان نمایم.

چندین سال قبل داستانی می‌نوشتم که «ماه و شش پنس» نام داشت. در آن کتاب با بهره‌گیری از ویژگی‌های داستان‌سرایی، پل گاکین، نقاش مشهور را بعنوان ایفاگر نقش اول برگزیدم و با توجه به حقایقی که از زندگی هنرمند فرانسوی در ذهن خود داشتم به تنظیم و خلق يك سری از ماجراها پرداخته و شخصیت او را به تصویر کشیدم. در این کتاب به این شیوه توسل نجسته‌ام. ماجرائی بوجود نیاورده‌ام. برای جلوگیری از هرگونه آزرده‌گی خاطر افرادی که هنوز هم به زندگی ادامه می‌دهند و در این داستان نقشی ایفا می‌نمایند، اسامی آنها را تغییر داده‌ام. مردی که درباره او می‌نویسم، مرد مشهوری نیست. شاید هم هیچوقت مشهور نشود. بعید نیست زمانی که عمرش به پایان برسد، هیچ گونه نشانه‌ای از اقامت موقتی او در کره خاکی بر جای نماند. در آن صورت کتاب من، اگر ارزش مطالعه داشته باشد، تنها به اعتبار علاقه فردی مورد مطالعه قرار خواهد گرفت. اما شاید مسیری را که او برای زندگی خودش برگزیده و همچنین توانایی و گیرایی بخصوص شخصیت او، تأثیر فزاینده‌ای بر افراد زیردست او بخشیده باشد به نحوی که مدتها پس از مرگ او، فراموش نگردد که در این دوره، موجود بسیار برجسته‌ای زندگی می‌کرده است. آنگاه کاملاً آشکار خواهد شد که من در این کتاب راجع به چه کسی مطلب نوشته‌ام و آنهایی که علاقه‌مند به شناختن شمه‌ای از اوایل زندگی او می‌باشند به نکته‌هایی پی ببرند. فکر می‌کنم

کتاب من در محدودهٔ دانستنی‌هایش، منبع اطلاعاتی سودمندی برای دوستان علاقه‌مند به شرح حال او باشد.

ادعا نمی‌کنم که گفتگوهای ثبت شده، در قالب گزارش‌های کلمه به کلمه صورت گرفته است. هیچوقت به نگارش صحبت‌ها مبادرت نورزیده‌ام، اما من از حافظه قابل قبولی برخوردارم، و هرچند که این گفتگوها را با زبان خودم مطرح می‌سازم، بر این اعتقاد هستم، آنچه که گفته شده، صادقانه گویا است. اندکی پیش‌تر ادعا کردم که هیچ مطلبی را از خودم نساختم، در اینجا می‌خواهم آنرا تعدیل کنم. به خودم اجازه دادم که همانند تاریخ‌نویسان زمان هرودوت به بعد، گفته‌هایی را در دهان شخصیت‌های داستان قرار بدهم که خودم آنها را نشنیده و احتمالاً نمی‌توانستم بشنوم. این اقدام بدان جهت صورت گرفت تا بر میزان طراوت و درستی شرایط صحنه‌هایی که فاقد مراتب یاد شده هستند افزوده گردد. خوانندگان هشیار به سهولت به این نکات پی خواهند برد.

دلیل دیگری که برای مبادرت به این اقدام وجود دارد اینست که شخصیت‌های اصلی داستان، آمریکائی هستند. شناخت مردم بسیار مشکل است و تصور نمی‌کنم فردی بتواند بجز هموطنان خودش، به شناخت مردمان دیگر دست یابد. زیرا مردان و زنان فقط خودشان نیستند، آنها بیانگر منطقه‌ای هستند که در آن پا به عرصه جهان نهاده‌اند، ناحیه شهری یا روستائی که در آنجا راه رفتن آموخته‌اند، بازی‌هایی که در دوران کودکی داشته‌اند، قصه‌هایی که از مسن‌ترها شنیده‌اند، غذاهائی را که خورده‌اند، مدرسه‌هایی را که رفته‌اند، ورزش‌هایی را که انجام داده‌اند، اشعاری را که خوانده‌اند، خدائی را که به آن ایمان آورده‌اند. اینها چیزهائی هستند که آنها

را به آن صورت ساخته‌اند، و پی بردن به این چیزها به آسانی امکان‌پذیر نیست، برای پی بردن به آنها ضروری است که انسان در آنجا و در میان آنها زندگی کند. و از آنجا که شناخت انسانها در يك کشور خارجی جز از طریق مشاهده میسر نمی‌گردد، اعتبار بخشیدن به آنها در صفحات يك کتاب بسیار دشوار می‌نماید. حتی ناظر دقیق و نکته‌سنجی همانند هنری جیمز که مدت چهل سال در انگلستان بسر برد، هیچگاه موفق به خلق يك مرد انگلیسی که انگلیسی واقعی باشد نگردید. شاید این سؤال مطرح شود که اگر پُل گاکین را در قالب يك فرد انگلیسی معرفی کردم، چرا در مورد شخصیت‌های این کتاب به این شیوه توسل نجستم. جواب ساده است: نمی‌توانستم. آنها مردمی که باید باشند نمی‌شدند. آنها آمریکائی‌هائی هستند که از دیدگاه يك نفر انگلیسی مورد بررسی قرار گرفته‌اند. سعی نکرده‌ام ویژگی‌های گفتاری خاصی برای آنها بوجود بیاورم. زبان محاوره بسیار نکته‌های مبهم دارد. هنری جیمز در داستان‌های انگلیسی‌اش همواره از آن زبان استفاده کرده، اما هرگز نتوانسته همانند نویسندگان انگلیسی از عهده آن برآید، در نتیجه بجای برخورداری از تأثیر متقابل گفتگوهائی که او به دنبالش بود، غالباً نوعی ناهماهنگی ناموزون از آنها استنباط می‌شود.

در سال ۱۹۱۹ هنگامی که عازم خاور دور بودم برحسب اتفاق به شیکاگو رفتم و به دلانلی که به این داستان مربوط نمی‌گردد، دو سه هفته‌ای

در آنجا ماندم. در آن زمان داستان جدیدی نوشته بودم که با موفقیت روبرو شده و جزو خبرهای روز درآمده بود، بنابراین به محض ورود به آن شهر برای مصاحبه با من تماس گرفتند. صبح روز بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و من پاسخ دادم.

«الیوت تمپلتون* صحبت می‌کند.»

«الیوت؟ تصور می‌کردم شما در پاریس باشید.»

«نه، به دیدار خواهرم آمده‌ام. ما علاقه‌مند هستیم شما امروز ناهار را

مهمان ما باشید.»

«با کمال میل می‌پذیرم.»

او وقت صرف نهار را تعیین کرد و آدرس را به من داد.

الیوت تمپلتون را از پانزده سال قبل می‌شناختم. در آن هنگام با سن شصت فاصله زیادی نداشت، مردی بلندقد، خوش لباس و برازنده بود و موهای پرپشت و تیره رنگی داشت که لکه‌های خاکستری شده‌اش، بر تمایز چهره او می‌افزود. همواره لباس زیبایی بر تن می‌کرد. در پاریس يك آپارتمان داشت و کسانی که او را دوست نداشتند می‌گفتند که دلال است و این ادعا خشم او را برمی‌انگیخت. اهل علم و دانش بود، انکار نمی‌کرد که در سالهای اوایل اقامتش در پاریس، نظرات مشورتی خود را در اختیار کلکسیونرهای ثروتمند قرار می‌داد تا در خریداری تابلوهای نقاشی از تجربه او استفاده نمایند و هرگاه که از طریق ارتباطات اجتماعی خود اطلاع حاصل می‌نمود که افراد سرشناس انگلیسی یا فرانسوی ورشکسته، در نظر دارند تابلوهای خود را در معرض فروش قرار دهند، او در کمال

خوشحالی با مدیران موزه‌های آمریکائی که درصدد یافتن چنین آثاری بودند وارد مذاکره می‌شد. در فرانسه و برخی نقاط انگلستان، خانواده‌های قدیمی و با سابقه بسیاری زندگی می‌کنند که شرایط آنها ایجاب می‌نماید از تکه‌های امضاء شده بوهل* یا میز تحریری که توسط چپیندال ساخته شده، بی‌سروصدا جدا شوند و چقدر مایه مسرت است که با مرد فرهنگ‌دوست و خوش برخوردی آشنا بشوند که بتواند با بصیرت کامل، این امور را به انجام برساند. افراد مغرض اظهار می‌کردند که همه وسایل داخل آپارتمان او، برای فروش است و هر وقت که آمریکائی‌های ثروتمند را برای صرف ناهار و نوشیدنی دعوت می‌نماید، تعدادی از تابلوهای ارزشمند او از آن پس ناپدید می‌گردند، یا آنکه عتیقه‌های جدیدی به جای عتیقه‌های قدیمی قرار می‌گیرند. در جواب این سؤال که چرا از عتیقه بخصوصی اثری نیست، او با بیان شیرینی شرح می‌داد که آنرا با قطعه قشنگتری عوض کرده، و اضافه می‌نمود که نگاه کردن همیشگی به اشیاء، خسته‌کننده می‌باشد.

می‌گفت: «ما آمریکائی‌ها تغییر را دوست داریم. این برای ما، هم نقطه ضعف و هم مزیت محسوب می‌شود.»

برخی از خانم‌های آمریکائی مقیم پاریس اظهار می‌کردند که مطالبی درباره‌ی وی می‌دانند، از جمله آنکه او از خانواده فقیری بوده و اگر توانسته بدان صورت زندگی نماید فقط بخاطر زرنگی‌اش بوده. من از میزان ثروت او اطلاعی ندارم ولی در خانه او وسائل گرانبهائی وجود داشت. بهر حال آنقدر ثروت داشت که به قول خودش، نیازی به تلاش برای امرار معاش احساس نکند، و روشی که در گذشته به همین منظور به کار گرفته بود،

مطلبی محسوب می‌شد که قابل اشاره نبود. بدین ترتیب موضوعی که در ورای پرداختن به امور مادی برایش اهمیت پیدا می‌کرد، عبارت بود از پرداختن به برقراری ارتباطات اجتماعی. ارتباطات شغلی او با بزرگان تهیدست در فرانسه و انگلستان، زمینه‌های پا گرفتن او را در کسب موفقیت فراهم آورد. در اوایل دوران جوانی و به هنگام ورود به اروپا توصیه‌نامه‌هایی با خودش همراه آورده و به خانم‌های آمریکائی ارائه نمود. او به يك خانواده خوش نام و برجینیائی تعلق داشت و مردی خوش برخورد، هنرمند، تیرانداز و تنیس باز بود. برای هر گروهی، سرمایه‌ای به حساب می‌آمد. علاقه‌مند به گلها و جعبه‌های شکلات گران قیمت و همواره آماده برای ارائه خدمت، و هیچوقت از ارائه خدمت و تظاهر به خرسندی، غفلت نمی‌ورزید. به هر قیمتی سعی می‌کرد خودش را در نظر خانم‌های مَسْن، دلبذیر جلوه بدهد، و دیری نگذشت که توانست به خانه‌های متعددی راه پیدا کند.

پس از سپری شدن دو سه سال، هرگاه که در اوائل فصل پائیز و برای تجدید دیدار با خانواده‌ها به لندن می‌رفت، و یا زمانی که در پاریس اقامت دائم داشت، موفق می‌شد با عده بسیاری طرح آشنائی بریزد. خانم‌هایی که قدم‌های نخستین را در معرفی او به جامعه برداشته بودند از ملاحظه دایره وسیع آشنائی او دچار حیرت شدند. احساسات آمیخته‌ای به آنها دست داد. از يك سو خوشحالی ناشی از آنکه دوست جوان آنها با موفقیت شگرفی روپرو گشته، و از سوی دیگر تا حدودی رنجیده خاطر از آنکه توقع داشتند بجای در پیش گرفتن رفتاری رسمی، بایستی تا حدودی صمیمیت از خود نشان می‌داد. هرچند که وی همچنان خودش را متعهد و مفید جلوه می‌داد ولی آنها به این مطلب پی بردند که او از آنها بعنوان جای پای مطمئن، به

منظور پیشرفت اجتماعی بهره جسته است. آنها از غرور او هراس داشتند. او مرد مغروری بود که شرم نداشت. آشکارا توهین می کرد، هر نوع بی حرمتی را نادیده می گرفت، برای پیوستن به هر دارودسته ای که قصد ملحق شدن به آنها را داشت، هرگونه گستاخی را پذیرا می شد. خستگی ناپذیر بود. هرگاه که چشمانش بر طعمه ای می افتاد، در کمال لجباجت آنرا شکار می کرد، همانند گیاه شناسی که به خاطر یافتن نوع کمیابی از يك گیاه، خطر هرگونه سیل، زمین لرزه، تب و خصومت بومی ها را استقبال نماید. جنگ سال ۱۹۱۴ فرصت نهائی را برایش فراهم آورد. در ابتدای درگیری ها به سپاه آمبولانس پیوست و در فلاندرز به خدمت مشغول شد و اندکی بعد به آرگون رفت. یکسال بعد به پاریس بازگشت و در صلیب سرخ، پستی به دست آورد. از آن پس در شرایط مطلوبی قرار گرفت و در امور خیریه افراد سرشناس سهیم گردید. با سلیقه دلچسب خود و تخصیص اوقات خود در جهت امور خیریه سازمان، همواره برای هرگونه مساعدتی ابراز تمایل نمود که همین خصلت، موجبات شهرت گسترده او را فراهم آورد. به عضویت افتخاری دو کلوب در پاریس پذیرفته شد. الیوت، محبوب سرشناس ترین خانم ها لقب گرفت. و سرانجام وارد جریان شد.

۳

هنگامی که برای نخستین بار با الیوت آشنا شدم نویسنده جوانی بودم و او اعتنائی به من نکرد. هیچوقت چهره ای را فراموش نمی کرد و هرگاه که

برحسب اتفاق، در اینجا و آنجا به او برمی‌خوردم با صمیمیت با من دست می‌داد، اما هیچگونه علاقه‌ای در جهت آشنائی بیشتر از خود نشان نمی‌داد و اگر بعنوان مثال، او را در اپرا می‌دیدم که با شخصیت والامقامی همراه بود، سعی می‌کرد نگاهش به من نیفتد. اندکی بعد، بعنوان يك نمایشنامه نویس، موفقیت تکان‌دهنده‌ای کسب کردم، و از همان هنگام دریافتم که الیوت مرا با گرمی بیشتری پذیرفت. یکروز یادداشتی از جانب او دریافت کردم که در آن مرا به ناهار دعوت کرده بود. اندکی پس از آن که فصل پائیز را در پاریس می‌گذراندم، در خانه یکی از آشنایان، او را ملاقات کردم. محل اقامتم را جویا شد و دو روز بعد مرا برای صرف ناهار به منزلش دعوت کرد. به محض آنکه وارد شدم از دیدن آن مهمانی شگفت‌انگیز دچار حیرت شدم. او یا تیزهوشی کامل در روابط اجتماعی خودش، بر این نکته واقف گشته بود که نویسنده‌ای همانند من در جامعه انگلیسی چندان وجهه‌ای کسب نمی‌نماید، ولی در فرانسه، يك نویسنده، بخاطر نویسنده بودنش از اعتبار والائی برخوردار است. در طول سالهای بعد از آن، آشنائی ما دو نفر، بدون آنکه به مرحله دوستی تکامل یابد، اندکی صمیمانه‌تر شد. باور نمی‌کردم که دوست شدن الیوت تمپلتون امکان‌پذیر باشد. به هیچکس علاقه‌مند نمی‌شد مگر آنکه موقعیت اجتماعی آنها مطرح باشد. هرگاه که به پاریس می‌رفتم یا او به لندن می‌آمد، پیوسته از من دعوت می‌کرد تا در مهمانی‌هائی که دلش می‌خواست مرد فوق‌العاده‌ای حضور داشته باشد و یا آنکه خودش را ملزم به سرگرم کردن آمریکائی‌های مسافر می‌دانست، شرکت نعایم. به نظر من، برخی از آنها از مشتریان قدیمی، و تعدادی هم غریبه‌هائی بودند که معرفی‌نامه آورده بودند. او احساس می‌نمود که باید خدمتی برای آنها انجام

بدهد و با این حال دلش نمی‌خواست آنها با دوستان عالی‌مقام او دیدار نمایند. بهترین شیوه تنظیم امور آنها بی‌تردید دعوت به غذا و بردن آنها به تئاتر بود، اما این شیوه هم بخاطر پر بودن اوقات بعدازظهرها و غروب‌های او خالی از اشکال جلوه نمی‌کرد و از آن گذشته بیم آن داشت که نتواند به این ترتیب، رضایت آنان را فراهم سازد. از آنجا که من بعنوان يك نویسنده پیامد اندکی برایش داشتم، او از بازگو نمودن مشکلاتش در نزد من هراسی بخود راه نمی‌داد:

«مردم آمریکا در دادن توصیه‌نامه بی‌اندازه بی‌ملاحظه هستند. مقصودم این نیست که از مراجعه اینهمه آدم به نزد خودم خوشحال نیستم، بلکه واقعاً دلیلی برای تحمیل کردن آنها به دوستانم نمی‌یابم.»

به منظور دلجوئی از آنها برایشان سبدهای گل‌سرخ و جعبه‌های شکلات می‌فرستاد. ولی در برخی از موارد مجبور می‌شد پا فراتر بنهد.

۴

اگر از الیوت تمپلتون شخصیت نامطلوبی ارائه کرده باشم در حق او بی‌انصافی کرده‌ام.

او دست کم در يك مورد، به قول فرانسوی‌ها، مرد خیراندیشی بشمار می‌رود. مردی یاری‌دهنده، متعهد، و سخاوتمند، و هرچند که بر اثر انگیزه‌های ذاتی‌اش در اوائل کارش به آشنایان خود گل و شیرینی و سوغاتی هدیه می‌کرد، بعدها هم که دیگر نیازی به اینگونه هدیه‌ها احساس نمی‌شد

باز هم به همان ترتیب رفتار کرد. این رفتار او برایش شادی آور بود. او مهمان نواز بود. ورزیده ترین آشپزهای پاریس را به خدمت گرفته و در روی میز غذاخوری او هرگونه خوراکی های فصل چیده می شد. انتخاب میهمانان او بیشتر براساس اهمیت اجتماعی آنها صورت می گرفت تا روابط دوستانه، اما سعی می کرد دست کم یکی دو نفر از قدرتهای سرگرم کننده را دعوت نماید تا در جمع میهمانانش، همواره نکات سرگرم کننده وجود داشته باشد. پشت سر او مردم به او می خندیدند و او را مغرور کثیف لقب می دادند، با این حال در کمال خرسندی دعوتش را می پذیرفتند. به زبان فرانسه تسلط کامل داشت و با مهارت کامل صحبت می کرد. سخنران زبردستی بود و هرگاه که انسان را تنها می دید سعی می کرد صحبت های دلپسندی مطرح نماید.

هرگاه که به پاریس می رفتم ما غالباً ناهار را با یکدیگر صرف می کردیم، برخی اوقات در منزل او و برخی اوقات در رستوران. من از پرسه زدن در مغازه های عتیقه فروشی لذت می برم، البته بیشتر به خاطر تماشای آنها و کمتر بخاطر خریداری، و الیوت همواره از همراهی با من به وجد درمی آمد. از آگاهی کامل برخوردار بود و علاقه شدیدی به اشیاء زیبا ابراز می نمود. خیال می کنم همه مغازه های عتیقه فروشی پاریس را می شناخت و با صاحبان آنها روابط آشنائی داشت. شیفته چانه زدن بود و هر وقت که عزم گردش می کردیم به من می گفت:

«اگر چیزی نظر شما را جلب کرد خودتان نخرید. فقط با اشاره به من بفهمانید و بقیه کارها را به من بسپارید.»

از خریداری قطعه ای که مورد توجه من قرار گرفته بود، به نصف قیمت

خوشحال می‌شد. رفتارش در هنگام معامله کردن تماشائی بود. بحث می‌کرد، چاپلوسی می‌کرد، عصبانی می‌شد، به نقطه ضعف فروشنده متوسل می‌شد، او را می‌خنداند، عیب‌های جنس را برمی‌شمرد، تهدید می‌کرد که دیگر به آن مغازه وارد نخواهد شد، آه می‌کشید، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، موعظه می‌نمود، با حالت اخم‌آلود به سمت در حرکت می‌کرد، و سرانجام وقتی که به نقطه مورد نظرش دست می‌یافت، سرش را به علامت قبول شکست و تسلیم شدن تکان می‌داد. سپس در گوشم زمزمه می‌کرد:

«حالا وقت خریدن است.»

اليوت يك كاتوليك متعصب بود. هنوز چند صبحی از سکونتش در پاریس نگذشته بود که با کشیشی آشنا شد که بخاطر موفقیتش در هدایت و بازگرداندن افراد مرتد و بی‌دین به سمت کلیسا، مورد تجلیل واقع شده بود. کشیش مرد بسیار باهوشی بود. خدمات مذهبی‌اش را در انحصار افراد ثروتمند و اشراف‌زاده‌ها قرار داده بود. بدین ترتیب طبیعی است که اليوت بایستی مورد توجه مردی قرار بگیرد که هرچند متواضع، ولی مهمان‌دانی خانواده‌های سرشناس بوده و از اینرو زمینه‌های آشنائی او با یکی از خانم‌های ثروتمند آمریکائی فراهم گردید. خانم آمریکائی از اليوت خواهش کرد به همراه کشیش، يك شام سه نفره صرف نمایند و کشیش بی‌اندازه از آن پیشنهاد استقبال کرد. میزبان اليوت موضوع صحبت را به مذهب كاتوليك كشاند و بدون فضل‌فروشی، همانند يك روحانی دنیا دیده به تمجید از آن پرداخت. اليوت دریافت که کشیش درباره‌ او مطالبی می‌داند.

«دوشس وندوم چند روز قبل از شما برایم صحبت کرد. وی شما را مرد بسیار باهوشی می‌داند.»

الیوت از خوشحالی به وجد درآمد. هرگز تصور نمی‌کرد تا آن اندازه مورد توجه او واقع شود. کشیش با درایت و مهربانی پیرامون ایمان سخنرانی نمود، او مردی متفکر و صبور بود و اندیشه‌ای وسیع داشت. کلیسا را در پهنه اندیشه‌های الیوت همانند کلویی انتخابی جلوه داد که مرد با اصالتی خودش را ملزم می‌داند به آن وابسته گردد. شش ماه بعد او به آن وابسته گردید. دگرگونی او، همراه با سخاوتی که او از خودش در امور خیریه کاتولیک آشکار ساخت با یکدیگر درهم آمیختند، و درهائی را به روی او گشودند که پیش از آن بسته بودند.

بعید نیست که بی‌توجهی نسبت به ایمان پدری با گرایش‌های او درهم آمیخته بود، ولی تردیدی وجود نداشت که پس از آن ماجرا بر میزان پرهیزگاری او افزوده شد. در همهٔ یکشنبه‌ها همراه با افراد سرشناس در مراسم نیایش شرکت می‌جست، پیوسته در مراسم مذهبی حضور یافته و هرچند گاه یکبار از رُم دیدار می‌کرد، و در ازاء پارسائی خود، به مراتبی در امور مذهبی نائل آمد. مسیر پیشرفت او بعنوان يك کاتولیک، دست کمی از موفقیت در زندگی مالی او نداشت.

گاهگاهی از خودم می‌پرسیدم، چه چیزی می‌توانست چنان مرد باهوش، مهربان و بافرهنگی را به آن درجه از تکبر بکشاند. او آدم تازه به دوران رسیده‌ای نبود. پدرش ریاست دانشگاه‌های نواحی جنوب را برعهده داشت و پدر بزرگش هم شخصیت برجسته‌ای بشمار می‌رفت. الیوت آنقدر هشیار بود که توجهی به این موضوع ننماید که بسیاری از افرادی که دعوتش را می‌پذیرفتند فقط به خاطر غذا خوردن به خانهٔ او می‌رفتند، برخی از آنها هم افراد بی‌ارزش و کم‌عقلی بودند. عظمت القاب دهان پرکن آنها

چشم او را به روی خطاهایشان می‌بست. حدس می‌زدم که تنها برقراری ارتباطات دوستانه با اینگونه مردان متعلق به دودمان گذشته، و برخوردار شدن از صفت ملازمه باوفای خانم‌های آنها بود که احساسی آمیخته به پیروزی برایش بوجود می‌آورد، که هرگز ذره‌ای از آن کاسته نمی‌شد، و تصور می‌کنم که در پس همه آنها، نوعی اشتیاق رمانتیک وجود داشت تا در وجود دوک فرانسوی باریک‌اندازی، مرد جنگجویی را مشاهده نماید که به همراه سنت لوئیس برای نبرد به سرزمین مقدس عزیمت نمود، و در وجود کنت انگلیسی شکارچی روباه، جدی را می‌دید که به هم‌زمان هانری هشتم پیوسته بود. در حلقه اینگونه افرادی بود که احساس می‌نمود در گذشته‌ای پر وسعت و آمیخته به دل‌آوری‌ها زندگی می‌کند. به نظر من، هنگامی که صفحه‌های کتاب حوادث و رویدادهای تاریخی را ورق می‌زد، قلب او با پدیدار شدن اسم‌هائی که یکی پس از دیگری او را به مجموعه نبردها، صحنه‌های تاریخی و جنگهای مشخص، دسیسه‌های دیپلماتیک، و ماجراهای عاشقانه پادشاهان هدایت می‌نمود به تپش درمی‌آمد. به هر حال این چنین بود البوت تمپلتون.

۵

حمام گرفتم و موهایم را مرتب کردم تا خودم را برای دعوت صرف ناهار با البوت آماده کنم. اندکی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و به من اطلاع دادند که او در پائین منتظرم می‌باشد. تا حدودی تعجب کردم، و خیلی زود به پائین

رفتیم.

با هم دست دادیم و او گفت: «فکر کردم بهتر است به دنبال شما بیایم. نمی‌دانم تا چه اندازه شیکاگو را می‌شناسید.»

او همان احساسی را داشت که در برخی از آمریکائی‌های مقیم خارج متوجه شده بودم، آنها تصورشان اینست که آمریکا، برای اروپائیان جای مشکل و خطرناکی است و نباید آنها را تنها رها کرد.

گفت: «هنوز زود است، می‌توانیم قسمتی از مسیر را پیاده طی کنیم.» هوا کمی سرد بود ولی در پهنه آسمان ابری وجود نداشت و پیاده‌روی لذت بخش به نظر می‌رسید.

همینکه شروع به قدم زدن کردیم الیوت گفت: «فکر کردم پیش از آنکه خواهرم را ببینید بهتر است درباره او صحبت کنیم. در پاریس یکی دو بار نزد من ماند. مهمانی بزرگی نیست. فقط خواهرم و دخترش ایزابل و گریگوری برابازون* حضور دارند.»

پرسیدم: «دکوراتور؟»

«بله. خانه خواهرم خیلی بهم ریخته است، و من و ایزابل از او می‌خواهیم که به آن سروسامان بدهد. برحسب اتفاق شنیدم که گریگوری به شیکاگو آمده و بنابراین از خواهرم درخواست کردم او را برای ناهار امروز دعوت کند. البته آدم کاملاً اسم و رسم‌داری نیست ولی باذوق است. دوشس از او خشنود است. شما خودتان خانه لوئیزا را خواهید دید. چگونه توانسته اینهمه سال را در آن خانه بسر آورد، نمی‌دانم. بهمان ترتیب نمی‌دانم که

چگونه توانسته در شیکاگو زندگی کند.»

آشکار شد که خانم برادلی، زن بیوه‌ای است با سه فرزند، دو پسر و یک دختر. اما پسرها کاملاً بزرگ شده و ازدواج کرده‌اند. یکی از آنها به خدمت دولت درآمده و در فیلیپین به سر می‌برد، و دیگری، همانند پدرش وارد خدمات دیپلماتیک گردیده و به بوئنوس آیرس رفته است. شوهر خانم برادلی در نقاط مختلف جهان مشاغل متفاوتی کسب کرده بود، و پس از چند سال تصدی پست دبیر اول سفارت در رم، به عنوان سفیر در یکی از جمهوری‌های سواحل شرقی آمریکای جنوبی منصوب گردید و چند سال بعد در همانجا هم درگذشت.

الیوت افزود: «میل داشتم الیزا پس از این ماجرا خانه‌اش را در شیکاگو بفروشد، ولی او از آن خانه خاطراتی داشت. مدت‌ها در اختیار افراد خانواده برادلی بود. خانواده برادلی از خانواده‌های اصیل و قدیمی ایلی‌نویز هستند. در سال ۱۸۳۹ از ویرجینیا آمدند و حدود شصت مایل از زمین‌هایی را که هم‌اکنون شیکاگو نام دارد تصاحب کردند. آنها هنوز هم آن اراضی را در اختیار دارند.» الیوت اندکی تأمل کرد و چشم به من دوخت تا عکس‌العمل مرا مشاهده نماید. «تصور می‌کنم شما آن برادلی را که در اینجا سکونت گزیده بود یک کشاورز تلقی کنید. نمی‌دانم چقدر آگاه باشید، ولی حوالی میانه‌های قرن گذشته، هنگامی که غرب میانی بتدریج شناخته شد، عده بسیاری از اهالی ویرجینیا، پسرهای جوان خانواده‌های خوب، به دلائل نامعلومی وسوسه شدند تا به ترک ایالت زادگاه خود بپردازند. پدر شوهرخواهرم، چتر برادلی فهمید که شیکاگو آینده دارد و در اینجا قدم به یک دفتر حقوقی نهاد. به هر قیمتی که شده به آن اندازه پول فراهم نمود تا

برای پسرش ثروت قابل توجهی باقی بگذارد.»

برخورد الیوت با این مطلب، در ورای کلماتی که بکار برد، حاکی از آن بود که شاید بر جا گذاشتن يك ساختمان مجلل و رها کردن املاك وسیع از سوی چستر برادلی، به منظور ورود به خدمات دولتی چندان واجد اهمیت نباشد، بلکه بیان این واقعیت که او ثروتی را اندوخت که تا حدود زیادی لیاقتش را داشت. در يك فرصت دیگری که خانم برادلی، عکسهایی از منطقه بیلاقی را به من نشان داد، الیوت چندان استقبالی از آن ننمود و من خانه‌ای آرام‌بخش با باغچه‌های كوچك دیدم، ولی با يك انباری و محوطه سرپوشیده‌ای برای نگهداری گاوها و گوسفندها از دیواره‌های سنگی، محصور در چراگاه‌های وسیع. نتوانستم از اندیشیدن به این مطلب خودداری نمایم که آقای چستر برادلی هنگامی که این ثروت را رها کرد و راه شهر را در پیش گرفت حتماً می‌دانست که چه کار می‌کند.

در این هنگام يك تاکسی صدا زدیم. تاکسی، ما را در برابر خانه‌ای که نمای آن سنگ قهوه‌ای بود پیاده کرد. خانه‌ای باریك و نسبتاً بلند، که برای رسیدن به در ورودی آن، بایستی از چند پله بلند بالا می‌رفتیم. همدیف خانه‌های دیگر در خیابان منتهی به جاده ساحلی خلیج، و در آن روز درخشان پائیزی، نمای ساختمان بقدری کسالت‌آور که آدمی را به حیرت می‌انداخت که چگونه امکان دارد فردی به آن دل ببندد. يك مستخدم بلندقد سیاهپوست با موهای سپیدرنگ برای ما در را گشود، و ما را به سالن هدایت نمود. خانم برادلی با مشاهده ما از روی صندلی برخاست و الیوت مرا به او معرفی کرد. قطعاً در جوانی زن زیبایی بود، چرا که ظاهرش قشنگ و چشمهایش هنوز هم خوب جلوه می‌کرد. اما چهرهٔ زردرنگ او که بشدت نیازمند آرایش بود،

چروک برداشته و تردیدی وجود نداشت که سلامت خود را در نبرد میان سالی از دست داده بود. حدس زدم که او هنوز هم تمایلی به پذیرش شکست ندارد، زیرا هنگامی که روی صندلی نشست با حالتی بسیار کشیده روی يك صندلی پشت صاف نشست. لباس بلند آبی رنگی به تن داشت، با حاشیه دوزی های پهن، و یقه صاف و کشیده. سری زیبا با گیسوان سپیدرنگ که بگونه ای کشیده شانه خورده و در پشت سر بسته شده بود. میهمان دیگر او هنوز نیامده بود و در غیاب او، به گفتگو پیرامون مطالب مختلف پرداختیم. خانم برادلی گفت: «البوت می گوید شما از مسیر جنوبی آمده اید. آیا در رم هم توقف داشتید؟»

«بله، يك هفته را در آنجا گذراندم.»

«و ملکه مارگریتهای عزیزم چطور است؟»

تا حدودی از سؤال او حیرت کردم، گفتم که نمی دانم.

«اوه، شما به دیدار او نرفتید؟ زنی به این خوبی. زمانی که ما در رم بودیم خیلی به ما محبت کرد. آقای برادلی دبیر اول بود. چرا به دیدار آن خانم نرفتید؟ شما که مثل البوت نیستید؟»

لبخندی زدم. «نه، بهیچ وجه. حقیقت اینست که با ایشان آشنائی ندارم.»

خانم برادلی، گوئی که آنچه را با گوشه اش شنیده بود باور ندارد، گفت: «با ایشان آشنائی ندارید؟ چرا ندارید؟»

«راستش را بخواهید، نویسندگان با پادشاهان و ملکه ها نشست و برخاست ندارند و این يك اصل کلی است.»

خانم برادلی با لحن نکوهش آمیزی که به منزله قصور من در برقراری

ارتباط با شخصیت‌های سلطنتی تلقی گردد اظهار نمود: «اوه، ایشان زن بسیار دلچسبی هستند. اطمینان دارم از مصاحبت با او خرسند خواهید شد.» در این لحظه، در گشوده شد و مستخدم، گریگوری برابازون را به داخل سالن راهنمایی نمود.

گریگوری برابازون، برخلاف اسمش، آدم رمانتیکی نبود. مردی کوتاه قد، بسیار چاق، همانند تخم مرغ، کله طاس، بجز موهائی که در اطراف گوشها و پشت گردنش وجود داشت، سرخ چهره، صورت صافی که گونی مشرف به عرق کردن باشد، چشمهای خاکستری رنگ و فك سنگین. از اهالی انگلستان بود و گهگاهی وی را در برخی از گردهمائی‌های لندن دیده بودم. او مردی شوخ طبع، صمیمی، و خنده‌رو بود، اما پی بردن به اینکه دوستی پرسروصدای او، صرفاً وسیله‌ای برای سرپوش نهادن بر نفس معامله‌گری زیرکانه اوست، نیاز چندانی به مهارت در قضاوت نداشت. او چند سالی یکی از موفق‌ترین دکوراتورهای لندن بشمار می‌رفت. صدائی رسا و دستهائی نه چندان چاق داشت که به نحو جالبی در بیان مطالب، از آنها بهره می‌جست. با حالت‌های مسحورکننده، با بیان پیوسته کلمات هیجان‌انگیز، قادر بود تخیلات مشتریان مردّد را به ارتعاش درآورد، به گونه‌ای که دست کشیدن از دستورات او غیرممکن گشته و ناگزیر از پذیرش آن می‌شدند.

یکبار دیگر مستخدم وارد شد و يك سینی چای آورد. خانم برادلی يك فنجان چای برداشت و گفت: «منتظر ایزابل نخواهیم

شد.»

الیوت پرسید: «ایزابل کجاست؟»

«رفته تا با لاری گلف بازی کند. به من گفت که ممکن است دیر برگردد.»

الیوت رو به من کرد و گفت: «لاری، لارنس «دارل» است. از قرار معلوم ایزابل با او نامزد شده است.»

گفتم: «الیوت، نمی‌دانستم شما هم چای می‌نوشید.»
چایش را نوشید و با چهره‌ای درهم کشیده پاسخ داد: «چای دوست ندارم، ولی در این سرزمین بیگانه چه می‌توان کرد؟» آهی برکشید: «در بعضی از خانه‌های پاریس پذیرائی‌هایی صورت می‌گیرد. ارتباطات شیطنانی باعث فساد منش‌های خوب شده است.»

خانم برادلی گفت: «الیوت، این حرفها مزخرف و بی‌معنی است.»

خانم برادلی این عبارت را با خوش‌نیتی کامل ادا کرد ولی با شخصیتی که من از آن زن استنباط نمودم، و از طرز نگاه کردن او، که سرگرم‌کننده و زیرکانه به نظر رسید، فهمیدم که سوءنیتی نسبت به او ندارد. نمی‌دانستم با گریگوری برابازون چه معامله‌ای خواهد کرد. نگاه خریدارانه او را در هنگام ورودش به سالن درک کردم و جابجا شدن غیرارادی ابروهای پریشانش را دیدم. به راستی که سالن حیرت‌انگیزی بود. کاغذ دیواری‌ها، تار و پود پرده‌ها و پارچه‌های روی مبلمان با همان طراحی. تابلوهای نقاشی رنگ و روغن در قاب‌های ضخیم طلایی‌رنگ که ظاهراً خانواده برادلی از رم آورده بودند. تصاویر دختران، به سبک رافائل، تصاویر دختران به سبک گیدورنی*، مناظر طبیعی به سبک زوکارتی، ویرانه‌ها به سبک پائینی. اشیاء یادگاری از

اقامت در پکن، میزهای چوبی کنده‌کاری شده مشکی رنگ، گلدانهای بزرگ، و سوقاتی‌هائی از شیلی یا پرو، گلدانهای سنگی و گلی ضخیم و سخت. يك میز تحریر استیل متعلق به قرن هجده و يك بوفه چوبی تزئین شده. چراغ‌های حباب پارچه‌ای رومیزی، از ابریشم سپیدرنگ که نقاش ناآگاهی روی آنها را با تصاویری از چوپانان زن و مرد، در لباس محلی واتو به تصویر کشیده بود. زندگی خاصی در آنها وجود داشت و با اینهمه، نمی‌دانم چرا خوشایند بودند. منظره‌ای دوست داشتنی و با نشاط داشت، و این احساس را در آدمی بوجود می‌آورد که آن درهم آمیختگی باور نکردنی، از شکوه ویژه‌ای برخوردار است. تمامی آن اشیاء نامتجانس با یکدیگر وابستگی داشتند چرا که قسمتی از زندگی خانم برادلی را تشکیل می‌دادند. ما چای خود را نوشیده بودیم که در باز شد و دخترخانمی وارد سالن گردید و از پی او پسر جوانی.

پرسید: «دیر کردیم؟ لاری را با خودم آورده‌ام. آیا چیزی هست که او بخورد؟»

خانم برادلی لبخندی زد: «خیال می‌کنم چیزی پیدا شود. زنگ را بزن و به «ایوژن» بگو برای یک نفر دیگر هم تدارک ببیند.»
«او برای ما در باز کرد. قبلاً به او گفته‌ام.»
خانم برادلی، صورتش را به طرف من برگرداند و گفت: «این، دخترم ایزابل است. و ایشان هم لارنس دارل هستند.»

ایزابل به من سلام کرد و با بی‌پروائی خطاب به گریگوری برابرآزون گفت: «شما آقای برابرآزون هستید؟ خیلی علاقه‌مند بودم شما را ملاقات کنم. از کاری که برای «کلمنتین دورمر» انجام داده‌اید خیلی خوشم آمد. آیا منظره

این سالن وحشتناک نیست؟ چند سالی است که کوشیده‌ام تا مادرم را راضی کنم تغییری در آن بدهد و حالا که شما به شیکاگو آمده‌اید این فرصت برای ما پیش آمده. صادقانه بگوئید نظر شما درباره آن چیست؟»

فهمیدم که برابزون کار خودش را خواهد کرد. نگاه سریعی به خانم برادلی انداخت، اما از چهره خونسرد او عکس‌العملی مشاهده ننمود. به این نتیجه رسید که ایزابل فردی است که باید به حساب آورده شود و خنده صداداری ارائه کرد.

گفت: «تردید وجود ندارد که بسیار آسایش بخش است و با اینهمه، اگر نظر کلی مرا بخواهید، خوب، تصور می‌کنم که بی اندازه زیباست.»

ایزابل دختری بلند قامت بود، با صورتی بیضی شکل، بینی کشیده، چشمان زیبا، و دهان کاملی که با خصوصیت خانوادگی مطابقت می‌کرد. پوست قشنگ و خوش رنگی داشت، با نشاط و درخشان. دختری در کمال تندرستی، شادابی، سرشار از امید به زندگی و سعادتمند. آنچنان ساده و بی‌آلایش بود که الیوت با همه جذابیتش در برابر او جلف جلوه کرد. طراوت او، خانم برادلی را، با آن خطوطی که در چهره‌اش وجود داشت، خسته و پیر نشان می‌داد.

هنگام صرف ناهار فرارسید. هنگامی که وارد سالن غذاخوری شدیم چشمهای گریگوری برابزون برق زدند. دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری‌های سرخ تیره‌رنگ همانند پارچه، و تابلوهایی از چهره زنان و مردان عبوس و اخمو، که به طرز زشتی نقاشی شده و به اجداد آقای برادلی تعلق داشتند. تصویر او نیز در آنجا بود، با سبیل کلفت، در پیراهن سپیدرنگ یقه بلند و کت رسمی. تصویر خانم برادلی، که توسط یکی از نقاشان فرانسوی

کشیده شده بود روی پیش‌بخاری آویزان گشته بود، در لباس رسمی شب به رنگ ساتن آبی آسمانی و با گردنبند مروارید و گل‌سر برلیان. جواهرات دستش را آنچنان با ظرافت کشیده بود که هر کدام از تکه‌های آنها قابل شمارش بودند و در دست دیگرش، بادبزی از پرهای طاووس دیده می‌شد. مبلمان از چوب بلوط سیاه‌رنگ، که بسیار محسورکننده بود. پس از آنکه روی صندلی نشستیم، ایزابل از گریگوری برابازون پرسید: «در این زمینه چه فکر می‌کنید؟»

پاسخ داد: «مطمئن هستم بسیار ارزشمند هستند و شما پول هنگفتی خرج کرده‌اید.»

خانم برادلی گفت: «بله همین‌طور است. اینها هدایای ازدواج ما بود که پدر آقای برادلی پیشکش کرد. در همه جای دنیا همراه ما بوده. لیسبون، پکن، کیتو، رم. ملکه مارگریتای عزیز بسیار آنها تحسین می‌کرد.» ایزابل از برابازون پرسید: «اگر این اموال به شما تعلق داشت با آنها چه می‌کردید؟»

اما پیش از آنکه او بتواند پاسخی ارائه بدهد، الیوت به جای او پاسخ داد.

گفت: «آتش می‌زدم.» آن سه نفر شروع به مذاکره در مورد تغییر اشیاء داخل سالن، نمودند. الیوت از تابلوی لوئی پانزده طرفداری نمود، درحالی‌که ایزابل میز براق و صندلی‌های ایتالیایی را طلب می‌کرد. برابازون عقیده داشت که میز تحریر سبک قرن هجدهم با شخصیت خانم برادلی سازگاری بیشتری دارد. او گفت: «من همواره تصور می‌کنم که شخصیت انسان از اهمیت

زیادی برخوردار است.» روی خود را به طرف الیوت برگرداند. «تردید ندارم که شما دوشس اولیفانت را می‌شناسید؟»

«مری؟ ایشان یکی از آشنایان صمیمی من هستند.»

«او از من خواست تا طرحی برای سالن غذاخوری‌اش تهیه نمایم و در همان لحظه‌ای که او را دیدم گفتم، جرج دوم.»

«بسیار فکر بجائی داشتید. دفعه قبل که در آنجا مهمان بودم متوجه سالن شدم. بسیار با سلیقه درست شده بود.»

بدین ترتیب گفتگو ادامه پیدا کرد. خانم برادلی گوش می‌داد، ولی معلوم نبود به چه مطلبی می‌اندیشید. من زیاد صحبت نکردم، و نامزد جوان ایزابل، لاری، که نام خانوادگی‌اش از یادم رفته بود، اصلاً حرفی نزد. او در آنسوی میز میان برابازون و الیوت جای گرفته بود و پیوسته چشم به او می‌افتاد. خیلی جوان به نظر می‌رسید. هم‌قد الیوت، درست به اندازه شش فوت، باریک و راحت. پسری خوش‌تیپ، نه زیبا و نه زشت، تا اندازه‌ای محبوب که بهیچ روی به چشم نمی‌خورد. این حقیقت نظر مرا جلب کرده بود که گرچه تا آنجا که یادم می‌آمد از لحظه ورودش به خانه، بیشتر از چند کلمه‌ای بر زبانش جاری نگشته بود. با این حال کاملاً آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید و به نحو حیرت‌انگیزی اینگونه جلوه می‌کرد که بدون آنکه دهانش را باز نماید در آن گفتگو مشارکت دارد. به دستهایش توجه کردم. دست‌های بلند ولی متناسب با قد و قواره‌اش، خوش‌ترکیب و در عین حال نیرومند. به نظرم رسید که برای یک نقاش، مدل مطلوبی باشد. اندامش تا اندازه‌ای سبب اما ظاهراً خشن، و باید اضافه کنم که تا حدودی هم پرتاقت و مقاوم. چهره‌اش، موقر و آرام، آفتاب خورده، و ظاهرش هرچند منظم، ولی باز هم

نامشخص جلوه می‌کرد. استخوانهای گونه‌های نسبتاً بلندی داشت و در شقیقه‌هایش فرورفتگی مشاهده می‌شد. موهایش به رنگ قهوه‌ای تیره و با اندک موجی همراه بود. چشم‌هایش بزرگتر از اندازه واقعی جلوه می‌کردند چرا که گودی آنها زیاد بود و پلکهای ضخیم و بلندی داشت. چشمها از حالت بخصوصی برخوردار بودند، نه به اندازه رنگ میشی چشم‌های ایزابل که از مادر و عمویش ارث برده بود، بلکه بسیار تیره‌تر بطوریکه عنبیه و مردمک چشم‌ها، رنگی را بوجود آورده بودند که ژرفای ویژه‌ای از آن استنباط می‌شد. خوشایندی طبیعی او آنچنان جلب توجه می‌کرد که من توانستم علت گرایش ایزابل را به سمت او دریابم. در هر چند لحظه یکبار، نگاه ایزابل بر چهره او ثابت می‌ماند و من نه تنها از نگاه او عشق را، بلکه اشتیاق را هم ملاحظه می‌کردم. چشمهای آنها با یکدیگر تلاقی می‌کرد و در چشم‌های لاری لطافتی دیده می‌شد که زیبا بود. هیچ چیز همانند دیدن عشق جوانی، انسان را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، و من که در آن زمان مرد میانسالی بودم، به آنها رشک بردم، ولی در عین حال نفهمیدم که به چه علت، دلم برای آنها سوخت. این دل سوختن، احمقانه بود زیرا تا آنجا که اطلاع داشتم، هیچ مانعی در راه سعادت‌مند شدن آنان وجود نداشت. موقعیت آنها فارغ از هرگونه دغدغه‌ای جلوه می‌کرد و هیچگونه دلیلی دیده نمی‌شد که چرا آنها با یکدیگر ازدواج نکرده و برای همیشه زندگانی سعادت‌مندی را ادامه ندهند.

ایزابل، الیوت، و گریگوری برابازون همچنان درباره تغییر دکوراسیون خانه صحبت کردند، با سعی بر اینکه بتوانند از خانم برادلی کوچکترین مجوزی برای شروع کارها کسب نمایند، اما او تنها به تبسمی محبت‌آمیز

بسنده کرد:

«شما نباید به من هجوم بیاورید. برای فکر کردن در این زمینه به وقت کافی نیاز دارم.» سرش را به طرف لاری برگرداند. «شما درباره همه این گفتگوها چه نظری دارید، لاری؟»

لاری با تبسمی که در چشمهایش وجود داشت، با نگاهی میز را دور زد.

گفت: «تصور نمی‌کنم اینطور یا آنطور بودن آن مطلب با اهمیتی باشد.» ایزابل فریاد کشید: «لاری، بدجنس، من که مخصوصاً به تو گفته بودم از ما پشتیبانی کنی.»

«اگر عمه لویزا با آنچه که برایش باقی مانده سعادتمند است، هدف از تغییر دادن چیست؟»

سؤال او آنچنان بیجا و به قدری عاقلانه بود که مرا به خنده انداخت. او نگاهی به من انداخت و تبسم کرد.

ایزابل گفت: «و بخاطر آنکه تذکر بسیار احمقانه‌ای داده‌ای آنطور نهند.»

اما او همچنان خندید و بیشتر هم خندید، و آنوقت بود که متوجه دندانهای کوچک و سپیدرنگ و منظم او شدم. در نگاهی که به ایزابل انداخت چیزی وجود داشت که رنگ چهره ایزابل را به سرخی مبدل، و او را ساکت کرد. اگر اشتباه نکرده باشم ایزابل دیوانه‌وار عاشق او بود، اما نمی‌دانم چرا این احساس در من شکل گرفت که در محتوای عشق او به لاری، نوعی علاقه مادرانه هم موج می‌زد. در وجود چنین دختر جوانی، چنان انگیزه‌ای اندکی غیرمنتظره می‌باشد. با تبسم ساده‌ای که بر لبانش نقش بست یکبار

دیگر حواس خود را متوجه گریگوری برابازون ساخت.

«اصلاً به حرفهای او توجه نکنید. او بسیار نادان و کاملاً بی سواد است. در هیچ مورد، هیچ چیز نمی داند، بجز پرواز» گفت: «پرواز؟»

«در زمان جنگ خلبان بود.»

«تصور می کنم ایشان برای اینکه در جنگ شرکت داشته باشند خیلی جوان بودند.»

«شرکت داشت. بسیار جوان. خیلی بد رفتار کرد. از مدرسه فرار کرد و به کانادا رفت. با دوز و کلک، آنها را وادار کرد که خیال کنند هجده سال دارد و به خدمت نیروی هوایی درآمد. در زمان وقوع جنگ در فرانسه سرگرم جنگیدن بود.»

لاری گفت: «ایزابل، مهمانان مادرت را با حرفهای خسته می کنی.» «در تمام طول زندگیم او را می شناختم، و هنگامی که از جنگ برگشت در اونیفورم خودش، قشنگ و دوست داشتنی شده بود، با تعدادی روبانهای قشنگ روی سینه اش، بدین ترتیب فقط روی پله ها نشستم، و به قول معروف آنقدر صبر کردم تا به ازدواج با من رضایت بدهد و برایم اندکی صلح و آرامش فراهم نماید. شایستگی اش در حد بسیار بالائی بود.»

مادرش گفت: «واقعیت دارد، ایزابل.»

لاری به طرف من خم شد: «اسیدوارم هیچکدام از حرفهایش را باور نکنید. ایزابل در واقع دختر بدی نیست، فقط دروغگوست.»

صرف ناهار به پایان رسید و اندکی بعد، من و الیوت از آنها خدا حافظی کردیم. قبلاً به الیوت گفته بودم که در نظر دارم برای تماشای تابلوهای

نقاشی به موزه بروم و او گفت که مرا به آنجا خواهد برد. از ویژگی‌های اخلاقی من آنست که دلم نمی‌خواهد وقتی به گالری می‌روم کسی همراهم باشد، اما ضمناً نتوانستم این مطلب را به او بگویم، بنابراین به همراهی او تن دادم. در طول راه، راجع به ایزابل و لاری صحبت کردیم. گفتم: «دیدن دو جوانی که تا این اندازه عاشق یکدیگر باشند، لذت بخش است.»

«آنها برای ازدواج خیلی جوان هستند.»

«چرا؟ جوانی و عشق و ازدواج که دل‌انگیز هستند.»

«حرف‌های خنده‌دار نزنید. دخترک نوزده سال دارد و پسرک تازه وارد بیست سال شده. شغلی هم ندارد. يك درآمد جزئی دارد، آنطور که لوئیزا می‌گوید سالی سه هزار دلار، و لوئیزا هم که زن ثروتمندی نیست، هرچه دارد مورد نیازش می‌باشد.»

«خوب، می‌تواند شغلی پیدا کند.»

«نکته در همینجاست. به دنبالش نیست. ظاهراً از اینکه بیکار باشد

راضی است.»

«گمانم در زمان جنگ خیلی سختی کشیده. شاید بخواهد استراحت

نماید.»

«مدت یکسال است که در استراحت بسر می‌برد. این مدت طولانی

قطعاً کافیست.»

«به نظر من که پسر خوبی جلوه کرد.»

«اوه، من هیچ مخالفتی با او ندارم. در خانواده خوبی به دنیا آمده و در

این موارد که تردیدی وجود ندارد. پدرش از اهالی بالتیمور بود. استادیار

زبانهای لاتین در دانشگاه ییل یا چیزی در همان سطوح. مادرش هم اهل فیلادلفیا بود.»

«شما از گذشته آنها صحبت می‌کنید. آیا آنها در گذشته اند؟»

«بله، مادرش هنگام به دنیا آوردن او از دنیا رفت و پدرش هم دوازده سال قبل. یکی از دوستان دیرینه دانشگاهی پدرش که در ماروین طبابت می‌کند سرپرستی او را برعهده گرفت. به این صورت است که لوتیزا و ایزابل او را می‌شناسند.»

«ماروین کجاست؟»

«همانجائی که آبادی برادلی قرار دارد. لوتیزا تابستان‌ها را در آنجا می‌گذرانند. دلش برای بچه سوخت. دکتر نلسون مرد مجردی است و راه و رسم بزرگ کردن پسرک را نمی‌دانست. لوتیزا بود که اصرار نمود او به مدرسه شبانه‌روزی سنت پال فرستاده شود و همیشه در تعطیلات کریسمس او را به خانه‌اش می‌آورد.» الیوت شانه‌اش را تکان داد. «به نظر من باید نتیجه اجتناب‌ناپذیر آنرا پیش‌بینی می‌کرد.»

در این هنگام وارد موزه شدیم و نظرم‌ان به سوی تابلوها جلب گردید. یکبار دیگر آگاهی و ذوق و سلیقه الیوت، مرا تحت تأثیر قرار داد. همانند راهنمایی که گروهی از توریست‌ها را هدایت نماید، مرا به سالن‌های مختلف هدایت کرد و هیچ استادی نمی‌توانست همانند او به تشریح تابلوها بپردازد. تصمیم گرفتم در فرصت دیگری به تنهائی به آنجا بروم و وقت خوشی را سپری سازم. بنابراین خودم را تسلیم او کردم. اندکی بعد به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «بیانید برویم. من هرگز بیشتر از یکساعت برای گالری وقت

نمی‌گذارم. این نهایت نیروی قدردانی است که قابل تحمل می‌باشد. ما یکروز دیگر باید بیاییم تا همه تابلوها را ببینیم.»

به گرمی از او خداحافظی کردم. راه خود را در پیش گرفتم، که شاید راهی عاقلانه‌تر و قطعاً با خلق و خوی مردی زودرنج سازگارتر بود.

هنگامی که از خانم برادلی خداحافظی می‌کردم به من اظهار کرد که فردای آنروز ایزابل تعدادی از دوستانش را برای شام دعوت کرده و پس از آن برای هواخوری به بیرون از خانه خواهند رفت، و اگر من بتوانم به آنجا بروم، در غیاب آنها با او و الیوت به مشورت خواهیم نشست.

وی افزود: «شما در حق او لطفی بکنید. او مدت زیادی را در خارج گذرانده، و آشنائی چندانی با اینجا ندارد. ظاهراً از پیدا کردن فردی که وجوه مشترکی با او داشته باشد عاجز است.»

درخواست خانم برادلی را پذیرفتم و پیش از خداحافظی در روی پله‌های موزه، الیوت به من خبر داد که از پذیرفتن من خوشحال است.

گفت: «من در این شهر بزرگ، مثل يك روح گمشده هستم. به لوئیزا قول دادم شش هفته را با او بگذرانم، از سال ۱۹۱۲ یکدیگر را ندیده‌ایم، اما برای برگشتن به پاریس روزشماری می‌کنم. پاریس تنها مکان ایده‌آل در دنیا، برای يك انسان متمدن است. دوست عزیزم، آیا اطلاع دارید که در اینجا چطور به من نگاه می‌کنند؟ به من، به چشم يك غریبه نگاه می‌کنند. وحشی‌ها.»

به خنده افتادم و از هم جدا شدیم.

۶

غروب روز بعد، پس از آنکه پیشنهاد تلفنی الیوت را، برای آنکه به دنبالم بیاید رد کردم، بدون بروز هیچگونه مشکلی به خانه خانم برادلی رفتم. پیش از آنکه حرکت نمایم، کسی برای دیدنم آمده بود و بدین ترتیب، رفتنم با اندک تأخیری همراه شد. سروصدای زیادی از سالن به گوش می‌رسید و همچنانکه از پله‌ها بالا می‌رفتم تصور کردم که باید میهمانی بزرگی برپا شده باشد و از اینکه با من فقط دوازده نفر شدیم حیرت کردم. خانم برادلی با لباس ساتن سبز رنگ و گردنبند مرواریدش می‌درخشید، و الیوت لباس زیبا و برازنده‌ای به تن داشت. هنگامی که با من دست داد، سوراخ بینی‌ام در معرض یورش عطر عربی او قرار گرفت. مرا به يك آقای درشت اندام و بلند قامت سرخ‌گونه‌ای که تا حدودی در لباس شب، ناراحت جلوه می‌کرد معرفی کردند. او دکتر نلسون بود، اما در آن لحظه هیچگونه مفهومی برایم نداشت. دیگر اعضای میهمانی عبارت بودند از دوستان ایزابل، ولی اسامی آنها اندکی پس از مراسم معارفه از ذهنم محو شد. دخترها زیبا و جوان بودند و پسرها، جوان و خوش قامت. هیچکدام از آنها تأثیری در من نبخشیدند مگر يك پسر، و آنهم به خاطر آنکه بسیار بلندقد و بسیار درشت‌هیکل بود. قدش بیشتر از شش فوت بود و شانه‌های پهنی داشت. ایزابل خیلی قشنگ شده بود. پیراهنی از ابریشم سبزرنگ و دامنی بلند بر تن داشت. هیجانی در وجودش موج می‌زد و چشمهای زیبایش می‌درخشیدند. در زیبایی و جوانی او هیچ تردیدی وجود نداشت، اما آشکار بود که اگر از خودش

مواظبت نکند دچار چاقی ناموزنی خواهد شد.

هنگام صرف شام، در میان خانم برادلی و يك دختر محبوب و ساکت نشستم که از بقیه دخترها جوانتر به نظر می‌رسید. به محض آنکه نشستم، خانم برادلی برای آنکه خیال ما را راحت نماید توضیح داد که پدر بزرگ و مادر بزرگ آن دختر در ماروین زندگی می‌کردند و ضمناً با ایزابل در يك مدرسه درس خواندند. اسم او، تنها اسمی که به آن اشاره شد، سوفی بود. صحبت‌های کم‌ارزش فراوانی در عرض میز غذا رد و بدل شد، همه با صدای بلند حرف می‌زدند و قهقهه‌های زیادی در سالن شنیده می‌شد. آنها ظاهراً همدیگر را بخوبی می‌شناختند. از فرصتی که پیش آمد بهره‌جسته و سعی کردم با بغل‌دستی خودم سر صحبت را بگشایم، اما موفقیت شایانی نصیب نگردید. او از بقیه ساکت‌تر بود. قشنگ نبود، ولی چهره‌گیری داشت، با يك بینی اندکی شیب‌دار، دهان پهن، و چشمهای آبی متمایل به سبز و موهای صاف قهوه‌ای رنگ. بسیار لاغر بود و سعی می‌کرد بطور تصنعی به گفت و شنودها لبخند بزند، بدین ترتیب به آن اندازه که وانمود می‌کرد لذت نمی‌برد. حدس زدم که برای سرگرم کردن دیگران خیلی تلاش می‌کند. نتوانستم دریابم که آیا اندکی نادان است یا آنکه بطور دردناکی ترسو است، و در حالیکه عنوان‌های گوناگونی را برای باز کردن سر صحبت بررسی می‌کردم از او پرسیدم که اسامی همه مهمانان حاضر دور میز را برایم بگوید.

گفت: «خوب، آقای دکتر نلسون را می‌شناسید.» و او را که رویه‌رویم و در سمت دیگر خانم برادلی نشسته بود به من نشان داد. «او قیم لاری است. در ماروین پزشک ما است. مرد بسیار زرنگی است، و ابزارهایی اختراع می‌کند که به درد هیچکس نمی‌خورد.»

درخششی در چشمان بی‌رنگ او به هنگام ادای این سخنان موج زد و این شك و تردید را در من بوجود آورد که بیشتر از آنچه ابتدا گمان کرده بودم آگاهی دارد. اسامی افراد جوان را یکی پس از دیگری با اشاره به پدران و مادران آنها و محل تحصیل و کارشان برایم شرح داد. حرفهایش چندان هم روشن‌کننده نبود.

«آن دختر خیلی دوست داشتنی است.» یا: «آن پسر گلف‌باز ماهری است.»

«و آن آدم تنومندی که ابروهای ضخیم دارد کیست؟»
«آن مرد؟ اوه، او گری متورین* است. پدرش يك خانه بسیار بزرگ در ساحل رودخانه ماروین خریده. میلیونر است. ما به او افتخار می‌کنیم. او به ما موقعیت می‌بخشد. متورین، هوبز، رینسر، و اسمیت. او یکی از ثروتمندترین افراد شیکاگو است و گری تنها پسر اوست.»
آنچنان با آب و تاب، به فهرست آنان اشاره کرد که من نگاهی آمیخته به سؤال به او انداختم. از نگاهم به مطلب پی برد و در چهره‌اش درخششی پدیدار گشت.

«باز هم از آقای متورین برایم صحبت کنید.»
«چیزی برای گفتن وجود ندارد. ثروتمند است. خیلی مورد احترام است. در ماروین برای ما کلیسای تازه‌ای بنا می‌کند و يك میلیون دلار به دانشگاه شیکاگو داده است.»
«پسرش آدم خوش قیافه‌ای است.»

«قشنگ است. اصلاً به فکرتان هم نمی‌رسد که پدر بزرگش يك ایرلندی مخروبه‌نشین بود و مادر بزرگش خدمتکار یکی از رستورانها.»

گری متوربین بیشتر از آنکه زیبا باشد، گیرائی داشت، چهره‌ای ایرلندی، موهای پرپشت مشکی، بسیار شفاف، و در زیر ابروهای ضخیم، چشمهای آبی‌رنگ. هرچند اندامی تنومند داشت ولی از هماهنگی کاملی برخوردار بود و عضلاتش در کمال تناسب بودند. ظاهراً بسیار قدرتمند بود. نیرومندی‌اش انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. لاری که در کنار او نشسته بود نسبت به او کوتاه‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

همسایه محبوب من گفت: «خیلی مورد توجه مردم قرار دارد. من دخترهائی را می‌شناسم که برای ازدواج با او خودشان را هلاک می‌کنند. اما هیچکدام موفق نشده‌اند.»

«چرا موفق نشده‌اند؟»

«شما که چیزی نمی‌دانید، اینطور نیست؟»

«از کجا بدانم؟»

«او عاشق ایزابل است، نمی‌تواند ساکت بنشیند، و ببیند که ایزابل عاشق لاری شده.»

«چه چیزی باعث شده که قدم به پیش نگذارد و لاری را از میدان به در نکند؟»

«لاری بهترین دوست اوست.»

«خیال می‌کنم این مطلب موضوع را پیچیده‌تر می‌کند.»

«اگر شما هم به اندازه گری عالی‌مقام باشید.»

نتوانستم بفهمم که آیا این مطلب را با جدیت عنوان کرد یا آنکه نیت

دست انداختن داشت. در رفتار او نشانه‌ای از پرروئی ندیدم، جسارت یا گستاخی، و با اینهمه این استنباط را پیدا کردم که او از نظر خلق و خو و محجوبی چیزی کم ندارد. در این فکر بودم که هنگام صحبت کردن با من، واقعاً به چه چیزی فکر می‌کرد، اما دریافتم که هرگز به آن پی نخواهم برد. او ظاهراً اعتمادی به خودش نداشت و این نکته برایم مسلم گردید که او تنها فرزندی است که با زندگی کردن در جوار افراد به مراتب بزرگتر از خودش، منزوی بوده است. نوعی فروتنی، گونه‌ای متانت در او مشاهده کردم که برایم دل‌انگیز بود، اما اگر حدسم در مورد منزوی بودن او صحت داشته باشد، باید بگویم که به آرامی نحوه زندگی کردن افراد مسن را زیر نظر گرفته و با الگو قرار دادن آنها شکل گرفته بود. ما آدم‌های بالغ، به ندرت در مورد قضاوت بی‌رحمانه و بینش درونی جوانان نسبت به خودمان شك می‌کنیم. یکبار دیگر به چشمهای سبز و آبی او نگاه کردم.

پرسیدم: «چند سال دارید؟»

«هفده سال.»

ناخودآگاه پرسیدم: «آیا زیاد مطالعه می‌کنید؟»

اما پیش از آنکه در مقام پاسخ برآید، خانم برادلی به عنوان میزبانی وظیفه‌شناس، با بهره‌گیری از اشارات بخصوصی، نظر مرا بخود جلب نمود و پیش از آنکه بتوانم خودم را برهانم، شام به پایان رسید. جوانها بی‌درنگ از خانه بیرون رفتند تا به هواخوری بپردازند و ما چهار نفر باقیمانده، به طبقه بالا رفتیم تا در سالن بنشینیم و به گفتگو بپردازیم.

از اینکه مرا به آن مهمانی دعوت کرده بودند دچار شگفتی شدم، زیرا اندکی پس از گفتگوهای نامربوط، آنها شروع به صحبت کردن پیرامون

مطلبی شدند که به نظر من بهتر بود بطور خصوصی درباره آن صحبت می کردند. نتوانستم تشخیص بدهم که آیا برخاستن و رفتن، بیشتر مقرون به احتیاط است یا آنکه همانند يك شنونده بی علاقه، نشستن و گوش فرادادن. موضوع مورد بحث عبارت بود از بی میلی لاری برای کار کردن، و گفته شد که آقای متورین، پدر جوانکی که به شام آمده بود، پیشنهاد کرده بود او را در شرکت خودش به کار بگمارد. فرصت مناسبی محسوب می شد. لاری با توانائی و مهارت خود می توانست در کوتاه ترین مدت به پول هنگفتی دست یابد. گری متورین جوان علاقه داشت که او را مشارکت بدهد.

همه صحبت ها را نمی توانم به خاطر بیاورم، ولی نکات مهم آن را در ذهنم دارم. بعد از بازگشت لاری از فرانسه، قیم او، دکتر نلسون، پیشنهاد کرده بود که او به دانشگاه برود، اما لاری نپذیرفته بود. طبیعی است که درصدد برآید تا مدتی دست به هیچگونه اقدامی نزند. دوران بسیار طاقت فرسایی را سهری ساخته و دو بار، زخمی شده بود، هرچند که زخم هایش شدید نبوده. دکتر نلسون عقیده داشت که او هنوز هم از اثرات روانی دوران جنگ متأثر است و مصلحت در آنست که تا مدتی به استراحت ادامه دهد تا به بهبودی کامل نائل آید. اما چند هفته به چند ماه تبدیل گشت و اکنون بیش از یکسال از کنار گذاشتن یونیفورم نظامی سهری گشته بود. چنین به نظر می رسید که در نیروی هوائی رشادت هائی از خودش نشان داده و در بازگشت به شیکاگو، چهره سرشناسی از خود ارائه نموده است. نتیجه آنکه تعدادی از دست اندرکاران امور تجاری و صنعتی، به او پیشنهاد شغل مناسب دادند. او از آنها تشکر نمود و تمایلی نشان نداد. هیچ دلیلی بجز

آنکه هنوز نتوانسته است تصمیم بگیرد که به چه شغلی علاقه‌مند است، ارائه نداد. با ایزابل نامزد شد. این جریان برای خانم برادلی هیچگونه تعجبی نداشت چرا که لاری و ایزابل در طول چند سال گذشته هیچوقت از یکدیگر جدا نبودند و خانم برادلی از عشق ایزابل به لاری آگاهی داشت. او از لاری خوشش می‌آمد و تصور می‌کرد که ایزابل را سعادتمند خواهد نمود.

«ویژگی‌های شخصیت ایزابل نیرومندتر از لاری است. ایزابل می‌تواند کمبودهای او را جبران نماید.»

اگر چه هر دو نفر آنان بسیار جوان بودند ولی خانم برادلی بی‌اندازه علاقه‌مند بود که آنها هرچه زودتر ازدواج نمایند، اما آمادگی لازم را برای تحقق آن نداشت تا آنکه لاری به کاری گمارده شود. لاری درآمد مختصری برای خودش داشت. ولی حتی اگر این درآمد به ده برابر هم می‌رسید باز هم خانم برادلی اصرار به کار کردن او می‌ورزید. تا آنجا که توانستم بفهمم، آنچه او و الیوت درصدد فهمیدنش بودند آن بود که دکتر نلسون بگوید لاری چه چیزی در نظر دارد. آنها از او درخواست کردند از نفوذ خودش برای وادار کردن لاری به پذیرش پیشنهاد آقای متورین بهره بگیرد.

او گفت: «همانطور که اطلاع دارید، من هیچوقت چیزی را به لاری تحمیل نکردم، حتی هنگام نوجوانی که او خودش مسیرش را دنبال می‌کرد.» «می‌دانم. شما او را به امان خدا رها کردید. این يك معجزه است که حالا به این خوبی بزرگ شده.»

دکتر نلسون که خستگی از چشمانش می‌بارید، نگاه تندی به او انداخت. صورتش اندکی به سرخی گرائید:

«گرفتار بودم. يك سری کارهای شخصی داشتم که باید به آنها رسیدگی

می کردم. به این دلیل سرپرستی او را پذیرفتم برای اینکه هیچ جایی نداشت و پدرش دوستم بود. بزرگ کردن او کار ساده‌ای نبود.»

خانم برادلی با لحن تندی پاسخ داد: «نمی‌دانم چگونه می‌توانید این حرفها را بزنید، او پسر بسیار خوش‌نیتی است.»

«شما با پسر ی که هیچوقت به نصایح شما گوش ندهد و فقط آنچه را که خودش می‌خواهد انجام بدهد و هر وقت که از دستش عصبانی می‌شوید فقط عذرخواهی کرده و شما را منقلب نماید چه می‌کنید؟ اگر پسر خودم بود می‌توانستم کتکش بزنم. نمی‌توانستم پسر ی را که هیچ کسی را در این دنیا ندارد کتک بزنم، پسر ی را که پدرش او را به من سپرده به امید آنکه نسبت به او مهربان باشم.»

الیوت که تا حدودی ناراحت شده بود اظهار کرد: «موضوع اصلاً به اینجا و آنجا مربوط نمی‌شود. موقعیت به این صورت است: او به اندازه کافی وقتش را تلف کرده، حالا فرصت مناسبی در برابرش قرار گرفته که اگر لیاقتش را داشته باشد، به پول خوبی دست خواهد یافت، و اگر درصدد ازدواج با ایزابل باشد باید این شغل را بپذیرد.»

خانم برادلی اظهار نظر نمود: «او باید بفهمد که در شرایط کنونی جهان، هر مردی باید کار کند. اکنون در کمال سلامت و نیرومندی است. همه ما می‌دانیم که بعد از جنگ میان کشورها، عده‌ای از مردان بودند که برگشتند و هیچگونه تلاشی به خرج ندادند. آنها بجز تحمیل به خانواده و بی‌حاصلی برای جامعه، چیز دیگری نشدند.»

در اینجا بود که من به نکته‌ای اشاره کردم:
«اما او در قبال پیشنهادهایی که شده و به آنها جواب منفی داده، چه

دلیلی برای رد آنها ارائه کرده؟»

«هیچ دلیلی. بجز اینکه برایش جاذبه ندارند.»

«ولی نمی‌خواهد دست به هیچ کاری بزند؟»

«ظاهراً خیر.»

دکتر نلسون يك جرعه طولانی از نوشابه‌اش را نوشید و سپس نگاهی

به دو دوستش افکند:

«اجازه می‌فرمائید نظر خودم را بیان کنم؟ باید بگویم که در زمینه

طبیعت بشری، ادعای زیادی ندارم، ولی در هر صورت پس از سی سال

طبابت، تصور می‌کنم به نکته‌هایی پی برده باشم. جنگ روی لاری تأثیر

گذاشته. پس از مراجعت، همان مردی نبود که پیش از رفتن بود. نه فقط به

دلیل آنکه بر سالهای عمرش افزوده گشته. بلکه حادثه‌ای رخ داده که

موجبات دگرگونی شخصیت او را فراهم آورده است.»

پرسیدم: «چه نوع حادثه‌ای؟»

«نمی‌دانم. در مورد تجربه‌های زمان جنگ خیلی کم صحبت می‌کند.»

دکتر نلسون صورتش را به طرف خانم برادلی برگرداند: «لوئیزا، آیا تا بحال

در باره آنها با شما صحبت کرده؟»

خانم برادلی سرش را تکان داد.

«نه. در اولین دیدار پس از بازگشت، سعی کردیم او را راضی کنیم

بعضی از ماجراهایش را برایشان شرح بدهد، اما او فقط مثل عادت

همیشگی‌اش خندید و گفت که در آنجا هیچ گونه مورد قابل اشاره‌ای وجود

نداشته است. حتی برای ایزابل هم چیزی تعریف نکرد. ایزابل بارها سعی

کرد، ولی نتوانست يك کلمه از او بیرون بکشد.»

مذاکرات ناگوار، بدین گونه جریان داشت و در این هنگام دکتر نلسون، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت که باید برود. منمم خودم را آماده کردم تا با او از خانه خارج شویم، ولی البوت مجبورم کرد که بمانم. پس از رفتن دکتر نلسون، خانم برادلی بخاطر طرح مشکلات خودشان از من پوزش خواست:

«اما ملاحظه می‌فرمائید که بیشتر از همه، ذهن مرا مشغول کرده است.»

«لونیزا آقای «موام» انسان وارسته‌ای هستند. از گفتن این مسائل برای ایشان واهمه‌ای نداشته باشید. من عقیده ندارم که باب نلسون و لاری خیلی به یکدیگر نزدیک باشند، اما مطالبی وجود دارند که لونیزا و من ترجیح می‌دهیم در حضور او مطرح نشود.»

«البوت.»

«شما که مطالب زیادی را به او گفته‌اید، پس می‌توانید بقیه آنرا هم بگوئید. نمی‌دانم آیا به گری متورین، هنگام صرف شام توجه کردید یا خیر؟»

«او بقدری درشت است که توجه نکردن به او محال به نظر می‌رسد.»

«یکی از خاطرخواهان ایزابل است. در طول مدتی که لاری اینجا نبود، او خیلی به ایزابل لطف کرد. ایزابل هم از او بدش نمی‌آید، و اگر دوران جنگ خیلی بیشتر طول می‌کشید، احتمالاً با او ازدواج می‌نمود. به ایزابل پیشنهاد ازدواج داد. ایزابل نه قبول کرد و نه رد کرد. لونیزا حدس زد که ایزابل قصد ندارد تا بازگشت لاری تصمیمی بگیرد.»

پرسیدم: «چطور شد که او در جنگ شرکت نکرد؟»

«قلبش به خاطر بازی فوتبال دچار ناراحتی شده. البته ناراحتی حادی

نیست، ولی ارتش او را نپذیرفت. بهر حال هنگامی که لاری به وطن بازگشت دیگر شانس برای او باقی نماند. ایزابل از او روی برگرداند.»

نمی‌دانستم در جواب آن مطالب، از من انتظار داشتند چه بگویم، بنابراین حرفی نزد. البتة به سخنانش ادامه داد. با آن ظاهر متشخص و منش تحصیل کرده‌های آکسفورد، همانند کادر عالی‌رتبه امور خارجه جلوه می‌کرد.

«لاری بدون تردید پسر خوبی است و پیش آمدن شرایط نامساعد و فرار او به نیروی هوایی درست نبود، ولی من استعداد شگرفی در ارزیابی شخصیت افراد دارم...»

تبسمی حاکی از آگاهی ارائه داد و اشاره‌ای به يك حقیقت نمود که همواره از او شنیده بودم و آن اینکه، او از مبادرت ورزیدن به کارهای هنری، به ثروتی دست یافته است.

«در غیر اینصورت در این لحظه نباید می‌بالغ قابل توجهی در حسابهایم موجود باشد. و عقیده من اینست که لاری هیچوقت به جانی نخواهد رسید. او نه پولی دارد و نه مقامی. گری متورین از يك موقعیت بسیار متفاوتی برخوردار است. وارث يك نام نیکوی ایرلندی. در خانواده آنها يك مرد روحانی، يك نمایشنامه‌نویس، چندین نظامی ارشد و چندین دانش‌پژوه وجود داشته است.

پرسیدم: «همه این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید؟»

با لحنی تحلیل‌گرانه جواب داد: «اینها چیزهایی است که انسان به آنها پی می‌برد. راستش را بخواهید چند روز قبل که در کلوپ بودم اتفاقاً نگاهی به مجموعه بیوگرافی ملی انداختم و به این اسم برخوردم.»

فکر کردم به من ارتباطی ندارد به آنچه که دختر بغل دستی‌ام، در سر میز شام، راجع به کلبه‌نشین ایرلندی و همسر سوئدی پیشخدمتش که پدر بزرگ و مادر بزرگ گری بودند، اشاره نمایم. الیوت به سخنانش ادامه داد:

«سالهای متعددی است که همه ما هنری متورین را می‌شناسیم. او مرد بسیار خوب و بسیار ثروتمندی است. گری قدم به بهترین مؤسسه تجاری شیکاگو می‌گذارد. دنیا را به زیر پایش می‌کشد. تمایل دارد با ایزابل ازدواج نماید و هیچکس نمی‌تواند انکار کند که از نظر ایزابل موقعیت بسیار خوبی نخواهد بود. من بطور کلی، شخصاً با این ازدواج موافق هستم و می‌دانم که لئوئیزا هم با من هم عقیده است.»

خانم برادلی تبسم خشکی بر چهره‌اش ظاهر شد و گفت: «الیوت، شما برای يك دوره طولانی از آمریکا دور بوده‌ای، و فراموش کرده‌ای که دخترها در این کشور، به خاطر مادر و یا دانی خود، تن به ازدواج نمی‌دهند.»

الیوت با لحن تندی گفت: «لئوئیزا، این مطلبی نیست که به آن بی‌الید. در نتیجه سی سال تجربه، باید به شما بگویم که ازدواج همراه با نگرش خاص به موقعیت، ثروت، و اصالت خانوادگی، از هر نظر بر ازدواج مبتنی بر عشق خشك و خالی برتری دارد. در فرانسه، که در مجموع تنها کشور متمدن جهان است، ایزابل می‌تواند بدون آنکه برای بار دوم درباره‌اش فکر کند با گری ازدواج نماید، و پس از سپری شدن یکی دو سال، اگر اشتیاقی داشته باشد، لاری را بعنوان عشق خودش می‌پذیرد، گری در يك آپارتمان باشکوه يك هنرپیشه برجسته را اسکان می‌دهد، و همه در کمال سعادت زندگی می‌کنند.»

خانم برادلی زن نادانی نبود. با حالتی آمیخته به حیرت به برادرش نگاه کرد:

«عیب آن پیشنهاد اینست که، الیوت، به خاطر کوتاه بودن مدت نمایش‌ها در نیویورک، به احتمال زیاد گری فقط برای مدت بسیار کوتاهی ساکنان آن آپارتمان زیبا را نگه خواهد داشت. به این ترتیب قطعاً برای هیچکدام از افراد ذینفع مشکلی حل نخواهد کرد.»
تبسمی بر چهره الیوت پدیدار گشت:

«گری از توانائی خریداری دفتر کاری در بازار بورس نیویورک برخوردار است. از همه اینها گذشته، اگر قرار باشد که شما حتماً در آمریکا زندگی کنید، من هیچ مانعی در زندگی کردن در سایر نقاط بجز نیویورک نمی‌بینم.»

پس از این صحبت‌ها، آماده خداحافظی شدم، اما نمی‌دانم به چه دلیل، الیوت از من خواهش کرد تا دعوت او را برای صرف ناهار و ملاقات با متورین‌ها، پدر و پسر، بپذیرم.

گفت: «هنری یکی از بهترین نمونه‌های بازرگانان آمریکائی است، و تصور می‌کنم لازم است با او آشنا بشوید. او سالهاست که امور سرمایه‌گذاری‌های ما را برعهده داشته است.»

برای این پیشنهاد هیچگونه اشتیاق بخصوصی نداشتم، اما دلیلی هم برای نه‌ذیرفتنش ندیدم، بنابراین گفتم که با کمال میل حضور خواهم یافت.

۷

برای گذراندن بقیه مدت اقامتم، کلویی را برگزیده بودم که کتابخانه

مناسبی داشت، و صبح روز بعد برای مطالعه یکی دو نشریه دانشگاهی به آنجا رفتم. اول وقت بود و تنها يك نفر دیگر آمده بود. روی يك صندلی چرمی بزرگ نشسته و مجذوب کتابی گشته بود. از مشاهده آنکه او همان لاری بود دچار شگفتی شدم. اصلاً تصورش را هم نمی توانستم بنمایم که او را در چنان مکانی بیابم. همچنانکه خواستم از برابرش بگذرم، سر بلند کرد، مرا شناخت و خواست که از روی صندلی برخیزد.

گفتم: «بلند نشوید»، و سپس بطور ناخودآگاه پرسیدم: «چه کتابی را مطالعه می کنید؟»

تبسمی کرد و گفت: «کتابی است»، اما با تبسمی مشکوک که جواب کوتاه او را توهین آمیز جلوه نداد.

کتاب را بست و در حالیکه تیرگی بخصوصی در چشمانش نمایان بود به من نگاه کرد و آنرا طوری گرفت تا بتوانم اسم کتاب را مشاهده نمایم. پرسیدم: «دیشب خوش گذشت؟»

«عالی بود. تا ساعت پنج صبح به خانه نرفتم.»

«همت قابل توجهی دارید که در این اول وقت، به اینجا آمده اید.»

«غالباً به اینجا می آیم. بطور کلی همیشه همین موقع در اینجا هستم.»

«مزاحم نمی شوم.»

باز هم تبسمی کرد و گفت: «شما مزاحم من نیستید.» و در این هنگام به نظرم رسید که تبسم او با ملاحظه زیادی همراه است. تبسم درخشان و خیره کننده ای نبود، تبسمی بود که صورتش را از نوعی روشنایی درونی نمایان می ساخت. در جایی نشسته بود که از قفسه ها، چیزی شبیه میز ساخته بودند و در کنارش يك صندلی قرار داشت. دستش را روی دسته صندلی

گذاشت:

«میل ندارید لحظه‌ای اینجا بنشینید؟»

«بسیار خوب.»

کتابی را که در دست داشت به دست من سپرد.

«این همان چیزی است که داشتم مطالعه می کردم.»

نگاهی به آن انداختم و دیدم «اصول روانشناسی» ویلیام جیمز است. این کتاب قطعاً يك کار با ارزش در تاریخ علم است. از آن گذشته همواره مورد استناد قرار می گیرد، ولی نباید انتظار داشته باشم که آنرا در دست مرد بسیار جوانی مشاهده کنم، در دست خلبانی که تا ساعت پنج بامداد سرگرم هواخوری بوده.

پرسیدم: «چرا این کتاب را می خوانید؟»

«آدم بسیار نادانی هستم.»

خنده ام گرفت: «شما که خیلی جوان هستید.»

دیگر صحبتی مطرح نکرد و من که متوجه شدم سکوت غیرقابل تحملی برقرار شده، تصمیم گرفتم از جایم بلند شوم و به دنبال نشریه‌هایی که در نظر داشتم، بگردم. اما این احساس به من دست داد که او در نظر دارد مطلبی را برایم بگوید. نگاهش به جایی نامعلوم، چهره اش متفکر و مصمم، و ظاهراً در حال اندیشیدن. تأمل کردم، کنجکاو شدم تا به مطلب پی ببرم. هنگامی که شروع به صحبت کرد آنچنان بود که گویی بدون آگاهی از آن سکوت طولانی، دنباله حرفهایش را گرفته باشد.

«هنگامی که از فرانسه برگشتم، همه از من خواستند تا به مدرسه بروم.

برایم عملی نبود. پس از گذراندن آن دوران، احساس کردم قادر نیستم به

مدرسه بازگردم. در دوره ابتدائی هیچ چیز یاد نگرفتم. احساس کردم نمی‌توانم وارد دوره دبیرستان بشوم. آنها مرا دوست نخواهند داشت. دلم نمی‌خواست به چیزی عمل کنم که احساس نمی‌کردم. و تصور نمی‌کنم که دبیران مایل به تدریس آن گونه مطالبی باشند که من دلم می‌خواهد یاد بگیرم.»

پاسخ دادم: «البته می‌دانم که نباید در این مورد دخالت بکنم، ولی نظر شما را نمی‌توانم بپذیرم. تصور می‌کنم مقصود شما را می‌فهمم و می‌توانم درك کنم که، بعد از دو سال شرکت در جنگ، شاگرد مدرسه درخشان شدن، نسبتاً بی‌معنی باشد. دوست نداشتن شما را هم نمی‌توانم باور کنم. اطلاعات کاملی در مورد دانشگاه‌های آمریکا ندارم، ولی خیال نمی‌کنم تفاوتی میان دانشجویان آمریکائی و انگلیسی موجود باشد، شاید تفاوت اندکی در زمینه خلق و خوی آدم‌ها یا اسب‌سواری باشد، اما بطور کلی دانشجویان آمریکائی چیزفهم هستند، و باید بگویم اگر شما نخواهید از الگوی زندگی آنها تبعیت نمائید، در صورتی که اندك درایتی از خود نشان بدهید، آنها کاملاً علاقه‌مند می‌شوند که شما مسیر زندگی خودتان را ببیمائید. من برخلاف برادرانم به دانشگاه کیمبریج نرفتم. فرصت آنرا داشتم، ولی امتناع ورزیدم. دلم می‌خواست وارد دنیای واقعی بشوم. همیشه هم افسوسش را خورده‌ام. تصور می‌کنم اگر به دانشگاه می‌رفتم، بسیاری از اشتباهاتم را مانع می‌شد. فراگیری، زیر نظر مر بیان با تجربه، با سرعت بیشتری همراه می‌گردد. اگر راهنمایی نداشته باشید مثل اینست که مدت زیادی را با چشمهای بسته در کوچه‌های تاریك آواره شوید.»

«شاید حق با شما باشد. اگر من دچار اشتباه بشوم برایم اهمیتی ندارد.

بعید نیست در یکی از آن کوچه‌های تاریک، چیزی را پیدا کنم که به دنبالش می‌گردم.»

«به دنبال چه چیزی می‌گردید؟»

لحظه‌ای تأمل کرد:

«نکته همینجاست. هنوز به درستی نمی‌دانم.»

سکوت کردم، چرا که ظاهراً پاسخی برای نکته او نیافتم. من، که از سنین جوانی همواره هدفی مشخص و روشن در برابرم داشتم، می‌رفتم که احساس بی‌حوصلگی نمایم، اما خودم را سرزنش کردم. من چیزی داشتم که می‌توانستم از آن بعنوان بینش نام ببرم و حال آنکه در روح آن پسر، گونه‌ای کوشش متضاد مشاهده کردم، شاید ناشی از عقاید نیم‌پخته، یا انگیزه‌های مبهم احساسات، که نتوانستم دقیقاً بفهمم، و اینها باعث بی‌قراری‌های او می‌شدند بگونه‌ای که خودش نداند تا چه اندازه. پیش از آن نشنیده بودم که زیاد صحبت کند و تنها در این لحظه بود که به صدای دلنوازش پی بردم. صدائی بسیار متقاعدکننده، همانند مرهم. وقتی که بدان اندیشیدم، به تبسم دلفریب او، و به حالت چشمان سیاه‌رنگ او، به خوبی علت عشق ایزابل را به او درک کردم. در واقع يك چیز بسیار دوست‌داشتنی در او وجود داشت. سرش را به طرفم برگرداند و بدون آشفته‌گی به من نگاه کرد، اما با حالتی که بی‌درنگ تعمق و سرگرمی در چشمانش موج بزند:

«آیا حدسم درست است که دیشب پس از رفتن ما، شما درباره‌ی من

صحبت کردید؟»

«تا حدودی.»

«خیال می‌کنم به همین دلیل بود که دائمی باب مجبور شده بود برای

شام بیاید. او از مهمانی خوشش نمی‌آید.»

«ظاهراً برای شما يك شغل خیلی خوب پیشنهاد شده.»

«يك شغل بی نظیر.»

«آیا در نظر دارید آنرا بپذیرید؟»

«خیال نمی‌کنم.»

«چرا نه؟»

«دلم نمی‌خواهد بپذیرم.»

به مطلبی هدف‌گیری کردم که ارتباطی به من نداشت، اما به این نکته پی بردم که به دلیل بیگانه بودن و آمدنم از يك کشور دیگر، لاری بی‌میل نبود که درباره‌اش با من صحبت کند.

با پوزخندی گفتم: «خوب، می‌دانید هر وقت که مردم در هیچ زمینه‌ای هنری نداشته باشند به نویسندگی روی می‌آورند.»

«من هیچ استعدادی ندارم.»

«در این صورت می‌خواهید چه کار بکنید؟»

همان تبسم درخشان، و مسحورکننده‌اش را ارائه کرد.

گفت: «تلف کردن وقت.»

باید می‌خندیدم.

گفتم: «تصور نمی‌کنم شیکاگو بهترین و مناسب‌ترین محل دنیا برای این کار باشد. بهر حال، شما را برای مطالعه ترك می‌کنم. در نظر دارم نگاهی به نشریه فصلی دانشگاه ییل بیندازم.»

از روی صندلی برخاستم. هنگامی که کتابخانه را ترك کردم لاری هنوز هم مجذوب کتاب ویلیام جیمز بود. ناهارم را به تنهایی در کلوپ صرف کردم

و از آنجا که محیط کتابخانه آرام بود، به آنجا بازگشتم تا سیگاری دود کرده و یکی دو ساعت فراغت را به مطالعه و نوشتن تعدادی نامه سپری سازم. از مشاهده غوطه‌ور بودن لاری در کتابش حیرت کردم. گویی از آن زمان تا کنون اصلاً حرکتی نکرده بود. حوالی ساعت چهار بعدازظهر که کتابخانه را ترک کردم، او هنوز هم در آنجا بود. قدرت تمرکز ذهنی او مرا به حیرت واداشت. نه متوجه رفتنم شد و نه آمدنم. برای بعدازظهر، امور مختلفی وجود داشت که بایستی به آنها می‌پرداختم و به بلاک‌استون بازنگشتم تا هنگام تعویض لباس و آماده شدن برای مهمانی شام. در راه که می‌رفتم، نوعی کنجکاوی وجودم را تسخیر کرد. یکبار دیگر سری به کلوپ زدم و وارد کتابخانه شدم. تقریباً تعداد زیادی از مردم سرگرم مطالعه روزنامه و چیزهای دیگر بودند. لاری هنوز هم روی همان صندلی نشسته، و همان کتاب را مطالعه می‌کرد. عجیب بود!

۸

روز بعد، الیوت مرا برای صرف ناهار و ملاقات با متورین پدر و پسر به پالمرهاس دعوت کرد. ما فقط چهار نفر بودیم. هنری متورین مرد درشت‌هیکلی بود، به همان قد و قواره پسرش، با صورتی سرخ‌رنگ و گوشتالو و آرواره بزرگ، و با همان بینی پهن، ولی با چشمانی کوچکتر از چشمان پسرش، آبی‌کمرنگ و بسیار بسیار زیرک. اگر چه نمی‌توانست

بیشتر از پنجاه سال داشته باشد ولی ده سال مسن تر به نظر می‌رسید و تارهای موهایش، در عین باریکی، مثل برف سپیدرنگ بودند. ابتدا مرد صاحب‌نظری جلوه نکرد. از ظاهرش چنین استنباط می‌شد که گوئی سالهای سال است که پیوسته موفقیت نصیبش شده، و این عکس‌العمل را در من پدیدار ساخت که او مردی بی‌رحم، زرنگ، و اهل مبارزه است، و بهیچ روی در امر داد و ستد به کسی ترحم نمی‌نماید. بدو زیاد صحبت نکرد و من گمان بردم که می‌خواهد مرا ارزیابی نماید. گری، با حالتی دوستانه و مؤدب، تا حدودی سکوت اختیار کرده، و اگر الیوت، با استعداد بی‌نقص اجتماعی خودش، صحبت‌های خودمانی را به جریان نمی‌انداخت، مهمانی کالت‌آوری می‌شد. حدس زدم که در گذشته از داد و ستد با بازرگانان آمریکای مرکزی حتماً تجارب قابل ملاحظه‌ای کسب کرده است که در این هنگام می‌تواند در برابر یک ارباب باسابقه، به چرب زبانی بپردازد. بدین ترتیب آقای متورین بتدریج احساس آرامش خودش را بازیافت و با اشاره به یکی دو مورد نشان داد که از آنچه به نظر می‌رسید، آگاه‌تر بود. صحبت‌ها به سهام و اوراق بهادار کشیده شد. اگر از مدتها قبل الیوت را نمی‌شناختم، قطعاً از مشاهده اطلاعات کامل او در این زمینه، شگفت‌زده می‌شدم. پس از آن بود که آقای متورین یادآور شد که:

«صبح امروز از لاری، دوست گری نامه‌ای دریافت کردم.»

گری گفت: «شما به من نگفتید، پدر.»

آقای متورین سرش را به جانب من برگرداند:

«شما لاری را می‌شناسید، اینطور نیست؟» سرم را به علامت مثبت

تکان دادم. «گری مرا قانع کرده بود که دوست او را به مؤسسه‌ام بیاورم. با

یکدیگر خیلی صمیمی هستند. گری دنیا را در وجود او می بیند.

«پدر، او چه گفته؟»

«از من تشکر کرده. گفته که برای مرد جوانی مثل او شانس بزرگی است و او بطور همه جانبه، درباره اش فکر کرده، و سرانجام به این نتیجه رسیده که باعث ناامیدی من خواهد شد و تصور می نماید که بهتر است آنرا نپذیرد.»

الیوت گفت: «خیلی عمل احمقانه ای انجام داد.»

آقای متورین گفت: «همینطور است.»

گری گفت: «پدر، خیلی متأسف شدم. اگر می توانستیم با هم کار کنیم خیلی عالی می شد.»

«تو می توانی اسبی را به لب آب ببری، اما نمی توانی مجبورش کنی آب بخورد.»

هنگامی که آقای متورین این جمله را بیان می کرد نگاهی به پسرش انداخت و در چشمهای زیرك او، ملایمتی پدیدار گشت. دریافتم که برای آن مرد بازرگان سخت کوش، روی دیگری هم وجود دارد، گوشزد کردن به پسر درشت هیکل خود. یکبار دیگر، روی به من کرد:

«آیا می دانید که این پسر، روز یکشنبه بازی ما را در دو دوره بُرد. مرا با هفت و شش مغلوب کرد. می خواستم با چوب گلف به سرش بکوبم. و فکرش را هم نمی توانم بکنم که خودم به او بازی یاد دادم.»

از غرور لبریز شد. بتدریج از او خوشم آمد.

«پدر، من خیلی شانس آوردم.»

«نه به اندازه يك ذره از آن. آیا وقتی که از گودال كوچك خارج می‌شوی و گوی خود را در فاصله شش اینچی از سوراخ قرار می‌دهی، اسمش شانس است؟ ضربه باید طوری باشد که برای هر سی و پنج یارد، يك اینچ بیشتر نوسان نداشته باشد. از او خواسته‌ام که سال بعد، در مسابقات گلف بازان غیر حرفه‌ای شرکت کند.»

«به نظرم نمی‌رسد که وقت کافی داشته باشم.»

«رئیس تو من هستم، اینطور نیست؟»

«مگر خیال کردید نمی‌دانم! هر وقت يك دقیقه دیرتر به شرکت

می‌رسم، شما زمین و زمان را بهم می‌ریزید.»

آقای متورین پوزخندی زد.

به من اظهار کرد: «تلاش می‌کند مرا آدم مستبیدی نشان بدهد. حرفهایش را باور نکنید. فعالیت‌های من به من بستگی دارد، شرکای من آدم‌های جالبی نیستند، و من به کارهای خودم می‌بالم. این پسر را از پائین‌ترین سطوح به کار گرفته‌ام و انتظار دارم، مثل هر کارمند جوان دیگری تلاش کند و به سطوح بالاتر برسد، بطوریکه هر وقت به درجه کمال رسید، بتواند جای مرا اشغال نماید و من آمادگی آنرا خواهم داشت. انجام فعالیت‌های من مستلزم پذیرش مسئولیت عظیمی است. حدود سی سال است که فعالیت‌های سرمایه‌گذاری مشتری‌هایم را بر عهده دارم و مورد اعتماد آنها هستم. حقیقتی را به شما بگویم، ترجیح می‌دهم پولهای خودم را از دست بدهم ولی به پولهای آنها ضرری وارد نیاید.»

گری خندید.

«چند روز پیش، خانمی به مؤسسه آمد و می‌خواست که بنا به توصیه

کارگزار خود مبلغ یکهزار دلار در يك طرح غیرمجاز سرمایه‌گذاری نماید. پدر از این کار خودداری کرد، و هنگامی که خانم اصرار ورزید، چنان بر سرش داد کشید که گریه‌کنان از مؤسسه خارج شد. و سپس کارگزار را فراخواند و مقداری هم به او داد و فریاد زد.

«مردم دربارهٔ ما واسطه‌ها خیلی حرف‌های ناجور می‌زنند، ولی واسطه داریم تا واسطه. من دلم نمی‌خواهد مردم پولشان را از دست بدهند، دلم می‌خواهد آنها به پول برسند، و خیلی از مردم، آنچنان عمل می‌کنند، انگار که هدفشان در زندگی آنست که از آخرین سنت خود هم خلاص بشوند.»

پس از آنکه متورین‌های پدر و پسر، برای بازگشت به مؤسسه خود از ما خداحافظی کردند، الیوت پرسید: «خوب، نظر شما راجع به آنها چطور بود؟»

«همیشه از آشنائی با تیپ‌های جدید خوشحال می‌شوم. به نظرم رسید که صمیمیت دوجانبه پدر و پسر بخوبی به چشم می‌خورد. نمی‌دانم که اینگونه روابط، زیاد در انگلستان متداول باشد.»

«او پسرش را می‌پرستد. موجود شگفت‌انگیزی است. نکته‌ای که دربارهٔ مشتری‌هایش بیان کرد کاملاً حقیقت دارد. صدها خانم مسن، مردان بازنشسته، و مباشرینی وجود دارند که امور سرمایه‌گذاری خود را به او سپرده‌اند. من همواره بر این تصور هستم که دردسر آنها بیشتر از ارزش

آنهاست، اما او از جلب اعتماد آنها به خودش افتخار می‌کند و آنها به او اعتماد دارند. ولی هر وقت که وارد معامله بزرگی می‌شود و در برابر رقبای نیرومندی قرار می‌گیرد بیشتر از هر کسی خشن‌تر و بی‌رحم‌تر می‌گردد. آنوقت است که هیچگونه شفقتی در وجودش موج نمی‌زند. تا پای جان برای غرورش می‌ایستد و هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد. هر کسی که بخواهد به او کلك بزند، نه تنها او را به ورشکستگی می‌کشاند، بلکه از اقدام خود به اوریشخند هم می‌زند.»

در بازگشت به خانه، الیوت به خانم برادلی اطلاع داد که لاری به پیشنهاد هنری متورین جواب منفی داده است. ایزابل با دوستانش نهار صرف می‌کرد و هنگامی وارد شد که هنوز آنها درباره‌اش صحبت می‌کردند. آنها او را در جریان قرار دادند. از دنباله سخنان حساب شده الیوت چنان استنباط کردم که او نظراتش را با فصاحت قابل توجهی بیان می‌نماید. اگر چه به مدت دهسال حرکتی در جهت انجام فعالیتی ابراز نکرده بود، و کاری را که از طریق آن ثروت هنگفتی بهم زده بود نیاز چندانی به فعالیت شدید نداشت، ولی بطور قاطع بر این اعتقاد تکیه کرد که برای بقای بشریت، تلاش و کوشش ضرورت دارد. لاری فردی است همانند سایر جوانهای معمولی، بدون هیچگونه جایگاه اجتماعی، و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای پیروی نکردن او از آئین پذیرفته شده کشورش وجود ندارد. در نظر مرد دوراندیشی نظیر الیوت آشکار بود که آمریکا قدم به دورانی از شکوفایی می‌نهد که تاکنون سابقه نداشته است. لاری این شانس را دارد که به صحنه دادوستدها وارد شود و اگر حواسش را جمع کند در سن چهل سالگی به چندین میلیون ثروت دست خواهد یافت. آنوقت است که اگر بخواهد مثل

يك اشراف زاده، دست از كار كردن بكشد، و مثلاً در پاریس، يك آپارتمان در خیابان «دوبوا» و قصری هم در تورین خریداری نماید، او (الیوت) هیچگونه مخالفتی ابراز نخواهد كرد. اما لوئیزا برادلی به نکته‌ای کوتاه و دندان‌شكن اشاره كرد:

«اگر او عاشق کسی باشد، چاره‌ای جز آماده شدن برای كار كردن به خاطر او نخواهد داشت.»

نمی‌دانم ایزابل برای این موارد چه جوابی داشت. اما از چنان درایتی برخوردار بود که در برابر دلائل بزرگترها نظری ابراز ننماید. همه جوانهای آشنای او سرگرم بررسی مشاغلی بودند یا آنکه مشاغلی را قبلاً برگزیده بودند. لاری نباید انتظار داشته باشد که بقیه عمرش را با سابقه برجسته‌ای که در نیروی هوایی پیدا کرده بود بگذرانند. جنگ به پایان رسیده، همه از آن بیزار بوده و درصدد آن بودند که هرچه زودتر فراموشش کنند. نتیجه صحبت‌ها به آنجا کشید که ایزابل پذیرفت تا موضوع را یکبار دیگر و برای آخرین بار، با لاری مطرح نماید. خانم برادلی پیشنهاد نمود که ایزابل از او بخواهد وی را به ماروین ببرد. پرده‌های جدیدی را که برای سالن خانه‌اش در آنجا سفارش داده بود، باید اندازه‌های آنها را تغییر می‌دادند، بنابراین در نظر داشت ایزابل به این كار رسیدگی نماید.

گفت: «باب نلسون به شما ناهار خواهد داد.»

الیوت گفت: «من نقشه‌ای بهتر از آن دارم. برای آنها غذائی آماده کنید و بگذارید در مرغزارها غذایشان را میل کنند و بعد از آن هم حرفهایشان را بزنند.»

ایزابل گفت: «عجب برنامه بامزه‌ای.»

الیوت با لحن نصیحت‌آمیزی افزود: «در يك چنین ناهار پيك نیکی، خیلی نکته‌های ظریفی وجود دارد که به راحتی می‌توان آنها را به بحث گذاشت. به قول دوشس «دوزه» بزرگ، سرکش‌ترین مردها هم در تحت چنین شرایطی رام می‌شوند. برای ناهار آنها چه غذائی تدارك خواهید دید؟»
«تخم مرغ آب‌پز و ساندویچ مرغ.»

«چه غذای مزخرفی. پيك نيك بدون «كتلت جگر و گوشت» * چه فایده‌ای دارد. برای شروع باید به آنها میگوی سرخ شده بدهید، با سینه مرغ، با سالاد مغز کاهو که من سس آنرا خودم درست خواهم کرد، و پس از كتلت، در صورتی که میل داشته باشید، همان‌طور که عادت شما آمریکائی‌هاست، پای سیب.»

خانم برادلی با لحن قاطعی گفت: «به آنها تخم مرغ پخته و ساندویچ مرغ خواهم داد، الیوت.»

«بسیار خوب، حرفهایم یادتان باشد، با شکست مواجه خواهد شد و در آنصورت فقط خودتان را باید ملامت کنید.»

ایزابیل گفت: «دائی الیوت، لاری خیلی کم غذاست، و تصور نمی‌کنم به نوع غذا توجه بکند.»

دائی او پاسخ داد: «امیدوارم که این را برایش يك امتیاز در نظر نگیری، طفلك کوچولو.»

اما آنچه را که خانم برادلی اظهار نمود، آنها همان را برداشتند. بعد از آن هنگامی که الیوت نتیجه گردش را برایم تعریف کرد، شانه‌اش را به شیوه

فرانسوی‌ها تکان داد:

«به آنها گفته بودم که به موفقیت منجر نخواهد شد. از لوئیزا خواهش کردم يك بطری از آن نوشابه‌هائی را که قبل از جنگ برایش فرستاده بودم در سبد قرار بدهد، ولی به حرفم توجه نکرد. آنها فقط يك ترموس قهوه داغ با خودشان برداشتند. شما چه انتظاری می‌توانید داشته باشید؟»

معلوم شد که لوئیزا برادلی و الیوت، دو نفری در سالن نشسته بودند که صدای متوقف شدن اتومبیل را در جلوی خانه شنیدند و ایزابل وارد خانه شد. درست بعد از تاریک شدن هوا، و پرده‌ها را کشیده بودند. الیوت در کنار بخاری دیواری، روی يك صندلی دسته‌دار لم داده، سرگرم مطالعه داستانی بود و خانم برادلی هم سرگرم کارهای مليله‌دوزی پارچه‌ای خودش بود. ایزابل قدم به سالن گذاشت، بلکه یگراست به طبقه بالا و به اتاق خودش رفت. الیوت از فراز عینکش نگاهی به خواهر خود انداخت.

خانم برادلی گفت: «خیال می‌کنم رفته تا کلاهِش را از سرش بردارد. تا چند لحظه دیگر پائین خواهد آمد.»

اما ایزابل نیامد. چند دقیقه سیری گشت.

«بعید نیست خسته شده باشد. احتمالاً دراز کشیده.»

«آیا شما نباید انتظار داشته باشید که لاری سری به شما بزنند؟»

«الیوت سعی نکن آشوب بپا کنی.»

«بسیار خوب، این مشکل شماست، نه مشکل من.»

دوباره سر به کتابش فرو برد. خانم برادلی دنباله کار خویش گرفت. اما پس از آنکه نیم ساعت سیری گشت، ناگهان ازجایش بلند شد.

«فکر می‌کنم شاید بهتر باشد سری به طبقه بالا بزنم و ببینم حالش

چطور است. اگر خوابیده باشد بیدارش نخواهم کرد.»
 از سالن خارج شد، ولی پس از مدت بسیار اندکی دوباره بازآمد.
 «او داشت گریه می کرد. لاری قصد رفتن به پاریس را دارد. می خواهد
 دو سال در آنجا بماند. ایزابل هم قول داده منتظرش بماند.»
 «لاری برای چه به پاریس می رود؟»

«از من سؤال نکن، الیوت. نمی دانم. ایزابل چیزی به من نمی گوید.
 می گوید که شرایط را می فهمد و نمی خواهد مانع راه او بشود. به او گفتم:
 «اگر لاری بخواهد دو سال از اینجا دور بماند در آنصورت دیگر عاشق تو
 نخواهد بود.» جواب داد: «دست خودم نیست. چیزی که بسیار اهمیت دارد،
 اینست که من خیلی به او علاقه مندم.» گفتم: «حتی بعد از صحبت های
 امروز؟» گفت: «صحبت های امروز باعث شد که بر میزان عشق من نسبت
 به او افزوده شود. و او هم عاشق من است، مامان، از این بابت اطمینان
 دارم.»

الیوت لحظه ای اندیشید:

«و در آخر دو سال چه چیزی پیش خواهد آمد؟»
 «من که می گویم، الیوت، نمی دانم.»
 «آیا تصور نمی کنی که این حرفها اصلاً قانع کننده نیستند؟»
 «چرا، خیلی.»

«فقط می توان يك نکته را یادآور شد و آن اینست که هر دوی آنها خیلی
 جوان هستند. برای آنها دو سال انتظار، صدمه ای نخواهد داشت و بعید
 نیست رویدادهای زیادی رخ بدهد.»

آنها موافقت کردند که بهتر است ایزابل را راحت بگذارند. آتشب در

نظر داشتند برای صرف شام از خانه خارج شوند.

خانم برادلی اظهار نظر کرد: «دلم نمی‌خواهد او را ناراحت کنم. مردم از دیدن چشم‌های سرخ شده‌اش تعجب خواهند کرد.»

اما بعد از ظهر فردای آن روز، که با هم ناهار صرف کردند، خانم برادلی باز هم مطلب را مطرح ساخت. ولی نتوانست اطلاعات زیادی از ایزابل کسب نماید.

ایزابل گفت: «مامان، واقعاً بیشتر از آنچه قبلاً به شما گفته بودم چیزی برای گفتن وجود ندارد.»

«ولی لاری می‌خواهد در پاریس چه کار کند؟»

ایزابل لبخندی زد، زیرا می‌دانست که جواب او تا چه اندازه مادرش را کامیاب خواهد کرد.

«تلف کردن وقت.»

«تلف کردن وقت؟ مقصودت از این حرفها چیست؟»

«این همان چیزی است که لاری به من گفت.»

«راستی راستی دیگر حوصله‌ام از دست شما سر رفته. اگر عقل داشتی، باید در همانجا و در همان وقت، نامزدی‌ات را بهم می‌زدی. او ترا به بازی گرفته.»

ایزابل نگاهی به انگشتی خود در دست چپش انداخت: «چه می‌توانم بکنم؟ دوستش دارم.»

آنگاه الیوت وارد مذاکره شد. با همان مهارت شناخته شده خودش دنباله مطلب را گرفت: «نه بعنوان دانی، خواهر عزیزم، بلکه بعنوان مردی دنیا دیده که با یک دختر بی تجربه صحبت می‌کند.» اما او هم نتوانست بهتر

از مادرش کاری انجام بدهد. من از عکس العمل او دریافتم که در جوابش گفته بود، بهتر است او مواظب کارهای خودش باشد. البته در کمال ادب. الیوت همه این موارد را یکی دوروز بعد که در سالن پلاک استون نشسته بودیم برایم بیان کرد.

وی افزود: «بی تردید لوئیزا کاملاً حق دارد. این وضعیت اصلاً رضایتبخش نیست، ولی هر وقت که به جوانها برای ازدواج کردن اختیار داده شود، آنها بدون هیچگونه معیاری مگر تمایل دوجانبه آنها، وضع به اینجا می‌رسد. به لوئیزا گفته‌ام که نگران نباشد، تصور می‌کنم برخلاف چیزی که او انتظار دارد، شرایط عوض خواهد شد. با دور شدن لاری از سر راه، و حضور گری متورین در محل... خوب، اگر من همجنس‌های خودم را خوب شناخته باشم نتیجه کاملاً آشکار است. در سن هجده سالگی احساسات خیلی شدید است، اما دوام چندانی ندارد.»

لبخندی زدم: «الیوت، شما انباشته از عقل جهانی هستید.»

«بی دلیل کتابها را نخوانده‌ام. شما می‌دانید شیکاگو چه جور جایی است. آنها همیشه با یکدیگر ملاقات می‌کنند. دختری از اینکه مردی فریفته او گردد لذت می‌برد، و هنگامی که بفهمد حتی یکی از دوستان او هم حاضر نشود با آن مرد ازدواج کند... خوب، از شما می‌پرسم، آیا در طبیعت بشر، مقاومت به خاطر وسوسه بریدن از هر شخص دیگری وجود دارد؟ می‌خواهم بگویم مثل اینست که شما به يك مهمانی رفته باشید، با آگاهی بر اینکه به شما خوش نخواهد گذشت و فقط با بیسکویت و لیموناد پذیرائی خواهند کرد، اما شما می‌روید برای اینکه می‌دانید بهترین دوستان شما برای رفتن به آنجا علاقه‌مند بودند ولی دعوتی از آنها بعمل نیامده است.»

«چه وقت لاری می‌رود؟»

«نمی‌دانم. تصور نمی‌کنم که هنوز تصمیمی گرفته باشد.»

البوت از جیبش يك جعبه سیگار به رنگ پلاتینیوم و طلا بیرون کشید و از داخل آن يك عدد سیگار مصری برداشت. نگاهی انباشته از فهماندن به طور ذهنی، به من انداخت و تبسمی کرد:

«البته از گفتن این حرفها به لوتیزا باکی ندارم، ولی اشکالی هم ندارد به شما بگویم که در نهایت، دلم برای پسرک می‌سوزد. اینطور به ذهنم می‌رسد که در زمان جنگ، چیزهایی درباره پاریس فهمیده، و نباید او را به خاطر مسحور شدن به آن شهر سرزنش کرد، شهری که تنها مکان دنیا برای زیستن يك انسان متمدن محسوب می‌شود. جوان است و تردید ندارم دلش می‌خواهد پیش از آنکه به يك زندگی خانوادگی آرام رو بیاورد، به بذرافشانی دانه‌های خودرو بپردازد. بسیار طبیعی و بسیار معقول است. من او را زیر نظر خواهم گرفت. به آدم‌های درست و حسابی معرفی خواهم کرد، منش‌های پسندیده‌ای دارد و با یکی دو تذکر از جانب من، کاملاً معاشرتی خواهد شد. تضمین می‌کنم جنبه‌ای از زندگی فرانسوی‌ها را به او بنمایانم که تعداد کمی از آمریکائی‌ها شانس دیدنش را دارند. دوست عزیزم، باور کنید، او بیست ساله است و زیبا. تصور می‌کنم احتمالاً بتوانم مصاحبتی با يك خانم مسن‌تر برایش ترتیب بدهم. این اقدام به او شکل خواهد داد. همیشه بر این اعتقاد بوده‌ام که برای يك مرد جوان هیچ تحصیلی بهتر از این نیست که معشوقه يك زن مسن شود و البته اگر آن زن از زنهایی باشد که من در ذهنم دارم، می‌دانید که، يك زن باشخصیت، بی‌درنگ موقعیتی در پاریس برایش ایجاد خواهد شد.»

خنده‌کنان، پرسیدم: «آیا این مطلب را به خانم برادلی هم گفتید؟»
الیوت پوزخندی زد:

«دوست عزیزم، اگر نکته‌ای برای بالیدن به آن وجود داشته باشد، آن نکته ذوق و سلیقه من است. به او نگفتم. او این چیزها را نمی‌تواند درک کند. این یکی از مواردی است که هیچوقت در مورد لوئیزا آنرا نفهمیدم. هرچند که نصف عمرش را در جامعه دیپلماتیک سپری کرده، و در نیمی از پایتخت‌های دنیا، ولی در کمال درماندگی يك آمریکائی باقی مانده..»

۹

شامگاه آن روز برای صرف شام به ساختمان سنگی بزرگی در کناره خلیج رفتم که ظاهراً طراح ساختمان در نظر داشته آنرا به صورت قصرهای قرون وسطی بنا نماید، ولی در نیمه‌های کار، نظرش را تغییر داده و تصمیم گرفته از سبك معماری سوئیسی بهره‌گیری نماید. میهمانی بزرگی بود و هنگامی که قدم به درون سالن وسیع و مجلل آن، با آنهمه مجسمه‌ها، چلچراغها، اشیاء گرانبهات قدیمی، و مبلمان گرانهای آنجا نهادم، از مشاهده تعدادی چهره‌های آشنا خوشحال شدم. هنری متورین، مرا به همسر لاغر و باریک‌اندام خود معرفی کرد. با خانم برادلی و ایزابل احوالپرسی کردم. ایزابل با آن پیراهن ابریشم ارغوانی رنگی که بر تن کرده بود و با گیسوان سیاه‌رنگ و چشمهای میشی، بسیار زیبا جلوه می‌کرد. ظاهر او آنچنان شاداب به نظر می‌رسید که هیچکس نمی‌توانست گمان ببرد که

به تازگی، تجربه نگران‌کننده‌ای برایش پدیدار گشته است. سرگرم گفتگو با دو سه مرد جوانی بود که او را در حلقه خود جای داده، و گری یکی از آنها محسوب می‌شد. ایزابل، به هنگام فرارسیدن وقت صرف شام، پشت میز دیگری نشست که نتوانستم او را ببینم، ولی پس از آن، هنگامی که ما مردها، دقایق بیشماری را صرف نوشیدن قهوه، دود کردن سیگار و گفتگو نموده و به سالن بازگشتیم، برای من فرصتی پیش آمد تا با ایزابل به گفتگو بنشینم. شناسائی چندانی از او نداشتم تا بتوانم حرفهای زیادی درباره آنچه که الیوت به من گفته بود بیان نمایم، ولی مطلبی به نظر رسید که تصور کردم بعید نیست از شنیدنش مسرور شود.

به گونه‌ای اتفاقی گفتم: «دیروز نامزد جوان شما را در کلوب ملاقات کردم.»

«اوه، راست می‌گوئید؟»

ایزابل با همان لحنی پاسخ داد که من باب صحبت را باز کرده بودم، اما استنباط نمودم که بی‌درنگ نکته را گرفت. در چشمهایش اشتیاق بیشتری پدیدار گشت و خیال کردم که استنباطی در آنها موج زد.

«لاری در کتابخانه مطالعه می‌کرد. من از نیروی تمرکز فکری او شگفت زده شدم. هنگامی که اندکی بعد از ساعت ده صبح به آنجا رفتم، او سرگرم مطالعه بود، و زمانی که بعد از صرف ناهار بازگشتم هنوز هم دست از مطالعه برنداشته بود، و پیش از آمدن به اینجا که سری به کتابخانه زدم، باز هم او را در حال مطالعه دیدم. خیال نمی‌کنم از ساعت ده صبح به بعد از جایش تکان خورده باشد.»

«چه کتابی را مطالعه می‌کرد؟»

«کتاب اصول روانشناسی ویلیام جیمز»

ایزابیل سرش را به قدری پائین انداخت که نتوانستم بفهمم تا چه اندازه مطلب من در او تأثیر نهاد، اما این استنباط را پیدا کردم که بی‌درنگ هم متحیر شد و هم آسوده‌خاطر. در آن لحظه میزبانم مرا به بازی شطرنج دعوت کرد و هنگامی که بازی به آخر رسید، ایزابل و مادرش مهمانی را ترك کرده بودند.

۱۰

چند روز بعد، برای خداحافظی با خانم برادلی و الیوت به خانه خانم برادلی رفتم. زمانی به آنجا رسیدم که سرگرم صرف چای بودند. اندکی پس از ورودم، ایزابل هم وارد شد. ما درباره مسافرتی که در پیش داشتم گفتگو کردیم، من از محبت‌های آنها در طول اقامت خودم در شهر شیکاگو سپاسگزاری نمودم و پس از مذاکره، خودم را برای رفتن آماده کردم.

ایزابیل گفت: «منهم شما را تا داروخانه همراهی می‌کنم، همین حالا یادم افتاد که باید چیزی بخرم.»

آخرین نکته‌ای که خانم برادلی یادآور شد این بود: «دفعه بعد که ملکه مارگریتای عزیز مرا دیدید، سلام را به او برسانید، آیا اینکار را انجام خواهید داد؟» که در جواب او قول دادم قطعاً خواهش او را عملی خواهم نمود.

هنگامی که از خانه خارج شده و قدم به خیابان نهادیم، ایزابل تبسمی کرد و نگاهی به من انداخت، پرسید:

«آیا تصور می‌کنید بتوانید يك لیوان نوشابه یخی بنوشید؟»

محتاطانه پاسخ دادم: «سعی می‌کنم.»

تا رسیدن به محل داروخانه، ایزابل صحبت نکرد و من هم که حرفی برای گفتن نداشتم، سکوت اختیار نمودم. وارد داروخانه بزرگی شدیم که محلی برای نشستن و صرف نوشابه داشت. پشت يك میز و روی صندلی‌های تسمه‌ای نشستیم، صندلی‌های بسیار راحتی بودند. دو نوشابه خنك سفارش دادم. چند نفری سرگرم خریداری اجناسی بودند، و دو سه نفر نیز در آنسوی ما نشسته بودند، ولی به کار خودشان سرگرم بوده و هیچکس نظری به سوی ما نداشت. سیگاری آتش زدم و منتظر شدم تا ایزابل با لذت فراوان، نوشابه‌اش را از درون نی، ميك بزند. گمان کردم که اعصابش آرام نیست.

بدون مقدمه گفت: «می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

با لبخندی گفتم: «حدس می‌زدم.»

با حالتی متفکرانه، یکی دو دقیقه به من نگاه کرد:

«به چه علت پریشب، موضوع مطالعه لاری را با من در میان نهادید؟»

«فکر کردم شاید برای شما جالب باشد. به نظرم رسید که شاید

منظور او را از وقت تلف کردن کاملاً متوجه نشده باشید.»

«دائی الیوت، پشت هم انداز زبردستی است. وقتی که گفت عازم بلاک

استون می‌باشد تا با شما گفتگویی انجام بدهد، فهمیدم که قصد دارد از سیر

تا پیاز ماجرا را برای شما تعریف کند.»

«می‌دانید که سالهاست او را می‌شناسم. او از صحبت کردن درباره

وضعیت دیگران بی‌اندازه لذت می‌برد.»

«همین‌طور است.» ایزابل تبسم کرد، ولی فقط تبسمی مختصر. با

قاطعیت به من نگاه کرد و در چشمهایش جدیت نمایان شد:

«شما در یاره لاری چه فکر می‌کنید؟»

«من فقط سه دفعه او را دیده‌ام. پسر خیلی خوبی به نظر می‌رسد.»

«فقط همین؟»

در لحن کلام او نشانه‌ای از اضطراب وجود داشت.

«نه، کاملاً نه. گفتش برای من مشکل است. باید بدانید که زیاد او را

نمی‌شناسم. بدون شك جوان جذابی است. در وجود او يك نوع تواضع،

صمیمیت و ملایمت وجود دارد که بسیار قابل ستایش است. با همه

جوانی‌اش، از اعتماد به نفس شایانی برخوردار است. مشابه او را در اینجا

کمتر دیده‌ام.»

همچنانکه بدین ترتیب سعی می‌کردم استنباط نامشخص ذهنی‌ام را در

قالب کلاماتی شکل بخشیده و با کلمات بریده بریده ادا نمایم، ایزابل با

آگاهی کامل به من نگاه می‌کرد. به محض آنکه اشاراتم تمام شد، انگار که

خاطرش آسوده شده باشد، آه مختصری کشید و آنگاه لبخند شیطنتم‌آمیز و

افسون‌کننده‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

«دائی الیوت غالباً اظهار می‌کند که از قدرت بصیرت شما حیرت

می‌نماید. می‌گوید که از نظر شما هیچ چیز پنهان نمی‌ماند، و ضمناً برداشت

آگاهانه شما، از ویژگی‌های برجسته شما بعنوان يك نویسنده به شمار

می‌رود.»

پاسخ دادم: «من می‌توانم به کیفیتی بیندیشم که از اعتبار بیشتری

برخوردار است، برای مثال، به استعداد آدم‌ها بیندیشم.»

«می‌دانید، من کسی را ندارم که در این موارد با او حرف بزنم. مامان

می‌تواند مسائل را فقط از دیدگاه خودش ارزیابی نماید. او می‌خواهد آینده من تضمین شود.»

«طبیعی است، اینطور نیست؟»

«و دانی الیوت فقط از دریچه اجتماعی به مسائل نگاه می‌کند. دوستانم، یعنی آنهایی که هم سن و سال خودم هستند، لاری را يك آدم خسته و بیزار تلقی می‌کنند. ادعای وحشتناکی است.»

«البته.»

«آنها نظر بدی نسبت به او ندارند. هیچکس نمی‌تواند به او نظر بدی داشته باشد. ولی آنها با نظر مسخره‌ای به او نگاه می‌کنند. همواره او را دست می‌اندازند و این موضوع باعث می‌شود که تصور کنند برایش اهمیتی ندارد. لاری فقط می‌خندد. شما که به وضعیت فعلی آگاهی دارید؟»

«آگاهی من فقط در حد گفته‌های الیوت است.»

«آیا میل دارید آنچه را که برای ما در ماروین اتفاق افتاد بشنوید؟»

«البته.»

من برداشت‌های ایزابل را با توجه به مطالبی که اظهار نمود و همچنین با یاری گرفتن از مطالب ذهنی‌ام تنظیم نموده‌ام. او و لاری با یکدیگر گفتگوهای فراوانی داشتند و تردیدی وجود ندارد که حجم گفته‌های آنها خیلی بیشتر از مطالبی است که هم‌اکنون ارائه خواهد شد. در چنین مواردی مردم نه تنها حرفهای زیادی می‌زنند که ارتباط چندانی با مطلب اصلی ندارد، بلکه خیلی از عناوین را بارها و بارها تکرار می‌نمایند.

هنگامی که ایزابل از خواب بیدار شد و آن روز دل‌انگیز را مشاهده نمود، به لاری تلفن زد و با بیان آنکه مادرش از او خواسته است تا برای

انجام دادن کارهایی به املاک آنها واقع در ماروین عزیمت نماید، از لاری خواهش کرد او را با اتومبیل به آنجا ببرد. وی این پیش‌بینی را نیز بعمل آورد که علاوه بر ترموس قهوه که مادرش سفارش کرده بود، ترموس دیگری هم برای نوشیدنی خنك تدارك ببینند. لاری اتومبیل تازه‌ای خریده بود و به آن می‌بالید. خیلی با سرعت رانندگی می‌کرد و سرعت زیاد او به هر دو نفر آنها نشاط بخشید. در آنجا، ایزابل و لاری اندازه‌های پنجره‌ها را به روی کاغذ آوردند، و پرده‌ای را که باید تعویض می‌شد اندازه‌گیری نمودند. سپس بساط سفره ناهار را در ایوان جلوی خانه گسترده‌اند. آنجا از ورزش هرگونه بادی در امان بود و مکان مناسبی برای استفاده از آفتاب دلپذیر تابستانی بشمار می‌رفت. آن ملک دورافتاده مستقر در يك جاده متروك، هیچکدام از ویژگی‌های دلپذیر خانه‌های نیوانگلند را نداشت، ولی تنها مزیت آن راحتی و بزرگی اش بود. و از آن نقطه منظره زیبایی از بناهای روستائی با سقف‌های سیاه‌رنگ، انبوهی از درختان کهنسال، و در پشت آنها، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع قهوه‌ای رنگ به چشم می‌خورد. سرزمینی ناموزون، اما تابش نور آفتاب و درخشش رنگهای ملایم فصل، در آن روز بسیار دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد. دل‌انگیزی باشکوهی در برابر دیدگان آنها قرار داشت. قطعاً باید زمستان آنجا با سرما، باد و باران و غمناکی همراه باشد و در روزهای گرم تابستان، گرم و خشك، با اینحال به طرز شگفت‌آوری انسان را دگرگون می‌ساخت آنچنانکه روح آدمی را به تکاپو وامی‌داشت.

با طراوتی که در طبیعت جوان آنها موج می‌زد، ناهار خود را میل کردند و از گذراندن آن ساعات دل‌انگیز در جوار یکدیگر لذت بردند. ایزابل، قهوه‌ای در فنجان ریخت و لاری هم پیمی روشن کرد.

لاری با تبسم شیطنت آمیزی که در چشم هایش دیده می شد، گفت: «حالا موضوع اصلی را مطرح کن.»

ایزابل شگفت زده شد. با قیافه معصومانه ای پرسید: «کدام موضوع اصلی؟»

لاری لبخندی زد: «عزیزم، مرا تا این اندازه هالو فرض می کنی؟ اگر مادرت کاملاً اندازه های پنجره های سالن را نداند، من اسمم را عوض می کنم. به این علت نبود که از من خواهش کردی ترا به اینجا بیاورم.»

ایزابل موفق شد اعتماد به نفس خود را بازیابد، و تبسم شیرینی بر لب هایش پدید آورد: «شاید این دلیل هم وجود داشته باشد که من خیال می کردم اگر یکروز را دونفری با هم بگذرانیم، به ما خوش بگذرد.»

«بعید نیست، اما خیال نمی کنم که به این علت باشد. حدس من اینست که دانی الیوت به شما گفته که من پیشنهاد هنری متورین را رد کرده ام.»

لحن کلام لاری با شیرینی و خوشحالی همراه بود و ایزابل دریافت که باید با همان شیوه به گفت و شنود ادامه بدهد.

«گری حتماً خیلی ناامید شده. تصور می کرد همکاری تو و مؤسسه او با موفقیت زیاد همراه خواهد شد. تو بهر حال باید کاری برای خودت دست و پا کنی، و هر چقدر که مدت بیکاری طولانی تر بشود، مشکل تر خواهد شد.»

لاری پیش را میان لب هایش قرار داد و نگاهی به ایزابل انداخت، و تبسمی ملایم در چهره اش پدیدار گشت به گونه ای که ایزابل نتوانست به جدی بودن آن پی ببرد.

«يك نکته را می‌دانی، من به این عقیده رسیده‌ام که به جای فروختن اوراق قرضه و سهام، به زندگی خودم پردازم.»

«بسیار خوب، پس در يك مؤسسه حقوقی کار پیدا کن یا اینکه به تحصیل رشته پزشکی پرداز.»

«نه، دلم نمی‌خواهد به دنبال هیچکدام از اینها بروم.»

«پس می‌خواهی چه کار کنی؟»

لاری با آرامی پاسخ داد: «وقت‌گذرانی.»

«اوه، لاری، شوخی نکن. ما جدی صحبت می‌کنیم.»

ارتعاشی در صدای ایزابل بوجود آمد و اشک در چشمانش حلقه زد.

«گریه نکن، عزیزم. من در نظر ندارم ترا به تیره‌روزی بکشانم.»

لاری از جایش بلند شد و در کنار او نشست. در صدای او ملایمتی

وجود داشت که ایزابل را دگرگون نمود، به گونه‌ای که دیگر نتوانست از

ریزش اشکهایش جلوگیری نماید. اما اشکهایش را پاك کرد و کوشید تا

لبخندی بر لبهایش بیاورد:

«گفتن اینکه نمی‌خواهی مرا به تیره‌روزی بکشانی خیلی قشنگ

است. ولی می‌بینی عزیزم، تو مرا به تیره‌روزی می‌کشانی، من عاشقت

هستم.»

«من هم عاشق تو هستم، ایزابل.»

ایزابل نفس ممتدی کشید. آنگاه از جایی که نشسته بود بلند شد: «بیا

عاقلانه صحبت کنیم. لاری، يك مرد باید کار کند، به خاطر خودش: اینجا

يك کشور نوپاست، و وظیفه هر مردی است که سهمی در فعالیت‌ها برعهده

بگیرد. همین دیروز بود که هنری متورین می‌گفت ما وارد دوره‌ای می‌شویم

که دست آوردهای آن، گذشته را بسیار ناچیز جلوه خواهد داد. می گفت که به نظر او هیچ مانعی در راه پیشرفت ما وجود ندارد و مطمئن است که تا سال ۱۹۳۰ ما ثروتمندترین و بزرگترین کشور دنیا خواهیم شد. آیا به نظر تو هیجان انگیز نیست؟»

«خیلی زیاد.»

«هیچوقت چنین فرصتی برای آدم جوانی وجود نداشته. تردید ندارم که از مشارکت در کاری که در برابر ما قرار گرفته احساس غرور خواهی کرد. شرایط بسیار خوبی وجود دارد.»

لاری با سبکیالی لبخند زد: «باید بگویم که حق با توست. مؤسسه‌هائی مثل آرمور و سوئیفت، گوشت‌های بهتر و بیشتری بسته‌بندی خواهند کرد، مک کورمیک محصول بهتر و بیشتری درو خواهد نمود، و هنری فورد اتومبیل‌های بهتر و بیشتری تولید خواهد کرد. و همه پولدارتر و پولدارتر خواهند شد.»

«خوب، چرا نه؟»

«همانطور که گفتی، چرا نه؟ پول چیزی نیست که مورد توجه من باشد.»

ایزابل خنده‌کنان گفت: «عزیزم، مثل آدم‌های نادان حرف نزن. بدون پول که نمی‌شود زندگی کرد.»

«تا اندازه‌ای دارم. همین برایم کافیه و این امکان را برایم فراهم می‌آورد تا کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم.»

«یعنی وقت گذرانی؟»

خنده‌کنان پاسخ داد: «بله.»

ایزابل آهی از سینه برکشید: «لاری، تو شرایط را برایم دشوار

می سازی.»

«متأسفم. اگر چاره‌ای داشتم، اینطور نمی شد.»

«کاری بکن.»

لاری سرش را تکان داد. چند لحظه‌ای ساکت ماند، غرق در اندیشه‌هایش. هنگامی که سرانجام لب به سخن گشود، مطلبی گفت که ایزابل را ترساند.

«نگاه کردن به مرده‌هایی که مرده‌اند خیلی ترسناک است.»

ایزابل با لحن وحشت زده‌ای پرسید: «دقیقاً مقصودت چیست؟»

تبسمی آمیخته به دلسوزی در چهره لاری نقش بست: «مقصودم درست همانست. وقتی که انسان در بالای زمین تنها می ماند، فرصت زیادی برای فکر کردن پیدا می کند. دچار اندیشه‌های عجیب و غریبی می شود.»

«چه جور اندیشه‌هایی؟»

لاری تبسم کنان گفت: «مبهم، متناقض، مغشوش.»

ایزابل لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «آیا تصور نمی کنی در صورتیکه شغلی انتخاب کنی، این چیزها برایت مشخص تر بشوند و آن وقت پی ببری که در کجا قرار داری؟»

«به این نکته هم فکر کرده‌ام. به خیالم رسید که شاید به نجاری بپردازم یا در يك تعمیرگاه کار کنم.»

«اوه، لاری، در آنصورت همه ترا دیوانه تصور خواهند کرد.»

«مگر اهمیتی دارد؟»

«برای من، بله.»

باز هم سکوتی میان آنها برقرار گردید. ایزابل سکوت را شکست و آهی

کشید: «بعد از برگشتن از فرانسه، اخلاقت خیلی عوض شده است.»

«عجیب نیست. می‌دانی، چیزهای زیادی اتفاق افتاد.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«اوه، همین جریان عادی حوادث. بهترین دوست من در نیروی هوایی به خاطر نجات جان من کشته شد. قبول کردن این مطلب به راحتی امکان‌پذیر نیست»

«برایم حرف بزن، لاری.»

در حالیکه اندوه عمیقی در چشمهایش دیده می‌شد به ایزابل نگاه کرد:
«ترجیح می‌دهم درباره‌اش حرف نزنم. در هر صورت، يك حادثه جزئی بود.»
باز هم چشمان ایزابل، بر اثر طبیعت حساس او، پر از اشک شد:
«عزیزم، آیا تو سعادتمند نیستی؟»

در حالی که تبسمی بر لب داشت، پاسخ داد: «نه. تنها چیزی که مرا ناراحت می‌کند اینست که سعادت ترا برهم می‌زنم.»

دست او را در دستش گرفت و احساس بسیار شدیدی از محبت به دست ایزابل منتقل گردید، محبتی به شدت دلسوزانه و با صمیمیت، به گونه‌ای که برای جلوگیری کردن از گریه‌اش، لب خود را گاز گرفت.
لاری با لحن اندوهناکی گفت: «تصور نمی‌کنم تا زمانی که ذهنم به چیزهایی سرگرم است بتوانم به آرامش دست یابم.»

مکثی کرد:

«پیدا کردن کلمات مناسب مشکل است. لحظه‌ای که انسان می‌خواهد سعی کند، احساس دگرگونی می‌نماید. تو خودت قضاوت کن: من کی هستم که باید نگران این چیزها بشوم؟ شاید به دلیل آنکه آدم نکته‌سنج و

خودپسندی هستم. آیا بهتر نیست که پایم را در راهی بنهم که دیگران هموار کرده‌اند و سپس منتظر بمانم تا ببینم چه پیش می‌آید؟ و آنگاه، آدم به فکر کسی می‌افتد که يك ساعت قبل از آن انباشته از زندگی و نشاط بود، ولی مرده است. چقدر ظالمانه و چقدر پوچ است. مشکل است که انسان از خودش معنی زندگی را سؤال نکند و نپرسد که آیا حکمتی وجود دارد یا آنکه زائیده غم‌انگیز سرنوشت نامعلوم است.»

هنگامی که لاری، با آن لحن خوش‌طنین خود، به طرز شیوایی صحبت می‌کرد، امکان نداشت که مخاطب او تحت تأثیر قرار نگیرد، با مکت‌هائی به منظور آنکه آنچه را که باید بگوید بر زبانش جاری سازد و با آنچنان صمیمیتی که ایزابل به خودش اجازه نداد حرفی بزند.

«اگر من برای مدتی از سر راه تو کنار بروم آیا کمکی به تو خواهد کرد؟» ایزابل این سؤال را با قلبی آکنده از درد مطرح نمود. و مدتی طول کشید تا لاری پاسخی به آن بدهد:

«تصور می‌کنم اینطور باشد. تو سعی می‌کنی در نظر دیگران بی تفاوت جلوه بکنی، ولی آسان نیست. اگر با دشمنی همراه باشد، در وجودت خصومت ایجاد خواهد نمود و برایت دردسر خواهد آورد.»

«پس چرا نمی‌روی؟»

«خوب، به خاطر تو.»

«بیا نسبت به هم صادقانه رفتار کنیم. حالا در زندگی تو دقیقاً هیچ جائی برای من وجود ندارد.»

«آیا معنی‌اش اینست که دیگر نمی‌خواهی نامزدم باشی؟»

ایزابل سعی کرد تبسمی بر لبهای مرتعش خود بیاورد.

«نه، هالو. معنی اش اینست که حاضرم منتظر بمانم.»

«شاید يك سال طول بکشد، بلکه دو سال.»

«قبول دارم. شاید هم کمتر. قصد داری به کجا بروی؟»

لاری نگاه نافذی بر او افکند گوئی در نظر داشت به نیت درونی او پی ببرد. ایزابل برای آنکه پریشانی عمیق خود را پنهان نماید لبخند ملایمی زد.

«خوب، فکر کردم از رفتن به پاریس شروع کنم. کسی را در آنجا نمی‌شناسم. هیچکس مزاحمتی برایم ایجاد نخواهد کرد. برای گذراندن مرخصی‌ها چندین بار به پاریس رفتم. نمی‌دانم به چه دلیل، ولی این فکر در ذهنم قوت گرفته که تمام نکته‌های مبهمی که در ذهنم جای گرفته‌اند در آنجا به روشنی خواهند گرائید. تصور جالبی است، این احساس را همراه دارد که انسان در آنجا می‌تواند نظراتش را تا انتها بدون برخورد با هیچ مانعی دنبال نماید. خیال می‌کنم شاید در آنجا بتوانم راهم را پیدا کنم.»

«و اگر پیدا نکنی چه پیش خواهد آمد؟»

لاری پوزخندی زد: «در آنصورت سوار بر پشت اسب خوب طرز تفکر آمریکائی خودم خواهم شد، از آن به عنوان يك شغل نامطلوب دست خواهم برداشت و به شیکاگو بازگشته و هر کاری را که بتوانم بدست آورم، دنبال خواهم نمود.»

آن صحنه به اندازه‌ای ایزابل را تحت تأثیر قرار داده بود که قادر نبود بدون نشان دادن احساساتش به بازگو کردن ماجرا بپردازد، و هنگامی که

صحبتش به آخر رسید، با حالتی ترحم آمیز نگاهم کرد:

«آیا به نظر شما کار درستی انجام دادم؟»

«تصور می‌کنم تنها کاری را انجام دادید که می‌توانستید انجام بدهید،

اما بالاتر از اینها، خیال می‌کنم شما، محبت، گذشت، و تفاهم بی‌نظیری از خود نشان داده‌اید.»

«عاشقش هستم و دلم می‌خواهد سعادتمند شود. و می‌دانید که، به

عبارتی از رفتن او متأسف نیستم. دلم می‌خواهد از این فضای خصمانه به

دور باشد، و نه برای خودش، بلکه برای خودم نیز لازم است. وقتی که مردم

می‌گویند او هرگز به جایی نخواهد رسید نمی‌توانم آنها را ملامت کنم، به

همین جهت از آنها بیزار می‌شوم، و با این حال در ته دلم از این می‌ترسم

که مبدا حرف‌های آنها به حقیقت پیوندند. اما از تفاهم صحبت نکنید.

نمی‌خواهم بفهمم که او به دنبال چه چیزی است.»

خنده‌کنان گفتم: «بعید نیست که ترجیح می‌دهید، به جای استدلال

آوردن، با قلب خودتان بفهمید. چرا همین حالا با او ازدواج نمی‌کنید تا دو

نفری عازم پاریس بشوید؟»

هاله‌ای از تبسم در چشمانش پدیدار گشت: «هر کاری که از دستم

برمی‌آید انجام دادم، ولی این يك مورد عملی نیست. و هرچند که زیادآوری

این مطلب بیزارم، اما اعتقاد راسخ دارم که نبودن من برایش مفیدتر است.

اگر اظهارات دکتر نلسون حقیقت داشته باشد و ذهن لاری بر اثر استمرار

مشکلات قبلی، هنوز هم مشوش باشد قطعاً شرایط و محیط جدید، آنرا

تسکین خواهد داد، و با پیدا کردن تعادل دوباره‌اش به شیکاگو برمی‌گردد و

مثل هر کس دیگری به کسب و کاری مشغول می‌شود. من نمی‌خواهم با

يك آدم بیکاره ازدواج کنم.»

ایزابل به شیوه خاصی پرورش یافته و نکته‌هائی را که به او گفته شده بود پذیرفته بود. به پول نمی‌اندیشید چرا که هرگز نمی‌دانست با نداشتن آن از چه چیزهائی محروم خواهد شد، ولی بطور غریزی از اهمیت آن اطلاع داشت. مفهوم پول عبارت بود از قدرت، نفوذ و اعتبار اجتماعی. آشکار و طبیعی است که هر مردی باید در کسب آن بکوشد، این ساده‌ترین کار هر مردی است.

گفتم: «از اینکه شما شخصیت و افکار لاری را درك نمی‌کنید تعجب نمی‌کنم، برای اینکه تردید ندارم که خودش هم درك نمی‌کند. اگر در بیان هدفهایش صحبت نمی‌کند بعید نیست که برای خودش هم گنگ باشند. توجه داشته باشید، که من زیاد ایشان را نمی‌شناسم و این فقط يك گمان است: آیا این امکان وجود ندارد که او در جستجوی چیزی است، اما خودش هم نمی‌داند به دنبال چه چیزی است، و چه بسا که حتی از موجود بودن آن هم مطمئن نباشد؟ شاید آنچه که هست، چیزی است که در زمان جنگ برایش اتفاق افتاده و آنچنان بی‌قرارش نموده که راحتش نمی‌گذارد. آیا تصور نمی‌کنید او به دنبال يك ایده‌آل پنهانی است در پس ابرهای ناشناخته... مثل ستاره‌شناسی که صرفاً با تکیه بر محاسبات ریاضی به جستجوی ستاره‌ای باشد؟»

«خیال می‌کنم از چیزی هراس دارد.»

«هراس روحی؟ شاید بتوان گفت که تا حدودی از خودش وحشت دارد. شاید بتوان گفت که اعتمادی به آنچه که ذهن او بطور مبهم دریافت می‌کند ندارد.»

«بعضی وقت‌ها استنباط ناشناخته‌ای در من بوجود می‌آورد، تصور می‌کنم که او همانند آدمی که در خواب راه می‌رود، ناگهان از خواب می‌پرد و خودش را در مکان ناشناخته‌ای می‌یابد. پیش از شروع جنگ، رفتارش بسیار طبیعی بود. یکی از ویژگی‌های خوشایند او رغبت فراوان به زندگی بود. بسیار روشن و شاداب بود، همصحبتی با او لذت‌بخش و خودش هم با نشاط بود. چه نوع اتفاقی می‌تواند اینهمه تغییر در او بوجود آورد؟»

«از کجا بدانم. بعضی وقت‌ها يك رویداد جزئی می‌تواند همه تعادل‌های انسان را به هم بریزد. به شرایط انسان و زمان بستگی دارد. یادم می‌آید در روزهای نیایشی که فرانسویها آنرا روز مرده‌ها نام گذاشته بودند من هم به کلیسای دورافتاده‌ای می‌رفتم که آلمانها در نخستین پیشروی‌های خود خسارت مختصری بر آن وارد کرده بودند. کلیسا پر از نظامیان و زنهای سیاه‌پوش بود. داخل محوطه حیاط آن، ردیف‌های صلیب‌های چوبی کوچک دیده می‌شد و در ضمن خواندن دعای غم‌انگیز و تسکین‌دهنده آن، که مردها و زن‌ها گریه می‌کردند، این احساس در من بوجود آمد که شاید آنهایی که در زیر صلیب‌های کوچک آرمیده‌اند وضع بهتری نسبت به ما که زنده هستیم دارند. این مطلب را برای یکی از دوستانم تعریف کردم و او مقصودم را سؤال نمود. نتوانستم برایش تشریح کنم و او هم مرا يك دیوانه تمام عیار تلقی کرد. و یادم می‌آید که پس از يك درگیری نظامی، تعدادی از اجساد نظامیان فرانسوی را دیدم که آنها را روی یکدیگر کپه کرده بودند. آنها شبیه عروسکهای خیمه‌شب‌بازی ورشکسته‌ای به نظر می‌رسیدند که در گوشه‌ای خاک‌آلوده رها شده باشند، برای اینکه دیگر هیچ فایده‌ای نداشتند. پس به یاد چیزی می‌افتم که لاری به شما گفت: نگاه کردن به مرده‌ای که مرده

باشد وحشتناك است.»

دلم نمی‌خواهد این توهم را بوجود آورم که آنچه در طول جنگ برای لاری پیش آمده همانند رازی است که بنحو چشمگیری او را دگرگون ساخته و این راز در انتهای ماجرا روشن خواهد گردید. تصور نمی‌کنم لاری حرفی به کسی زده باشد. به هر حال چندین سال بعد از آن، از زبان خانمی به نام سوزان روویر*، که هم من و هم لاری او را می‌شناختیم، شنیدم که خلبان جوانی به خاطر نجات جان او، جان خودش را از دست داده بود. با شنیدن این مطلب از زبان آن خانم، به نحوی می‌توان این مطلب را تحلیل نمود. من گفته‌های آن خانم را از زبان فرانسه ترجمه کرده‌ام. لاری ظاهراً با جوان دیگری در اسکادران خود دوستی مستحکمی برقرار نمود. سوزان او را صرفاً از جاری شدن اسم کوچک او بر زبان لاری می‌شناخت.

لاری چنین بیان کرده بود: «او يك جوان ایرلندی بود، با موهای خرمائی و جثه كوچك. معمولاً او را پتسی صدا می‌زدیم و بیشتر از هر کس دیگری که می‌شناختم سرزنده و سرحال بود. صورت بامزه و خنده قشنگی داشت، بطوریکه هر وقت کسی به او نگاه می‌کرد به خنده می‌افتاد. آدم بی‌پروائی بود و دست به کارهای عجیب و غریبی می‌زد، همیشه داد و فریاد رده‌های بالا را درمی‌آورد و آنها را عصبانی می‌کرد. از هیچکس باکی نداشت و هرگاه که از يك مهلكه جان سالم به در می‌برد، آنچنان با دهان گشاد می‌خندید گوئی که خنده‌دارترین لطیفه‌های دنیا را برایش تعریف کرده‌اند. اما ذاتاً يك خلبان بود و هنگام پرواز، در کمال خونسردی و احتیاط عمل می‌کرد. به من خیلی چیزها یاد داد. تا حدودی بزرگتر از من بود و مرا زیر

بال و پر خودش گرفت. اندکی هم خنده‌دار جلوه می‌کرد، برای اینکه من به اندازه شش اینچ از او بلندتر بودم و چنانچه دعوائی بین ما در می‌گرفت می‌توانستم دخلش را بیاورم. يك دفعه که در پاریس در خوردن نوشیدنی زیاده‌روی کرده بود و می‌خواست در دسری بوجود بیاورد، من برای جلوگیری از عواقب ناخوشایند، مجبور شدم او را ادب کنم.

«اندکی بعد از آن که به اسکادران پیوستم نگران آن بودم که مبادا از عهده وظایفم برنایم، اما او با خنده و شوخی توانست اعتمادم را به من بازگرداند. جنگیدن را دوست داشت، هیچ کینه‌ای نسبت به دشمن نداشت، به جنگ و دعوا عشق می‌ورزید و تا دشمن را از پا در نمی‌آورد آرام نمی‌نشست. انداختن هر کدام از هواپیماهای دشمن را بجز نوعی شوخی عملی، چیز دیگری تصور نمی‌کرد. گستاخ، درنده و بی‌مسئولیت بود، ولی در باطن او اصالتی موج می‌زد که دیگران را شیفته خودش می‌کرد. تا آخرین سکه پول خودش را برای دوستانش خرج می‌کرد. در مواقعی که احساس تنهایی، غربت‌زدگی یا ترس به من دست می‌داد، که گاهی دست می‌داد، دقت می‌کرد و با صورت زشت خودش ادا درمی‌آورد و آنقدر نصیحت می‌کرد تا به حالت عادی برگردم.»

لاری با پیپ خودش نفسی تازه کرد و سوزان منتظر ماند تا او به حرفهایش ادامه بدهد.

«برای اینکه بتوانیم مرخصی‌هایمان را در يك زمان تنظیم کنیم، معمولاً به حيله و نیرنگ متوسل می‌شدیم، و هر وقت که به پاریس می‌رفتیم عقل از سر او می‌پرید. دوران خوشی داشتیم. قرار بود از اول وقت هجدهم مارس، دو نفری به مرخصی برویم، و برنامه‌های لازم را از قبل تدارك دیدیم. دیگر

هیچ مشکلی باقی نمانده بود. روز قبل از شروع مرخصی‌ها به ما مأموریت داده شد تا بر فراز خطوط دشمن پرواز کنیم و خبرهائی برایشان ببریم. ناگهان با تعدادی از هواپیماهای آلمانی روبرو شدیم، و پیش از آنکه بتوانیم به موقعیت خودمان پی ببریم، در معرض شلیک گلوله‌های آنها قرار گرفتیم. یکی از آنها به دنبال هواپیمای من آمد، اما توانستم آنرا ساقط کنم. نگاهی به آن انداختم تا ببینم چگونه نابود می‌شود و در همان لحظه از گوشه چشم خود متوجه هواپیمای دیگری شدم که درست در پشت دم هواپیمای من جای گرفته بود. با انجام يك شیرجه سعی کردم از چنگش بگریزم، ولی مثل برق دنبالم کرد و مطمئن شدم که دیگر کارم ساخته است. در همان لحظه، پتسی مثل صاعقه بر سر آن فرود آمد و آنرا متلاشی کرد. آنها متحمل ضربه سختی شدند و از صحنه درگیری گریختند و ما هم قصد بازگشت به پایگاه خودمان را کردیم. هواپیمای من کاملاً خسارت دید و فقط توانستم آنرا برگردانم. پتسی جلوتر از من حرکت می‌کرد. وقتی که از هواپیمای خودم خارج شدم، کارکنان پایگاه، به تازگی او را از هواپیمایش بیرون آورده بودند. او را روی زمین خوابانده بودند تا آمبولانس برسد. به محض آنکه چشمش به من افتاد شروع به خندیدن کرد.

گفت: «دخل آن راهزنی را که پشت دُمت کمین کرده بود، آوردم.»

پرسیدم: «چه به سرت آمده، پتسی؟»

چشمکی زد: «اوه، چیز مهمی نیست.»

«چهره‌اش به سبیدی چهره يك مرده شده بود. ناگهان حالت خاصی در صورتش ظاهر شد. در يك لحظه احساس کرد که مرگش نزدیک است، و امکان مردن، هیچوقت از ذهنش گذر نکرده بود. پیش از آنکه کسی بتواند

مانع شود، حرکتی به خودش داد و نشست.»

گفت: «خوب، دارم غزل خدا حافظی خود را می‌خوانم.»

«از پشت سر افتاد و دیگر بلند نشد. بیست و دو سال داشت. قرار بود

بعد از تمام شدن جنگ به ایرلند برگردد و ازدواج کند.»

يك روز پس از انجام گفتگو با ایزابل، شیکاگو را به قصد

سانفرانسیسکو ترك كردم، تا از آنجا با کشتی به خاور دور مسافرت نمایم.

فصل

دوم

من دیگر الیوت را ندیدم تا آنکه در اواخر ماه ژوئن سال بعد، او به لندن آمد. از او پرسیدم که آیا لاری سرانجام به پاریس عزیمت نمود یا خیر؟ لاری عزیمت نموده بود. از لحن کلام الیوت دریافتم که تا اندازه‌ای از او دل چرکین هست.

«من برای آن پسر دلم سوخت. نتوانستم به خاطر اشتیاقی که برای گذراندن چند سالی در پاریس داشت ملامتش کنم و آماده شدم که روانه‌اش سازم. به او گفتم هر وقت وارد شد مرا در جریان قرار بدهد، ولی وقتی خبردار شدم که لوئیزا برایم نوشت که او به آنجا آمده بود. به آدرس پستی که لوئیزا برایم ارسال کرده بود برای لاری نامه نوشتم، و از او دعوت کردم تا برای صرف شام و آشنائی با افرادی که تصور می‌کردم باید بشناسد به منزل من بیاید، نقشه کشیدم که ابتدا سعی کنم او را با نمونه‌های فرانکو آمریکن، مثل امیلی دومونتادور و گراسی دوشاتوگیلارد و امثال آنها آشنا سازم، و آیا می‌دانید چه پاسخی داد؟ به بهانه اینکه لباس شب با خودش نیاورده، از

آمدن عذرخواهی کرد.»

الیوت با دقت به صورتم نگاه کرد تا ببیند این توضیح او تا چه اندازه مرا بهت زده ساخته است. از مشاهده بی تفاوتی ام، ابرویش را از روی خودخواهی جابجا کرد.

«جوابم را روی يك ورقه کاغذ ناخوشایندی که در بالای آن اسم یکی از کافه‌های محله کارتی‌ه لاتن به چشم می‌خورد فرستاد و من هم در جوابی که برایش فرستادم از او درخواست کردم آدرس محل سکونتش را برایم بفرستد. احساس کردم که به خاطر ایزابل باید برایش خدمتی انجام بدهم، و تصور کردم که شاید خجالت می‌کشد... مقصودم اینست که نتوانستم باور کنم که جوانی به سن و سال او به پاریس وارد شود ولی لباس شب با خودش بیاورد، و بهر حال خیاط‌های خوبی در پاریس هستند، بنابراین از او دعوت کردم برای صرف ناهار بیاید و مهمانی کوچکی ترتیب دادم، و باور نخواهید کرد اگر بگویم که نه تنها دعوت‌م را برای صرف ناهار نپذیرفت بلکه حاضر نشد بجز آدرس پستی یاد شده، آدرس محل سکونتش را برایم بفرستد. به این ترتیب تا آنجا که از دستم برمی‌آمد انجام دادم ولی تأثیر نبخشید.»

«برای من شگفت‌انگیز است که با خودش چه کرده است.»

«من هم نمی‌دانم، و راستش را به شما بگویم برایم اهمیت ندارد. متأسفانه جوان بسیار ناخوشایندی است و به نظر من اشتباه عظیمی برای ایزابل خواهد بود اگر با او ازدواج کند. با اینهمه، اگر آدم غیرعادی نبود او را به محافل اجتماعی معرفی می‌کردم.»

گاهگاهی من هم به اینگونه محافل اجتماعی رفت و آمد می‌کنم و در یکی از مسافرت‌های چندروزه‌ام به پاریس رفتم و تصمیم داشتم در اوایل

موسم پائیز آن سال از بندر ماریسی با کشتی به سنگاپور عزیمت نعیم. در یکی از شامگاهان همان روزها و با چند تن از دوستانم در مون پارناس شام خوردیم و پس از آن برای صرف قهوه به یکی از رستوران‌های کنار خیابان رفتیم. در میان انبوه مشتریان رستوران، چشمهای کنجکاو من، لاری را نشانه کرد که به تنهایی در پشت یکی از میزهای سطح مرمرین نشسته بود. بدون هدف به مردمی نگاه می‌کرد که برای هواخوری در شامگاه خنک يك روز گرم و خشک به قدم زدن سرگرم بودند. دوستانم را رها کردم و به سراغ او رفتم. چهره‌اش از دیدن من شکفته شد و لبخند مرت بخشی بر لبانش نقش بست. تعارف کرد تا نزد او بنشینم ولی به او گفتم که به خاطر دوستانم نمی‌توانم.

گفتم: «فقط می‌خواستم احوالی از شما بپرسم.»

پرسید: «آیا قصد اقامت در این شهر را دارید؟»

«فقط برای چند روزی.»

«ممکن است فردا ناهار را با هم صرف کنیم؟»

«تصور می‌کردم شما هیچوقت ناهار میل نمی‌کنید.»

پوزخندی زد: «مثل اینکه شما با الیوت ملاقاتی داشته‌اید. غالباً ناهار

نمی‌خورم. و قتم اجازه نمی‌دهد، فقط يك لیوان شیر و تکه‌ای نان شیرمال

می‌خورم، ولی میل دارم ناهار فردا را در خدمت شما باشم.»

«بسیار خوب.»

برای روز بعد، قرار ملاقات را مشخص کردیم. به نزد دوستانم بازگشتم

و با آنها به گفتگو نشستیم. اندکی بعد که برگشتم تا لاری را ببینم، او رفته

بود.

۲

صبح روز بعد را به نحو دلپذیری سپری نمودم. در لوکزامبورگ به مدت يك ساعت به تماشای تابلوهای مورد علاقه‌ام پرداختم. پس از آن در محوطه پارك، با قدم زدن و به یاد آوردن خاطرات دوران جوانی‌ام، اوقاتی را سپری ساختم. با نگاه کردن به جوان‌هایی که در آنجا بودند، دریافتم که هیچ‌گونه تغییری بوجود نیامده است. آنها احتمالاً همان دانشجویانی بودند که دوتا دوتا، در امتداد مسیر قدم برداشته و با شور و هیجان، درباره نویسندگان مورد علاقه خودشان صحبت می‌کردند. به بچه‌ها نگاه کردم، بچه‌هایی که زیر نظر پرستارهای خود بازی می‌کردند، به پیرمردهایی که در زیر نور آفتاب نشسته و روزنامه صبح را مطالعه می‌نمودند. زن‌های پا به سن گذاشته سیاهپوشی که روی نیمکت‌ها نشسته و درباره قیمت اجناس و دیگر مسائل مورد علاقه خود با یکدیگر گفتگو می‌کردند. از آنجا رهسپار اُدنون شدم تا نگاهی به کتابهای جدید کتابخانه‌ها ببندازم و نوجوانانی را دیدم که همانند سی سال قبل خودم، زیر نظر مراقب‌های خود نشسته و به مطالعه کتابهایی سرگرم بودند که استطاعت خریداری آنها را نداشتند. پس از آن در کمال راحتی خیال به قدم زدن در خیابانهای تیره‌رنگی پرداختم که به بولوار مون‌پارناس و محل قرار ما منتهی می‌گشت. لاری انتظار مرا می‌کشید. با یکدیگر رهسپار یکی از رستورانهای شدیم که در فضای باز از مشتریان خود پذیرایی می‌نمایند.

به نظرم رسید که رنگ چهره‌اش نسبت به گذشته اندکی پریده‌تر گشته

و بنابراین، چشمهای تیره‌رنگ او در حدقه‌های گود رفته‌اش، بیشتر جلب توجه نمود. اما همان اعتماد به نفس، و همان تبسم ساده‌اش را داشت. هنگامی که سفارش غذا داد، دریافتیم که زبان فرانسه را با تسلط و با لهجه دلپذیری صحبت می‌کند. از این بابت به او تبریک گفتیم.

برایم توضیح داد که: «می‌دانید، قبلاً تا حد زیادی فراگرفته بودم. عمه لوئیزا برای ایزابل یک پرستار فرانسوی استخدام کرده بود، و در آن زمان که آنها در ماروین به سر می‌بردند، او معمولاً ما را مجبور می‌کرد تا همیشه با او به زبان فرانسه صحبت کنیم.»

پرسیدم تا چه اندازه از پاریس خوشش می‌آید.

گفت: «خیلی زیاد.»

«آیا شما در مون پارناس سکونت گزیده‌اید؟»

جواب داد: «بله.» ولی پیش از گفتن آن، حدود یک دقیقه تردید نمود و من آنرا چنین تعبیر کردم که میل ندارد محل دقیق سکونتش را برایم افشاء نماید.

«البوت دلخور شده بود که شما آمریکن اکسپرس را به عنوان تنها

آدرس خود به او معرفی کرده بودید.»

لاری خندید ولی پاسخی به این نکته نداد.

«وقت خودتان را چگونه می‌گذرانید؟»

«به بطالت.»

«و مطالعه هم می‌کنید؟»

«بله، مطالعه می‌کنم.»

«از ایزابل نامه‌ای دریافت می‌کنید؟»

گاهگاهی. هیچکدام از ما دو نفر در نوشتن نامه مهارت چندانی نداریم. او در شیکاگو اوقات خوشی را می‌گذراند. سال آینده به اینجا می‌آیند تا نزد الیوت بمانند.»

«برای شما خوب خواهد شد.»

«تصور نمی‌کنم ایزابل تا بحال پاریس را دیده باشد. گرداندن او خالی از لطف نخواهد بود.»

لاری تمایل داشت مطالبی دربارهٔ مسافرت من به کشور چین بشنود و با دقت فراوان به صحبت‌هایم گوش فراداد، اما هنگامی که سعی کردم از او دربارهٔ خودش مطالبی بشنوم، موفقیتی نصیب نگردید. او بقدری کم‌حرف بود که مجبور شدم به این نتیجه برسم که دعوت از من برای صرف ناهار یا او صرفاً برای آن بود که از همراه شدن با من لذت ببرد. برای من در عین دلپذیر بودن، نتیجه‌ای در بر نداشت. پس از آنکه قهوه‌هایمان را نوشیدیم، او درخواست صورتحساب کرد و مبلغ آنرا پرداخت نمود و هر دو نفر بلند شدیم.

گفت: «بسیار خوب، من باید بروم.»

با یکدیگر خداحافظی کردیم. هیچ گونه اطلاعاتی بیش از آنچه که قبلاً درباره‌اش می‌دانستم کسب نکردم. دیگر هم او را ندیدم.

از موعد مقرر آمدند تا نزد الیوت بمانند، و باز هم ناگزیریم با بهره‌گیری از تخیلات خودم به شرح ماجراهائی بپردازم که در طول چند هفته اقامت آنان در آنجا گذشت. کشتی آنها در بندر چربورگ پهلو گرفت، و الیوت همیشه محتاط، به دیدار آنها شتافت. از تشریفات گمرکی عبور کرده، سوار قطار شدند. الیوت با افتخار از کرده خود به آنها اظهار نمود که خانم خدمتکاری را برای انجام امور آنها در نظر گرفته و از شنیدن آنکه خانم برادلی چنان اقدامی را ضروری قلمداد ننمود، لحن الیوت به تندى گرائید.

«لوتیزا سعی نکن از لحظه ورودت اوقات تلخی راه بیندازی. هیچکس نمی‌تواند بدون خدمتکار، خودش را آراسته و مرتب نگهدارد، و من آن‌توانت را نه فقط به خاطر شما و ایزابل، بلکه به خاطر خودم استخدام کرده‌ام. اگر سر و وضع شما آراسته نباشد وای بر حال من.»

او با نگاهی آمیخته به کم‌اعتبار جلوه دادن، به لباسی که آنها بر تن داشتند نظر دوخت: «قطعاً لازم است که شما لباس‌های جدیدی خریداری نمائید. با توجه به برداشت‌هائی که کسب کرده‌ام تردیدی ندارم که فروشگاهى بهتر از شانل به درد شما نخواهد خورد. شخصاً با شانل مذاکره کرده و برای ساعت سه بعدازظهر فرداً برایتان وقت گرفته‌ام.»

«دلم نمی‌خواهد پول زیادى خرج کنم، الیوت.»

«مى‌دانم. من در نظر دارم شخصاً همه مخارج را تقبّل نمایم. مصمم هستم نگذارم به خاطر شما لطمه‌ای به اعتبارم وارد گردد. اوه، راستى لوتیزا، به افتخار شما چند مهمانى ترتیب داده و به دوستان فرانسوی‌ام یادآور شده‌ام که مایرون سفیر بوده، البته اگر اندكى بیشتر عمر مى‌کرد قطعاً سفیر مى‌شد و تأثیر بهتری هم پیدا مى‌کرد. تصور نمى‌کنم موضوع به اینجا

برسد، ولی به نظرم رسید که بهتر است شما مطلع باشید.»

«الیوت، چقدر کارهایت خنده دار است.»

«نه، اینطور نیست. من آدم آگاهی هستم. به این نکته واقفم که همسر

يك سفیر مرحوم، ارزش والاتری نسبت به همسر يك کاردار مرحوم دارد.»

به محض آنکه قطار به ایستگاه شمال رسید، ایزابل که در کنار پنجره

ایستاده بود، با صدای بلند اعلام کرد: «لاری آنجاست.»

هنوز قطار به توقف کامل نرسیده بود که ایزابل از آن بیرون پرید و به

حالت دویدن به جانب لاری رفت. الیوت با لحن ناخوشایندی پرسید: «از

کجا فهمید که شما می آئید؟»

«ایزابل از کشتی به او تلگراف زد.»

خانم برادلی با صمیمیت هرچه تمامتر با لاری روبرو گشت، و الیوت

با بی میلی با او دست داد.

ساعت ده بعدازظهر بود. ایزابل با لحنی ذوق زده، چهره‌ای خندان و

چشمهائی درخشان فریاد کشید: «دائی الیوت، اجازه می‌دهید لاری فردا

برای صرف ناهار نزد ما بیاید؟»

«باعث افتخار من خواهد شد، ولی لاری به من فهمانده است که اهل

ناهار خوردن نیست.»

«فردا ناهار خواهد خورد، اینطور نیست، لاری؟»

لاری لبخندی زد: «خواهم خورد.»

«در اینصورت ساعت يك بعدازظهر منتظر دیدار شما خواهم بود.»

الیوت بی‌درنگ دستش را به طرف لاری دراز کرد، با این نیت که او

از آنها جدا شود، اما لاری با سماجت تمام به او خندید: «من در برداشتن

چمدانها و گرفتن تاکسی به شما کمک می‌کنم.»
الیوت با وقار مخصوص خود گفت: «اتومبیل من آماده است و مستخدم من هم چمدانها را جابجا می‌کند.»
«چه خوب شد. در اینصورت تنها کاری که باید انجام بدهیم، رفتن است. البته اگر جانی برای من هم وجود داشته باشد و تا منزل شما همراه شما خواهم آمد.»

ایزابیل گفت: «بله، لاری، بیا.»
لاری و ایزابل از پله‌های ایستگاه راه‌آهن پائین رفتند، درحالی‌که خانم برادلی و الیوت از پشت سر آنها حرکت می‌کردند. در چهره الیوت نشانه‌ای از دلخوری پدیدار نگشت. زیر لب به زبان فرانسه غرغر کرد: «عجب رؤیی دارد»، چرا که احساس نمود به زبان فرانسه بهتر می‌تواند تأثر خود را بیان نماید.

در ساعت یازده صبح روز بعد، پس از پوشیدن لباس - ناگفته نماند که الیوت معمولاً دیر از خواب برمی‌خاست - از طریق مستخدم مرد که ژوزف نام داشت و خدمتکار زن، آنتوانت، پیامی برای خواهرش فرستاد و در آن از او دعوت نمود برای انجام پاره‌ای مذاکرات خصوصی به کتابخانه برود. با ظاهر شدن خانم برادلی بر آستانه در، الیوت او را به داخل کتابخانه راهنمایی نمود و با دقت، در را از پشت سر او بست، سیگاری در یک چوب سیگار بلند قرار داد، آنرا آتش زد و نشست.

پرسید: «من باید بدانم که آیا ایزابل و لاری هنوز هم با یکدیگر نامزد هستند یا خیر؟»

«تا آنجا که خبر دارم، آنها هنوز هم نامزد هستند.»

«متأسفانه باید این نکته را یادآوری کنم که من نظر مساعدی نسبت به این مرد جوان ندارم.»

آنگاه الیوت به شرح ماجرائی پرداخت که ضمن آن برای يك میهمانی ناهار تدارك دیده و عزم آن داشت که او را در موقعیت‌های اجتماعی مساعدی قرار بدهد. اما لاری آنچنان به دعوت‌های او بی‌توجهی کرده بود که آشکارا همانند بی‌نیازی به کمک‌های او تلقی گردید.

«من از این موضوع سر در نمی‌آورم که اگر قرار باشد فردی از مواهب پاریس بهره‌برداری نکند، پس به چه دلیل باید به پاریس بیاید؟ نمی‌دانم او به چه کاری سرگرم است. ظاهراً هیچکس را هم نمی‌شناسد. آیا شما از محل سکونت او باخبر هستید؟»

«تنها آدرسی که ما از او داشتیم همان آمریکن اکسپرس است.»

«مثل يك فروشنده دوره‌گرد یا معلمی که در تعطیلی بسر می‌برد، هیچ تعجب نخواهم کرد اگر مثل آدم‌های ولگرد، در یکی از خوابگاه‌های مون‌مارت سکونت داشته باشد.»

«اوه، الیوت.»

«چه عذر و بهانه دیگری می‌توان برای مخفی نگهداشتن محل سکونت و بی‌میلی او برای معاشرت با افراد هم‌سطح و هم‌درجه خودش پیدا کرد؟»

«این کنایه‌ها برازنده لاری نیست. مگر دیشب متوجه نشدی که به همان اندازه گذشته شیفته ایزابل است؟ او نمی‌تواند موجود دغلی باشد.»

الیوت با تکان دادن شانه‌هایش به خانم برادلی نشان داد که ظاهرسازی مردها حدّ و مرزی ندارد.

«از گری متورین چه خبر؟ آیا هنوز هم در صحنه است؟»

«هر وقت که ایزابل لب تر کند گری آماده ازدواج خواهد بود.»

در این هنگام خانم برادلی علت زودتر آمدن خود را به پاریس به اطلاع الیوت رساند. با توجه به بیماری او، پزشك معالج نظر داده بود که او به دیابت خفیف مبتلا شده است، به نحوی که با رعایت دستورات لازم قادر خواهد شد سالهای مدیدی به زندگانی خود ادامه بدهد، اما این نکته، موجبات نگرانی وی را از آینده ایزابل فراهم آورد. آنها با یکدیگر صحبت کرده و به این توافق رسیدند که با لاری مشورت کرده و در صورتی که باز هم اثری از تصمیم‌گیری در او مشاهده نکردند، نامزدی خود را برهم بزنند. بنابراین تصمیم گرفتند که فصل تابستان را در اروپا سپری نمایند و پس از دیدار از پاریس، به نقطه دیگری که برای سلامتی خانم برادلی مناسب باشد عزیمت نمایند و از طریق تیرول اتریش به ایتالیا هم سری بزنند. خانم برادلی در نظر داشت از لاری بخواهد آنها را در این مسافرت‌ها همراهی نماید بطوریکه او و ایزابل بتوانند دریابند که آیا در دوره‌ای که از یکدیگر فاصله داشته‌اند تغییری در میزان علاقه آنها به یکدیگر پدیدار گشته است یا خیر. بدین ترتیب مشخص خواهد گردید که آیا لاری آمادگی لازم را برای پذیرش مسئولیت ازدواج پیدا کرده است یا خیر.

«هنری متورین از دست لاری دلخور شده بود به خاطر اینکه لاری

شغل پیشنهادی او را نپذیرفته، اما گری پدرش را راضی کرده بود که هر لحظه به شیکاگو برگردد بتواند کارش را شروع کند.»

«گری پسر خیلی خوبی است.»

خانم برادلی آهی کشید: «قطعاً همینطور است. تردید ندارم که ایزابل

را سعادتمند خواهد کرد.»

پس آنگاه الیوت درباره میهمانی‌هایی که برای آنها در نظر گرفته بود صحبت کرد.

«از لاری هم دعوت خواهی کرد، اینطور نیست؟»

الیوت با بی‌میلی پاسخ داد: «او اظهار می‌کند که هیچ لباس شب ندارد.»

«خوب، باز هم دعوتش کن. هرچه باشد، پسر شایسته‌ای است و بی‌محلی به او مشکلی را حل نمی‌کند. فقط به لجبازی ایزابل منتهی می‌شود.»

«البته اگر شما میل داشته باشی از او دعوت خواهم کرد.»

لاری در وقت مقرر برای صرف ناهار حضور یافت و الیوت، با منش‌های تحسین‌برانگیز خود، به طرز بارزی به او صمیمیت نشان داد. کار مشکلی نبود، چرا که لاری در چنان شور و شغف کاملی بسر می‌برد که حتی افراد نامتعادل‌تر از الیوت هم تحت تأثیر جذابیت او قرار می‌گرفتند. موضوع صحبت درباره شهر شیکاگو و دوستان آنها در آنجا دور زد، بطوریکه برای الیوت، چاره‌ای جز نگاه کردن دوستانه و تظاهر به جالب بودن افرادی که به تصور او از هیچ‌گونه موقعیت اجتماعی بهره نداشتند، باقی نماند. برای او گوش فرادادن اهمیتی نداشت، هرچند که ترجیح می‌داد صحبت‌ها به موارد نامزدی، ازدواج و جدائی جوانها مربوط گردد. با نگاه کردن به لاری، ناگزیر از پذیرش این نکته گردید که در وجود او جذابیت بخصوصی مشاهده می‌شد. چشمهای سیاه شگفت‌انگیز، استخوانهای کشیده گونه‌ها، پوست رنگ پریده، و دهان متحرک او الیوت را به یاد نقاشی چهره‌ای از

بوتیسلای انداخت و دریافت که اگر لباس همان دوره را نیز بر تن نماید بشدت افسانه‌ای جلوه خواهد نمود. از اینکه قبلاً او را دعوت کرده بود، تا موجبات آشنائی او را با يك خانم فرانسوی فراهم آورد تبسمی بر لبش نقش بست. آن خانم چهل سال داشت ولی دهسال جوانتر به نظر می‌رسید. زیباییش را از مادر بزرگش ارث برده بود که تابلویی هم از او تهیه شده و در یکی از گالری‌های بزرگ نگهداری می‌شد. الیوت تصمیم گرفت لاری را به طرف او سوق دهد. حتی یکی از وابسته‌های جوان سفارت انگلستان را که تصور می‌کرد احتمالاً مورد پسند ایزابل قرار خواهد گرفت قبلاً دعوت کرده بود. او يك انگلیسی ثروتمند بود و ایزابل هم در کمال زیبایی، بنابراین نداشتن ثروت ایزابل اهمیتی نداشت. ناهار دلپذیر همراه با نوشابه‌های گوارا آورده شد، و الیوت در کمال آرامش به بررسی امکانات ذهنی‌اش ادامه داد. در صورتیکه همه جریان‌ها به همان شکلی که او تصور می‌کرد به وقوع می‌پیوست، برای لوئیزای عزیز دیگر موجبات ناراحتی فراهم نمی‌گشت. لوئیزا همواره تا حدودی در برابر افکار و ایده‌های او ایستادگی می‌نمود، آن بیچاره، به مناطق روستائی تعلق داشت، ولی الیوت به او علاقه‌مند بود. چه رضایتی برای الیوت بالاتر از آنکه بتواند به کمک اطلاعات جامع خود، همه امور را برای لوئیزا حل و فصل نماید.

به منظور جلوگیری از تلف شدن وقت، الیوت وقت را آنچنان تنظیم نموده بود که بعد از صرف ناهار، خانم‌ها را بی‌درنگ به تماشای لباس‌ها ببرد. بنابراین به محض آنکه از پشت میز غذا برخاستند، او با همان شیوه اختصاصی خودش به لاری فهماند که آنها را تنها بگذارد ولی ضمناً با لحن صمیمانه‌ای از او دعوت نمود تا در دو میهمانی الیوت حضور یابد. او برای

طرح این دو دعوت نیاز چندانی به خواهش کردن پیدا نکرد چرا که لاری هر دو آنها را با کمال میل پذیرفت.

اما نقشه الیوت به شکست انجامید. لاری با لباس رسمی بسیار خوشایندی در میهمانی حضور یافت و الیوت که تصور می کرد لاری با همان لباس روز به میهمانی شب خواهد رفت، از مشاهده او خیالش آسوده گشت. پس از صرف شام، الیوت، ماری لوئیز دوفلوریموند را در گوشه ای به دام انداخت و از او درباره دوست جوان آمریکائی سؤال نمود.

«به من گفت که با خواهرزاده زیبای شما نامزد می باشد.»

«دوست عزیز، این حقیقت که مردی به زنی تعلق داشته باشد نمی تواند

باعث شود که شما توجه او را به خودتان جلب نکنید.»

«آیا این همان چیزی است که شما از من انتظار دارید؟ در آن صورت

من خودم را در نقشه های پلید شما درگیر نمی سازم، الیوت بخت برگشته.»

الیوت پوزخندی زد: «به نظر من، مفهوم آن اینست که شما سعی کردید

و نشد.»

«الیوت، شما میل ندارید که آن مرد جوان با خواهرزاده شما ازدواج

کند. می خواهم پیرسم برای چه؟ او جوان برازنده و جذابی است و فراموش

نکنید که ایزابل با همه زیباییاش نسبت به من از این امتیاز هم برخوردار

است که بیست سال جوانتر است.»

«لباس ایزابل چگونه است؟ آن لباس را شخصاً برایش انتخاب کردم.»

«هم قشنگ است و هم مناسب. ولی او البته يك دختر امروزی نیست.»

الیوت این کنایه را به خودش گرفت، و آدمی نبود که اجازه دهد

دوفلوریموند به او نیش بزند. لبخندی آمیخته به شیطنت به چهره اش نقش

بت و گفت: «دوست عزیز، برای اینکه کسی بتواند مثل شما امروزی شود، لازم است که به سن و سال شما برسند.»

اما مادام دوفلوریموند به جای کشیدن شمشیر، از چماق استفاده نمود. پاسخ دندان‌شکن او باعث شد که خون ویرجینیائی الیوت به جوش آید. «اما من اطمینان دارم که در سرزمین گانگسترپرور شما، آنها هیچوقت حاضر نمی‌شوند از چیزی به این لطافت، و به این بی‌نظیری چشم‌پوشی کنند.»

اما برخلاف عیب‌جوئی مادام دوفلوریموند، سایر دوستان الیوت، ایزابل و لاری را تحسین نمودند. زیبایی و شادابی ایزابل و خلق و خو و ظاهر دلپسند لاری را مورد ستایش قرار دادند. هر دو نفر آنها از امتیاز تلط داشتن به زبان فرانسه بهره داشتند. خانم برادلی، پس از آن سالهائی که در مأموریت‌های دیپلماتیک گذرانده بود، هر چند با داشتن لهجه آمریکائی، ولی به درستی کامل صحبت می‌کرد. الیوت موجبات سرگرمی آنها را در کمال سخاوت فراهم آورد. ایزابل، مرور از لباس و کلاه جدیدش، با شادمانی هرچه تمامتر از امکاناتی که الیوت فراهم آورده بود بهره جست و از همراه بودن با لاری احساس سعادت نمود، و به نظرش رسید که هرگز به آن اندازه خوشبخت نبوده است.

الیوت عقیده داشت که صبحانه را باید بطور خصوصی صرف کرد، مگر

آنکه میهمان کاملاً بیگانه‌ای حضور داشته باشد، بنابراین خانم برادلی و ایزابل، برخلاف میل باطنی خود مجبور شدند که صبحانه را در اتاق خواب خود میل نمایند. اما ایزابل، پس از بیدار شدن از خواب، در برخی از مواقع به آنتوانت می‌گفت که سینی صبحانه او را به اتاق مادرش ببرد تا بتواند ضمن صرف صبحانه با او گفتگو نماید. با آن فرصت اندکی که برای او وجود داشت، آن دقایق تنها زمانی محسوب می‌شد که می‌توانست با مادرش خلوت نماید. در یکی از همین دقایق بامدادی که حدود یکماه از اقامت آنها در پاریس سپری گشته بود، پس از آنکه ایزابل از ماجراهای خودش در روز گذشته که غالباً با لاری و دوستانشان گذرانده بود صحبت کرد، خانم برادلی سؤالی را به میان کشید که از لحظه ورود آنها به پاریس در ذهنش جای داشت.

«لاری چه موقع قرار است به شیکاگو برگردد؟»

«نمی‌دانم. در این باره صحبت نکرده.»

«آیا از او نپرسیدی؟ آیا واهمه داری؟»

«نه، البته که واهمه‌ای ندارم.»

«پس هر وقت که با هم تنها می‌شوید درباره چه موضوعاتی صحبت

می‌کنید؟»

«ما همه مدت که با هم صحبت نمی‌کنیم. از اینکه با هم هستیم لذت

می‌بریم. شما می‌دانید که لاری غالباً کم حرف بود. هر وقت هم که با

یکدیگر صحبت می‌کنیم تصور می‌کنم من بیشتر حرف می‌زنم.»

«در این مدت او در اینجا به چه نوع کاری سرگرم بوده؟»

«من واقعاً خبر ندارم. هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم. گمانم اوقاتش با

خوشی همراه بوده.»

«و در کجا ساکن است؟»

«از آن هم خبر ندارم.»

«در صحبت کردن خیلی محتاط به نظر می‌رسد، آیا اینطور نیست؟»

ایزابیل سیگاری آتش زد و همچنانکه دود آنرا از سوراخ‌های بینی‌اش خارج می‌نمود، با نگاه سردی به مادرش چشم دوخت: «مامان، از گفتن این نکته دقیقاً مقصودت چیست؟»

«دانی الیوت تو تصور می‌کند لاری آپارتمانی دارد و در آنجا با زنی

زندگی می‌کند.»

ایزابیل به قهقهه انفجارآمیزی دچار شد.

«باور نمی‌کنی، درست است؟»

«نه، به او ایمان دارم.»

خانم برادلی با چشمانی متفکر به او نگاه کرد: «هیچ وقت درباره

شیکاگو با او صحبت نمی‌کنی؟»

«چرا، زیاد صحبت می‌کنم.»

«تا به حال هیچ نشانه‌ای بروز نداده که قصد بازگشتن داشته باشد؟»

«نمی‌توانم بگویم که قصد آنرا دارد.»

«تا اکتبر آینده دو سال خواهد شد که از آنجا رفته. خوب، عزیزم، این

برعهده تو است که باید هر چه را که فکر می‌کنی درست است انجام بدهی.

اما کارها را اگر دنبال نکنی امیدی به بهتر شدن آنها بوجود نخواهد آمد.»

ایزابیل سرش را پائین انداخت.

خانم برادلی با لبخندی محبت‌آمیز به او نگاه کرد: «اگر قصد داری که

به ناهار برسی، بهتر است که دوش بگیری.»
 «با لاری ناهار می‌خورم. قرار است به یکی از رستوران‌های کارتیبه
 لاتن برویم.»

«امیدوارم به شما خوش بگذرد.»

یکساعت بعد لاری برای بردن ایزابل آمد. آنها با تاکسی به سن میشل رفتند و در میان ازدحام بلوار به قدم زدن پرداختند و به کافه مورد نظرشان رسیدند. در آنجا ضمن صرف نوشابه‌ای به تماشای مردم پرداختند. اندکی بعد برای صرف ناهار به طرف رستوران به راه افتادند. ایزابل اشتهای خوبی داشت و از غذاهایی که لاری سفارش داد لذت برد. از محیط رستوران و از تنها بودن با لاری لذت برد و از شرایطی که پدیدار گشته بود احساس آرامش نمود. اما در ذهن او نکته مبهمی وجود داشت زیرا ایزابل احساس نمود که گرچه لاری هم از آرامشی برخوردار بود ولی مسائل مربوط به آنها، آن آرامش را تأیید نمی‌کرد. نکته‌ای را که مادر او اشاره کرده بود باعث گردید که ایزابل با دقت بیشتری حرکات و گفته‌های لاری را زیر نظر بگیرد. لاری نسبت به زمانی که در شیکاگو زندگی می‌کرد تغییراتی به خود پذیرفته بود، ولی ایزابل نمی‌توانست نوع آنرا تشخیص بدهد. او دقیقاً همان موجودی بود که ایزابل به خاطر داشت، جوان، بی‌پروا، اما در چهره‌اش نوعی دگرگونی پدیدار گشته بود، نوعی آرامش که برای ایزابل تازگی داشت، آنچنانکه گویی در وجود خودش نکته‌ای را به نهایت رسانده باشد.

پس از صرف ناهار، لاری پیشنهاد کرد در پارک لوکزامبورگ گردش کنند.

«نه، دلم نمی‌خواهد گردش کنم. دلم می‌خواهد ببینم که تو در کجا

سکونت داری.»

«من در يك اتاق كوچك هتلی سکونت دارم. در آنجا چیز دیدنی وجود ندارد.»

«دائی الیوت می گوید آپارتمانی گرفته‌ای و زندگی گناه‌آلودی را با یکی از آن نمونه‌های هنری دنبال می‌کنی.»

لاری به خنده افتاد: «پس بهتر است بیانی و خودت تماشا کنی. در همین نزدیکی است. پیاده می‌توانیم به آنجا برویم.»

لاری او را از خیابانهای ملال‌آور تنگ و باریکی که در دو طرف آنها ساختمانهای تیره‌رنگ بلندی بنا شده و باریکه‌ای از آسمان آبی‌رنگ بر فراز آنها مشاهده می‌شد هدایت کرد و اندکی بعد در برابر نمای آراسته هتل کوچکی ایستاد.

«اینجا هتل من است.»

ایزابل به دنبال لاری وارد سالن باریکی شد که در گوشه‌ای از آن يك میز دیده می‌شد و مردی با پیراهن آستین کوتاه در پشت آن قرار داشت و سرگرم مطالعه روزنامه بود. لاری کلید اتاقش را از او درخواست نمود و او هم از قفسه پشت سرش بی‌درنگ کلید را به دست لاری سپرد و نگاهی به ایزابل انداخت. آنها از پله‌ها بالا رفتند و لاری قفل در را گشود. ایزابل قدم به درون اتاق کوچکی نهاد که دو پنجره داشت. پنجره‌ها به طرف ساختمانهای تیره‌رنگ مقابل گشوده می‌شدند. يك عدد تخت يك نفره با يك میز كوچك در جوار آن، يك جارختی بزرگ با يك آئینه، يك عدد صندلی دسته‌دار و يك عدد میز در میان پنجره‌ها که مقداری کاغذ و يك ماشین تحریر و تعدادی کتاب در روی آن قرار داشت، وسایل داخل اتاق را تشکیل

می دادند.

«روی آن صندلی دسته دار بنشین. زیاد راحت نیست، ولی بهترین چیزی است که می توانم برایت تعارف کنم.» لاری صندلی دیگری را جلو کشید و خودش روی آن نشست.

ایزابیل پرسید: «تو در اینجا ساکن هستی؟»

لاری از حالت چهره او به خنده افتاد: «درست است. از زمانی که قدم به پاریس گذاشتم در اینجا ساکن بوده ام.»
«اما برای چه؟»

«جای راحتی است. به کتابخانه ملی و دانشگاه سوربن نزدیک است. می توانم در اینجا صبحانه صرف کنم و غالباً در همان رستورانی که با هم ناهار خوردیم غذا می خورم.»
«اینجا اصلاً در شأن تو نیست.»

«اوه، برعکس، خیلی هم مناسب است. همان چیزی است که می خواهم.»

«اما در اینجا چه جور آدم هایی زندگی می کنند؟»

«درست نمی دانم. تعدادی دانشجو در طبقه بالا هستند. دویا سه کارمند مجرد دولت و یک بازیگر بازنشسته تئاتر. جای بسیار آرام و قابل احترامی است.»

ایزابیل تا حدودی دلزده شد و چون دریافت که لاری هم به تغییر چهره او پی برده درصدد برآمد تا موضوع صحبت را تغییر بدهد. پرسید: «آن کتاب بزرگی که روی میز قرار دارد چیست؟»

«کدام، اوه، آن کتاب لغت نامه یونانی من است.»

«مگر زبان یونانی یاد می‌گیری؟»

«بله.»

«چرا؟»

«به نظرم رسید که آن زبان را دوست دارم.»

لاری با چشمهای آمیخته به تبسم خود به ایزابل نگاه کرد و ایزابل هم به او لبخندی زد: «آیا تصور نمی‌کنی که باید مرا از کارهایی که در پاریس کرده‌ای باخبر کنی؟»

«مقدار زیادی مطالعه می‌کنم. روزی هشت تا ده ساعت. در کلاس‌های درس سوربن شرکت می‌کنم. تصور می‌کنم که همه مباحث بااهمیت ادبیات فرانسه را مطالعه کرده‌ام و زبان لاتین را هم یاد گرفته‌ام. و خواندن آنرا به اندازه زبان فرانسه آموخته‌ام. البته زبان یونانی مشکل‌تر است، ولی معلم خیلی خوبی دارم. تا قبل از آمدن تو به اینجا هفته‌ای سه جلسه پیش او می‌رفتم.»

«و آخر اینها به کجا ختم خواهد شد؟»

لاری لبخندی زد: «کسب دانش.»

«زیاد کاربردی به نظر نمی‌رسد.»

«شاید کاربردی نباشد و از طرف دیگر شاید هم باشد. ولی بی‌اندازه لذت‌بخش است. نمی‌توانی تجسم کنی که از مطالعه اودیسی* به زبان اصلی آن چه ارتعاشی به آدم دست می‌دهد. مثل اینست که روی نوک پاهایت بلند شوی و دستهایت به ستارگان برسد.»

لاری از روی صندلی بلند شد، همانند آنکه تحت تأثیر هیجانی قرار گرفته باشد، و در امتداد طول و عرض اتاق کوچک به قدم زدن پرداخت: «هر ماه گذشته سرگرم مطالعه اسپینوزا بودم. تصور نمی‌کنم مطالب زیادی از آن درك کرده باشم، اما همه وجودم از اشتیاق انباشته شده. مثل اینستکه آدم در بالای کوهستان از هواپیما پیاده شود. در انزوای کامل، در هوای لطیفی که به درون مغز انسان نفوذ کند و حالت پیدا کردن يك میلیون دلار را دارد.»

«چه موقع به شیکاگو برمی‌گردی؟»

«شیکاگو؟ نمی‌دانم، در این باره فکر نکرده‌ام.»

گفته بودی اگر نتوانستی آن چیزی را که دنبال می‌کردی در طول دو سال به دست آوری، به عنوان يك شغل نامناسب رهايش خواهی کرد.»

«در حال حاضر نمی‌توانم برگردم. من به آستانه آن رسیده‌ام. در برابر خودم سرزمین‌های وسیعی از معنویات را مشاهده می‌کنم، مرا به سوی خود می‌خواند، و اشتیاق دارم که به آنجا عزیمت نمایم.»

«انتظار داری به چه چیزهایی دست پیدا کنی؟»

«به جواب سؤال‌هایم. می‌خواهم بدانم آیا خدائی وجود دارد یا خیر. می‌خواهم بدانم که چرا شیطان وجود دارد. می‌خواهم بدانم آیا روح من جاودانی است یا آنکه با مردن من آنهم از بین می‌رود.»

نفس‌های ایزابل به شمارش درآمد. از شنیدن سخنان لاری دچار آشفتگی فکری شد ولی از آنکه او به زبان عادی و در کمال راحتی حرف‌هایش را بیان نمود، سپاسگزار گردید، چرا که باعث شد ایزابل بتواند آشفتگی‌اش را برطرف سازد. ایزابل لبخندی زد: «ولی لاری، هزاران سال است که آدم‌ها این سؤالها را مطرح می‌کنند. اگر جوابی برای این سؤالها

وجود داشت، قطعاً تا بحال مشخص شده بود.»

لاری خنده‌ای زد.

و ایزابل با لحن تندی گفت: «مگر حرف مسخره‌ای گفتم که می‌خندی؟»

«کاملاً برعکس، تصور می‌کنم نکته هشیارانه‌ای گفتمی. ولی از طرف دیگر می‌توانستی بگویی که اگر در طول هزاران سال این سؤال مطرح بوده پس ثابت می‌شود که چاره‌ای جز سؤال کردن نبوده و بایستی همواره این سؤال مطرح شود. از این گذشته، این مطلب هم درست نیست که بگوئیم هیچ کس نتوانسته جوابی به دست آورد. تعداد جوابها بیشتر از سؤالهاست، و بسیاری از انسانها به جوابهایی پی برده‌اند که برای آنها کاملاً قانع‌کننده بوده است. مثل رویس بروک*.»

«او که بود؟»

لاری با لحنی سبکیال گفت: «او، یکی از آن آدم‌هایی که در دانشکده بود و من با او آشنائی نداشتم.»

ایزابل مقصود لاری را متوجه نشد، اما از آن صرف‌نظر کرد.

«همهٔ این موارد در نظر من به نحو تکامل‌یافته‌ای جلوه‌گر شده‌اند. اینها از جمله مواردی بشمار می‌روند که دانشجویان سال دوم دانشکده را به هیجان درآورده و هنگامی که آنها دانشکده را ترک می‌نمایند به دست فراموشی سپرده می‌شوند. به خاطر آنکه باید برای زندگی خود تلاش کنند.»

«من آنها را سرزنش نمی‌کنم. تو می‌دانی که، خوشبختانه به اندازهٔ زیستن درآمدی دارم. اگر منم این درآمد را نداشتم مثل بقیه مجبور می‌شدم

برای کسب پول تلاش کنم.»

«ولی پول که برای تو ارزشی ندارد، دارد؟»

لاری خندید: «نه هیچ ارزشی ندارد.»

«خیال می کنی تا چه مدت به این وضعیت ادامه بدهی؟»

«از کجا بدانم؟ شاید پنج سال، شاید هم ده سال.»

«بعد از آن چه؟ با اینهمه عقل و دانش چه خواهی کرد؟»

«اگر بتوانم به آن دست یابم، خیال می کنم عقلم به جایی خواهد رسید

که بتوانم دریابم چه باید بکنم.»

ایزابل دستهایش را به یکدیگر قلاب کرد و اندکی به سمت جلو خم

شد: «بی اندازه اشتباه می کنی، لاری. تو يك آمریکائی هستی. جای تو اینجا

نیست، جای تو در آمریکاست.»

«هر وقت که آمادگی پیدا کنم برمی گردم.»

«ولی خیلی چیزها را از دست می دهی. در حالیکه ما در يك جامعه در

حال تکامل زندگی می کنیم، تو چطور می توانی نشستن در این کنج تنهایی

را تحمل کنی؟ دوران اروپا به سر آمده. ما عظیم ترین کشور و نیرومندترین

قدرت جهان شده ایم. پیوسته با جهش های بزرگی به پیش می رویم، و همه

چیز به دست آورده ایم. این وظیفه تو است که در پیشرفت مملکت خودت

سهمی برعهده بگیری. تو دچار فراموشی شده ای و نمی دانی که زندگی در

آمریکای امروز چقدر دلپذیر است. آیا اطمینان داری که این اقدام تو به

خاطر نداشتن شهامت و به خاطر فرار از پذیرش مسئولیت های خودت

نمی باشد؟ اگر هر آمریکائی مثل تو از پذیرش مسئولیت شانه خالی کند،

چه بر سر آمریکا خواهد آمد؟»

لاری لبخندی زد: «خیلی با حرارت صحبت می کنی، عزیزم. جوابی که به آن می توان داد اینست که همه مثل من استنباط نمی کنند. خوشبختانه، از نظر آنها، اکثریت مردم آماده اند تا همان مسیر طبیعی را دنبال کنند. نکته ای را که فراموش کردی اینست که من برای فراگیری، عطش شدیدی دارم. به همان اندازه که مثلاً گری برای کسب پول عطش دارد. آیا به دلیل اینکه دلم می خواهد چند سالی را به کسب دانش بگذرانم باید مرا خائن به مملکت بنامی؟ چه بسا که پس از دستیابی به نتیجه آن بتوانم چیزی به مردم خودمان بدهم که باعث خشنودی آنها بشود. البته این صرفاً يك فرصتی است، ولی اگر موفق نشوم دست کمی از آن شخص نخواهم داشت که وارد تجارت شده و به جایی نرسیده است.»

«پس تکلیف من چه می شود؟ آیا من برای تو هیچ اهمیتی ندارم؟»
 «تو برای من از همه چیز بااهمیت تر هستی. دلم می خواهد با من ازدواج کنی.»

«چه وقت؟ بعد از ده سال دیگر؟»

«نه، همین حالا. هرچه زودتر، بهتر.»

«با چه چیزی؟ مامان که ثروتی ندارد تا بتواند چیزی به ما بدهد. از این گذشته، اگر هم می توانست، نمی داد. به نظر او اشتباه است که به ما کمک کند و ما دست به هیچ فعالیتی نزنیم.»

لاری گفت: «من هیچ گونه چشم داشتی به اموال مادرت ندارم. سالی سه هزار دلار عایدی دارم. این مبلغ برای زیستن در پاریس رقم قابل توجهی است. با آن می توانیم يك آپارتمان كوچك اجاره کنیم. و زندگی خوشی را آغاز کنیم.»

«ولی، لاری با درآمد سالیانه سه هزار دلار که نمی‌شود زندگی کرد.»
«البته که می‌شود زندگی کرد. خیلی از مردم با رقم کمتر از این هم
زندگی می‌کنند.»

«ولی من دلم نمی‌خواهد با این رقم زندگی کنم. هیچ دلیلی برای آن
وجود ندارد.»

«من با رقمی معادل نصف آن زندگی کرده‌ام.»
«اما چطور؟» ایزابل نگاهی به اتاق کوچک خسته‌کننده انداخت و
لرزشی ناشی از دلزدگی بر او مستولی گشت.

«مفهومش اینست که مقداری پس‌انداز کرده‌ام. می‌توانیم برای
گذراندن ماه عسل به جزیره کاپری مسافرت کنیم و پس از آن فصل پائیز را
در یونان سپری نمائیم. خیلی دلم می‌خواهد آنجا را ببینم. یادت نمی‌آید که
با یکدیگر چه اندازه درباره مسافرت به همه نقاط دنیا صحبت می‌کردیم؟»
«البته که دلم می‌خواهد مسافرت کنم. ولی نه به این شکل. دلم
نمی‌خواهد در کشتی‌های درجه دوم مسافرت بکنم، در مسافرخانه‌های سطح
پائینی که حمام ندارند اتاق بگیرم و در رستوران‌های ارزان قیمت غذا
بخورم.»

«من به همین ترتیب در اکتبر سال گذشته به سراسر ایتالیا مسافرت
کردم. خیلی خوش گذشت. ما می‌توانیم با درآمد سالانه سه هزار دلار به همه
جای دنیا مسافرت کنیم.»

«ولی لاری، من دلم می‌خواهد چندتا بچه داشته باشم.»

«چه بهتر از این. بچه‌ها را هم با خودمان می‌بریم.»

ایزابل لبخندی زد: «چقدر ساده‌ای. آیا می‌دانی که داشتن بچه مستلزم

چه هزینه‌هایی است؟ و آیا خبر داری که مخارج استخدام پرستار بچه چقدر می‌شود؟ در این موارد اصلاً تجربه نداری. نمی‌دانی از من چه درخواستی می‌کنی. من جوان هستم، دلم می‌خواهد خوش باشم، دلم می‌خواهد مثل همه مردم باشم، دلم می‌خواهد به مهمانی بروم، گلف بازی کنم و پشت اسب سوار شوم، لباس‌های قشنگ بپوشم. آیا می‌توانی تصور کنی که نبوشیدن لباس‌های خوب، در حد لباس دیگران برای یک دختر چه مفهومی دارد؟ آیا می‌توانی بفهمی، لاری، که خریدن لباس‌های کهنه دیگران و سپاسگزاری از افرادی که از روی ترحم چیزی به آدم می‌دهند چه مفهومی دارد؟ حتی امکان آن وجود نخواهد داشت که برای مرتب کردن موهایم به آرایشگاه بروم. دلم نمی‌خواهد با اتوبوس و وسائل عمومی رفت و آمد نمایم، دلم می‌خواهد خودم اتومبیل شخصی داشته باشم. و خیال می‌کنی من در تمام طول روز باید دست به چه کار بزنم در حالیکه تو تمام این مدت را در کتابخانه به خواندن کتاب‌هایت می‌پردازی؟ در خیابانها پرسه بزنم و به ویتترین مغازه‌ها نگاه کنم یا آنکه در باغچه‌های لوکزامبورگ بنشینم و مراقب بچه‌ها باشم؟ با این ترتیب هیچ دوست و آشنائی پیدا نخواهیم کرد.»

لاری خواست که صحبت او را قطع کند: «اوه، ایزابل.»

«مقصودم آن دوستانی نیستند که به آنها عادت دارم. اوه، بله، دوستان دائمی الیوت مرتباً به خاطر او از ما دعوت خواهند کرد، اما ما قادر نخواهیم شد برای اینکه من لباس مناسب نخواهم داشت و مجبور خواهیم شد که صرف‌نظر کنیم برای آنکه از عهده دعوت متقابل آنان عاجز خواهیم بود. من از آدم‌های کثیف خوشم نمی‌آید، نه من حرفی برای گفتن به آنها دارم و نه آنها برای من. لاری، من می‌خواهم زندگی کنم.» ناگهان ایزابل متوجه

چشمهای لاری شد، چشمهای مهربان و آمیخته به شیطننت. «تو مرا احمق فرض می کنی، اینطور نیست؟ تو مرا نادان و کم عقل تصور می کنی.»
 «نه، اینطور نیست. به نظر من حرفهای تو کاملاً طبیعی است.»
 لاری از روی صندلی برخاست و پشت به بخاری دیواری ایستاد. ایزابل نیز از روی صندلی برخاست و به طرف او رفت و روبروی لاری ایستاد:

«لاری، اگر تو هیچ پولی نداشتی، ولی به کاری روی می آوردی و درآمدی معادل سه هزار دلار در سال به دست می آوردی، بدون لحظه ای درنگ با تو ازدواج می کردم. برایت آشپزی می کردم، برایت دوخت و دوز می کردم، هر لباسی که برایم می خریدی می پوشیدم، هیچ ایرادی در هیچ موردی نمی گرفتم، و همه موارد را با آغوش باز می پذیرفتم، برای اینکه می دانستم با گذشت زمان، وضع عوض خواهد شد و تو موقعیت بهتری کسب خواهی کرد. ولی این راه تو به این مفهوم است که زندگی ما به سطح حیوانی تنزل کند و هیچ امیدی در آن وجود نداشته باشد. به این مفهوم است که باید تا روز مرگم در زحمت باشم. آنهم به چه دلیل؟ به خاطر اینکه تو بتوانی چند سالی را سپری کنی و کوشش کنی تا به جواب سؤالهائی پی ببری که به قول خودت بدون جواب هستند. این بکلی اشتباه است. مرد باید کار کند، و به همین دلیل خلق شده. با کار کردن می تواند در سعادت جامعه سهم گیرد.»

«خلاصه اینکه وظیفه دارد به شیکاگو برگردد و در مؤسسه متورین سرگرم کار شود. آیا تصور می کنی از طریق تشویق دوستانم برای خریدن سهامی که هنری متورین تمایل به فروش آنها دارد، باید سهم به سزائی در

سعادت جامعه‌ام برعهده بگیرم؟»

«وجود واسطه‌ها هم لازم است و ضمن آنکه چنین کارهائی هیچ گونه

عیبی ندارند، راه شرافتمندانه‌ای برای امرار معاش محسوب می‌شوند.»

«تو تصویر بسیار تاریکی از نحوه زندگی کردن در پاریس با يك درآمد

متناسب رسم کرده‌ای. باید بدانی که در حقیقت آنگونه نیست. بدون مراجعه

به شائل هم می‌توان لباس قشنگی پوشید. و همهٔ شیفتگان هم در کنار یادبود

پیروزی یا در خیابان فوش سکونت ندارند، و باید بدانی آنهائی که

شیفته‌اند، پول چندانی ندارند. من انسانهای شیفتهٔ فراوانی را در اینجا

می‌شناسم، نقاش‌ها و نویسندگان و دانشجویان، اعم از فرانسوی،

انگلیسی، آمریکائی، و چه بسیار افرادی که به نظر من، خیلی بیشتر از

مارکیزها و دوشس‌های از خود راضی الیوت توجه انسان را به خود جلب

می‌کنند. تو از تیزهوشی و طبع لطیفی برخورداری. از شنیدن عقاید آنها،

حتی در سر میزی که يك شام معمولی روی آن چیده شده باشد لذت خواهی

برد و هیچ نیازی هم به پیشخدمت‌ها و مستخدم‌ها نخواهی داشت.»

«اینقدر ساده نباش، لاری. البته که لذت خواهم برد، باید مرا بهتر

شناسی که از خود راضی نیستم. از آشنائی با آدم‌های روشنفکر هم بسیار

خوشم می‌آید. ولی من بزرگ شدهٔ شیکاگو هستم، همهٔ دوستانم در آنجا

هستند، همهٔ تعلقاتم در آنجاست، در آنجا آسوده‌خاطر هستم. آنجا مکانی

است که من به آنجا تعلق دارم. مامانم بیمار است که هیچوقت هم حالش

بهبود نخواهد یافت. حتی اگر خودم هم بخواهم، نباید او را تنها بگذارم.»

«آیا مقصودت اینست که با من ازدواج نخواهی کرد مگر آنکه به

شیکاگو برگردم؟»

ایزابیل اندکی سکوت نمود. او عاشق لاری بود، دلش می‌خواست با او ازدواج نماید، با تمام وجودش او را می‌خواست، و از میزان شیفتگی لاری به خودش نیز آگاهی داشت. نمی‌توانست باور کند که در واپسین لحظات آن کشمکش، لاری از خودش نقطه‌ضعفی نشان ندهد. هراسی وجود ایزابیل را فراگرفت، ولی چاره‌ای جز پذیرش خطر نداشت.

«درست است، لاری، مقصودم همانست.»

لاری، کبریتی آتش زد، یکی از همان دانه‌های کبریت‌های قدیمی سولفوری فرانسوی که بوی تند آن بینی را به سوزش می‌اندازد، و با آن پیمپش را روشن کرد. پس آنگاه، با گذشتن از برابر ایزابیل، به سمت یکی از پنجره‌ها قدم برداشت و در کنار آن ایستاد. نگاهی به بیرون انداخت. برای مدتی نامعلوم سکوت نمود. ایزابیل در همانجائی که ایستاده بود، باقی ماند، او هم نگاهی به آئینه بالای بخاری دیواری انداخت، ولی خودش را در آن ندید. قلب او به شدت می‌طپید و از درك آن وضعیت دچار آشفتگی گردید. لاری سرانجام سرش را به جانب ایزابیل برگرداند.

«ای کاش قادر بودم به تو نشان بدهم که نحوه زندگی پیشنهادی من، چقدر از آنچه که تو تصور می‌کنی غنی‌تر است. ای کاش می‌توانستم شدت هیجان زندگی همراه با معنویت را برای تو به صورت واقعی بنمایانم. حد و حدودی بر آن نمی‌توان تعیین کرد. زندگی سعادtbاری است. فقط به يك صورت می‌توان آنرا توجیه کرد، آنهم زمانی است که داخل هواپیما نشسته باشی، بالای بالا، و فقط فضای بی‌انتها در اطراف تست. فضای مسحورکننده، ترا در بر می‌گیرد. آنچنان حقارتی به تو دست می‌دهد که حاضر نمی‌شوی آنرا با اقتدار و عظمت دنیوی عوض کنی. دیروز

نوشته‌های دکارت را مطالعه می‌کردم. عجب آسودگی خاطری، عجب عظمتی، عجب شفافیتی...»

ایزابیل در عین ناامیدی، صحبت لاری را ناتمام گذاشت: «اما، لاری، آیا متوجه این موضوع نیستی که از من چیزی را درخواست می‌کنی که خلق و خوی من با آن سازگاری ندارد؟ چیزی که اصلاً ذره‌ای به آن علاقه ندارم و دلم نمی‌خواهد درباره‌اش فکر کنم؟ چقدر باید برایت تکرار نمایم که من فقط يك دختر معمولی هستم؟ بیست سال بیشتر ندارم، تا ده سال دیگر سنی از من خواهد گذشت، دلم می‌خواهد تا فرصت باقی است از زندگیم لذت ببرم. اوه، لاری، خیلی ترا دوست دارم. این چیزها بی‌اهمیت هستند، از دنبال کردن اینطور چیزها به هیچ جایی نمی‌رسی. از تو خواهش می‌کنم به خاطر خودت هم که شده، دست از این حرفها بردار. مثل يك مرد، لاری، به يك کار مردانه بپرداز. تو فقط به هدر دادن سالهای گرانتیمتی پرداخته‌ای که دیگران نهایت استفاده را از آن می‌برند. لاری، اگر مرا دوست داشته باشی، به خاطر يك خواب و خیال مرا رها نخواهی کرد. تا بحال به اندازه کافی جفتك پرانی کرده‌ای. بیا با ما به آمریکا برگردیم.»

«نمی‌توانم، عزیزم. این به منزله مرگ من خواهد بود. به منزله نادیده گرفتن روح من خواهد بود.»

«اوه، لاری، چرا اینطور حرف می‌زنی؟ آیا این حرفهای تو هیچ مفهومی دارد؟ ندارد، ندارد، ندارد.»

درخششی در چشمهای لاری پدیدار گشت و پاسخ داد: «اتفاقاً مفهومی دارد که دقیقاً آنرا احساس می‌کنم.»

«چطور می‌توانی بخندی؟ آیا حساسیت این موضوع را درك نمی‌کنی؟

ما اکنون بر سر يك دوراهی رسیده‌ایم و هر تصمیمی که در این لحظه بگیریم، سراسر زندگی آینده ما را تحت تأثیر قرار خواهد داد.»

«می‌دانم. باور کن، کاملاً جدی صحبت می‌کنم.»

ایزابل آهی کشید: «اگر نخواهی به حرف‌های منطقی توجه کنی، دیگر حرفی برای گفتن وجود نخواهد داشت.»

«ولی این حرف‌ها به نظر من منطقی نیست. خیال می‌کنم که تو به قسمت بسیار بی‌منطق قضیه چسبیده‌ای.»

«من؟»

اگر ایزابل تا آن اندازه احساس بدبختی نکرده بود از شنیدن آن جمله به خنده می‌افتاد:

«ای لاری بدبخت، تو با آدم‌های احمق هیچ فرقی نداری.»

ایزابل حلقه انگشتری‌اش را به آرامی از انگشت خود خارج نمود، و به همان ترتیب که آنرا در کف دست خود قرار می‌داد نگاهی به آن افکند: «اگر ذره‌ای به من علاقه داشتی، مرا تا این اندازه به تیره‌روزی نمی‌انداختی.»

«به تو علاقه دارم. متأسفانه بعضی وقتها با وجود آنکه کسی درست فکر می‌کند ولی نمی‌تواند از تیره‌روزی کس دیگری جلوگیری نماید.»

ایزابل دستش را دراز کرد و در حالی که انگشتر را به لاری پس می‌داد کوشید تا تبسمی بر لبهای مرتعش خود نمایان سازد: «این مال خودت، لاری، بگیر.»

«برای من خوشایند نیست. آیا میل نداری به عنوان یادگاری دوستی میان ما آنرا نزد خودت نگهداری؟ آنرا به انگشت کوچک خودت ببنداز.

دوستی ما که قطع نخواهد شد، درست است؟»

«همیشه به یادت خواهم بود، لاری.»

«پس آنرا نگهدار. دلم می‌خواهد نزد تو باشد.»

ایزابل لحظه‌ای در تردید قرار گرفت، پس آنگاه آنرا به انگشت دست راست خود انداخت: «خیلی بزرگ است.»

«می‌توانی اندازه‌اش را تغییر بدهی. بهتر است به رستوران ریتز برویم و نوشابه‌ای صرف کنیم.»

از آنکه به آن سادگی همه چیز به پایان رسیده بود، ایزابل تا حدودی متحیر گشت. به گریه نیفتاد. هیچ تغییری ظاهراً پدیدار نگردید مگر آنکه او دیگر قصد ازدواج با لاری را نداشت. باور کردن آنکه همه چیز به پایان رسیده باشد، بی‌اندازه برایش دشوار جلوه نمود. گفتگوی آنها در کمال خونسردی صورت گرفته بود. احساسی آمیخته به فروپاشی، وجودش را فراگرفت، ولی ضمناً دریافت که رفتاری عاقلانه داشته‌اند و همین موضوع او را خشنود ساخت. او برای پی بردن به استنباط درونی لاری باید از خیلی چیزها چشم‌پوشی می‌کرد، ولی پی بردن به آنها همواره با دشواری صورت می‌گرفت، چهره آرام لاری، و چشمهای سیاه او همواره همانند نقابی گمراه‌کننده جلوه می‌نمودند به نحوی که ایزابل می‌دانست نفوذ به پشت آن نقاب، با وجود آن همه سالهای آشنائی امکان‌پذیر نمی‌باشد. ایزابل که به هنگام ورود به اتاق لاری، کلاه خود را از سر برداشته و روی تخت نهاده بود، اینک، در برابر آئینه ایستاد و دوباره آنرا بر سرش نهاد. در حالیکه موهایش را مرتب می‌نمود، گفت: «راستی، آیا میل داشتی که نامزدی ما برهم بخورد؟»

«نه، میل نداشتم.»

«خیال می‌کردم ممکن است کمکی به تو بنماید.»

لاری پاسخی نداد. ایزابل با تبسم شادمانه‌ای که بر لبهایش دیده می‌شد از مقابل آئینه برگشت: «حالا آماده رفتن هستم.»

لاری در را قفل کرد و کلید را به متصدی هتل سپرد. آنها با يك تاکسی به رستوران ریتز رفتند و به صرف نوشیدنی پرداختند. از موضوع‌های مختلفی با یکدیگر گفتگو نمودند، بدون آنکه کششی ظاهری در آنها مشاهده شود، همانند دو دوست قدیمی که همه روزه یکدیگر را می‌بینند. اگر چه لاری ذاتاً ساکت بود، ولی ایزابل دختر سرزبان‌داری بود و تصمیم داشت که نگذارد سکوتی میان آنها برقرار شود مبادا موجبات ناراحتی آنها را فراهم آورد. دلش نمی‌خواست لاری تصور نماید که ایزابل از او دل‌چرکین گشته و از سوی دیگر غرور او اجازه نمی‌داد به نحوی رفتار نماید که لاری گمان کند ایزابل دچار دگرگونی و تیره‌روزی گشته است. اندکی بعد که قصد رفتن داشتند، ایزابل پیشنهاد نمود تا لاری او را به منزلش برساند. هنگامی که ایزابل در مقابل خانه‌اش از اتومبیل پیاده می‌شد با لحن شادمانه‌ای گفت: «فراموش نکن که فردا با ما ناهار صرف خواهی کرد.»

«مطمئن باش فراموش نمی‌کنم.»

۵

به محض آنکه ایزابل قدم به سالن تابلوهای نقاشی نهاد، متوجه شد

که چند نفر برای صرف چای در آنجا حضور دارند. دو خانم آمریکائی ساکن پاریس، با لباس‌های گرانقیمت و آراسته به جواهرات گرانقیمت. آنها از بسیاری جهات به یکدیگر شباهت داشتند و با حرارت صحبت می‌کردند. به همین ترتیب یکی از کارکنان سفارت آمریکا و يك پرنس رومانیائی نیز در آنجا نشسته بودند.

خانم برادلی با لباس مجللی به دلخواه الیوت و مناسب موقعیت، در کنار میز چای نشسته و با آداب معمولی خود و چهره‌ای نسبتاً بی تفاوت، به وظایف پذیرائی سرگرم بود. او زن فهمیده‌ای بود و در طول سالهای سکونت خود در پایتخت‌های کشورهای جهان، با افراد بیشماری از هر نوعی آشنائی به دست آورده بود. اقامت در پاریس، رم، پکن هیچگونه تغییری در ویژگی‌های شخصیت آمریکائی او پدید نیاورده بود.

ایزابیل جوان و زیبا و شاداب، با ورود خود به آن فضای ملال‌آور، روح تازه‌ای به آنجا دمید. همانند الهه‌ای جوان جلوه نمود. پرنس رومانیائی از جای خود جستی زد تا يك صندلی برای او فراهم آورد و با تعارف فراوان، او را به نشستن دعوت نمود. دو خانم آمریکائی به سرتاپای ایزابل نگاهی حسرت‌آمیز انداختند و چه بسا که به جوانی پرطراوات او حسرت خوردند. دیپلمات آمریکائی از شیوه نگاه کردن آمیخته به تمسخر او، تبسمی بر چهره‌اش نقش بست. اما ایزابل از لباس‌های گرانقیمت و جواهرات پربهای آنها خوشش آمد و به تمول آنها رشك برد. پیش خود اندیشید که آیا او هم روزی به آنهمه ظرافت دست خواهد یافت یا خیر. گفتگوهائی که به خاطر ورود ایزابل قطع شده بود، بار دیگر از سر گرفته شد، و آنچه که میان آنها با وضوح تمام رد و بدل می‌گردید، از چنان استعکامی بهره داشت

که هر کسی تصور می‌کرد در کمال درایت مطرح می‌شود. گفتگوی آنها درباره میهمانی‌هایی که در آن شرکت نموده، و میهمانی‌هایی که قرار بود شرکت نمایند، دور می‌زد. آنها به بدگوئی از این و آن پرداختند. دوستان خود را تکه‌تکه کردند. اسامی افراد سرشناس را یکی پس از دیگری به بدنامی کشاندند. آنطور صحبت می‌کردند که گوئی همه را بخوبی می‌شناختند. از اسرار همگان آگاهی داشتند. حتی در يك چشم بهم زدن، به بررسی آخرین نمایشنامه‌ها، تازه‌ترین مدل‌های لباس و طراحان، آخرین چهره‌نگارها، و آخرین همسر آخرین نخست‌وزیر پرداختند. انسان تصور نمی‌کرد که آنها به هیچ نکته‌ای آگاهی نداشته باشند. ایزابل با حسرت هرچه تمامتر به گفته‌های آنان گوش فراداد. به طرز بی‌سابقه‌ای همه آنها در نظر او بی‌نظیر جلوه نمودند. از حضور داشتن در جمع آنان به وجد درآمد. شکوه و عظمت و آراستگی آن سالن، با صندلی‌های گرانبه و کالاهای کم‌نظیری که ارزش راه یافتن به موزه‌ها را داشتند او را تحت تأثیر قرارداد. زیبایی سالن و عظمت آن در مقایسه با اتاق محقر و وسایل کم‌ارزش هتلی که لاری در آنجا اقامت داشت به نحو بارزی در ذهن او به مقایسه کشانده شدند. از به یاد آوردن فضای خالی، غم‌آلود و وحشت‌انگیز آنجا دچار لرزه شد.

ساعتی بعد، میهمانی به پایان رسید و ایزابل و مادرش و البوت تنها شدند. البوت گفت: «خانم‌های باشخصیتی هستند. از هنگامی که در پاریس ساکن شده‌اند آنها را می‌شناسم. هیچوقت خیال نمی‌کردم به این قشنگی تغییر شخصیت بدهند. درجه تطبیق‌پذیری زنهای ما باور کردنی نیست. حالا اصلاً باورتن نمی‌شود که آنها آمریکائی بودند.»

خانم برادلی بدون آنکه حرفی بزند، ابروهایش را بالا انداخت و

آنچنان نگاهی بر او افکند که او نتوانست به مفهوم آن پی ببرد: «متأسفم که ترا به طور غم‌انگیزی ناامید کردم، الیوت، ولی راستش را بخواهی از اینکه چنین وضعیتی دارم راضی هستم.»

الیوت زیر لب به زبان فرانسه گفت: «در طبیعت همه جور مخلوقات پیدا می‌شود.»

ایزابیل گفت: «مثل اینکه باید به شما اطلاع بدهم که من از این به بعد دیگر نامزد لاری نیستم.»

الیوت فریاد کشید: «چطور؟ به این ترتیب مهمانی ناهار فردای من باید لغو شود. در یک چنین فرصت کوتاهی از کجا یک مرد دیگر را پیدا کنم؟»
«اوه، نگران نباشید، او فردا برای صرف ناهار می‌آید.»

«بعد از برهم زدن نامزدی؟ این که اصلاً قابل توجیه نیست.»

ایزابیل از ته دل خندید. او فقط به الیوت چشم دوخت، زیرا می‌دانست که چشمهای مادرش به روی او خیره مانده و نمی‌خواست نگاهش با نگاه مادرش تلاقی نماید.

«ما با هم دعوا نکردیم. بعد از ظهر امروز با یکدیگر صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دچار اشتباه شده‌ایم. لاری قصد برگشتن به آمریکا را ندارد، دلش می‌خواهد در پاریس بماند. در صحبت‌هایش اشاره کرد که قصد مسافرت به یونان را دارد.»

«آخر برای چه منظوری؟ در آنجا که هیچ‌گونه محفلی وجود ندارد. حقیقت اینست که تا بحال شخصاً زیاد به هنر یونانی فکر نکرده‌ام.»

خانم برادلی گفت: «به من نگاه کن، ایزابیل.»

ایزابیل به طرف مادرش برگشت و با تبسم مختصری به چهره او نظر

دوخت. خانم برادلی با دقت به چهره ایزابل نگاه کرد و متوجه شد که دخترش اشکی نریخته و از این بابت آرامشی در صورت او پدیدار گشت و تنها لفظی که بر زبانش جاری گشت، این بود: «خوب»

الیوت گفت: «خوب شد که خودت را کنار کشیدی، من درصدد بودم که هر کاری از دستم برآید کوتاهی نکنم، ولی هیچوقت از آن راضی نبودم. لاری واقعاً لیاقت ترا نداشت و آنطور که در پاریس رفتار می کند به خوبی نشان می دهد هیچوقت موفق نخواهد شد. تو با این قد و قواره و صورت قشنگ می توانی شوهری بهتر از او پیدا کنی. به نظر من عاقلانه رفتار کردی.»

خانم برادلی نگاهی به دخترش افکند که خالی از نگرانی نبود: «ایزابل، امیدوارم به خاطر من دست به چنین حرکتی نزده باشی؟»
ایزابل با حالتی مصمم سرش را تکان داد: «نه، مادر عزیزم، این حرکت من کاملاً به میل خودم بود.»

۶

من از مسافرت به خاور دور بازگشته و در لندن به سر می بردم. حدود دو هفته از بازگشت من به لندن نگذشته بود که بامداد یکی از روزها الیوت به من تلفن زد. از شنیدن صدای او تعجیبی نکردم، چرا که می دانستم به منظور لذت جوئی از آخر فصل غالباً به انگلستان می آید. به من اظهار نمود که خانم برادلی و ایزابل را همراه خود آورده و در صورتیکه حوالی شامگاه

سری به منزلگاه او برزم آنها از دیدنم خوشحال خواهند شد. آنها در آن زمان در هتل کلاریج اقامت داشتند و محل مسکونی من هم فاصله چندانی از آنجا نداشت، بنابراین با پای پیاده و در امتداد خیابانهای آرام و شکوهمند می‌فر به راه افتادم تا به هتل رسیدم. الیوت به عادت معمول خود همان لباس رسمی‌اش را بر تن داشت و هنگامی که با او روبه‌رو شدم، تنها بود. خانم برادلی و ایزابل به منظور خرید از هتل خارج شده بودند. ماجرای گسسته شدن رشته نامزدی ایزابل و لاری را برایم تعریف کرد.

الیوت با ادراک رمانتیک و بسیار مقید به اعتقادات خودش، در رابطه با شیوه سازش انسانها به هنگام روبرو شدن با شرایط زندگی، نسبت به رفتار جوانها ابراز عدم رضایت نمود. لاری نه تنها فردای آن روز برای صرف ناهار با آنها حضور یافت، بلکه رفتار او آنچنان شد که گویی هیچگونه تغییری در موقعیت او پدیدار نگشته است. او همانند همیشه، دلبیز، دلسوز و به نحو متعادل شادمان بود. همانند گذشته در قبال ایزابل رفتاری صمیمانه از خود ظاهر ساخت. از چهره او هیچگونه نشانه‌ای حاکی از آشفتگی، پریشانی یا افسردگی استنباط نگردید. حتی در ایزابل هم اثرات نگران‌کننده‌ای پدیدار نشد. با چهره‌ای شادمان، به راحتی لبخند می‌زد و آنچنان جلوه می‌کرد که گویی هیچ تصمیم قاطعی اتخاذ ننموده است. الیوت نتوانست به سر و ته آن راز پی ببرد. از لابلای گفتگوهای آنها دریافت که دیدارهای آنها همانند گذشته تکرار می‌گردد. از این رو در اولین فرصت آنها را با خواهر خود در میان نهاد.

الیوت گفت: «اگر آنها نامزدی خود را بهم زده‌اند، دیگر درست نیست که با هم به این طرف و آن طرف بروند. لاری باید این موارد را بیشتر رعایت

کند. از این گذشته به فرصت‌های ایزابل هم لطمه می‌زند. فودرینگهام جوان که در سفارت بریتانیا کار می‌کند، ظاهراً خاطرخواه ایزابل شده. پسر پولدار و با اسم و رسمی هم هست. اگر زمینه را مساعد ببیند قطعاً به ایزابل پیشنهاد ازدواج خواهد داد. به نظر من بهتر است شما با ایزابل صحبت کنید.»

«من سعی کردم با ایزابل صحبت کنم. به من خندید و گفت که واقعاً مطلبی برای صحبت کردن وجود ندارد.»

«خوب، به حرف من گوش بدهید، اگر آنها به همین ترتیب آزادانه با هم باشند، یکی از همین روزها بدون آنکه يك کلمه به کسی بگویند با یکدیگر ازدواج خواهند کرد.»

«الیوت، من علاقه‌ای به نظرات اخلاقی و اجتماعی شما ندارم.»

پس از اینگونه گفتگوها بود که الیوت تصمیم گرفت به منظور گسستن ارتباط میان ایزابل و لاری، طرحی را به مرحله اجرا درآورد. فصل ماندن در پاریس به سر آمده و همه افراد سرشناس در تدارك مسافرت به مناطق خوش آب و هوا برآمدند. الیوت معمولاً در انتهای ماه ژوئن به لندن مسافرت می‌کرد، اما احساسات خانوادگی او و علاقه‌اش به خواهر و خواهرزاده بسیار شدید بود به نحوی که اگر آنها از او درخواست می‌نمودند، حاضر می‌شد به خاطر آنها فداکاری نموده و در پاریس بماند. اما این آمادگی را در خودش مشاهده نمود که بتواند نهایت تلاش خود را برای دیگران به خرج دهد. به خواهرش پیشنهاد کرد که هر سه نفر بی‌درنگ به لندن مسافرت نمایند که هنوز از هوای مساعد و دلپذیری برخوردار است و دوستان او در آنجا خواهند توانست آشفته‌گی‌های ذهنی ایزابل را برطرف نمایند. به موجب مدارکی که در دست داشتند یکی از پزشکان بسیار متخصص بیماری خانم

برادلی در پایتخت بریتانیا به سر می برد و مقبولیت برخوردار از نظرات او می توانست به عنوان بهانه ای منطقی در برابر عدم تمایل احتمالی ایزابل برای ماندن در پاریس مورد اشاره واقع گردد. خانم برادلی ضمن پذیرش این برنامه، از عکس العمل ایزابل حیرت کرد. نتوانست دریابد که آیا ایزابل بدان گونه که وانمود می کرد بی خیال بود یا آنکه با شجاعت هرچه تمامتر می کوشید تا خشم و دل شکستگی و درد خود را علنی نسازد. خانم برادلی در این زمینه با الیوت هم عقیده بود که دیدن مردم جدید و سرزمین جدید برای ایزابل مفید خواهد بود.

هنگامی که ایزابل، پس از گذراندن چند ساعتی با لاری به منظور دیدار از کاخ ورسای به هتل بازگشت، الیوت به او اطلاع داد که در نظر دارد مادرش را نزد پزشک معتبری ببرد و روز بعد به سوی لندن عزیمت خواهند نمود. ایزابل با همان لحن پرشور خود فریاد کشید: «اوه، مادر عزیزم، خوشحالم که به دکتر مراجعه می کنید. قطعاً هیچ فرصتی را نباید از دست داد و رفتن به لندن هم فکر دلپذیری است.»

ظاهراً ایزابل از این پیشنهاد خرسند شد و موجبات آسودگی خاطر خانم برادلی نیز فراهم آمد. آنچنان به نظر رسید که هیچ نشانه ای از لاری در ذهن او وجود نداشت.

الیوت تازه شرح این ماجرا را برایم تمام کرده بود که مادر و دختر از راه رسیدند. من از یکسال و نیم قبل، دیگر آنها را ندیده بودم. خانم برادلی نسبت به گذشته اندکی لاغرتر و چهره اش تا حدودی چروکیده تر گشته بود. تا حدودی خسته و مریض احوال به نظر رسید. اما ایزابل شگفته تر گشته بود. رنگ چهره اش درخشان تر، جوانی اش شاداب تر و نشانه های بارز شور

و حال جوانی از طرز خنده‌هایش استنباط می‌شد. به نظرم رسید که اندام او از گذشته اندکی بلندتر شده بود.

با خوشحالی ناشی از پیدا شدن فرصتی جهت جبران میهمان‌نوازی خانم برادلی در شیکاگو، از آن سه نفر دعوت کردم يك شبی برای صرف شام به منزل من بیایند.

الیوت گفت: «دوست عزیزم، اگر هرچه زودتر دست به کار شوید عاقلانه عمل کرده‌اید. من قبلاً ورودم را به دوستانم اطلاع داده‌ام و تصور نمی‌کنم به غیر از یکی دو روز آینده، تا آخر فصل فرصت خالی برایم باقی بماند.»

از این اشاره الیوت دریافتم که در نظر دارد به من بفهماند آنها وقت آنرا پیدا نخواهند کرد که اوقات خود را با افرادی همانند من سپری سازند و لبخندی زدم. الیوت آنچنان به من نظر افکند که توانستم غرور ویژه‌ای را تشخیص بدهم.

«ولی قطعاً ما همیشه در ساعت شش بعدازظهر همینجا خواهیم بود و از دیدار شما همواره مسرور می‌شویم.» این جمله را با لحن دلپذیری بیان نمود، ولی آمیخته به نیت قاطعی که تأکید آن بر قرار دادن من در جایگاه خودم، به عنوان يك نویسنده بود.

اما گاهی‌گاهی انسان هوس می‌کند سر به سر کسی بگذارد. گفتم: «باید سعی کنید با سنت اَلْفَرْدز* تماس بگیرید. شنیده‌ام که در نظر دارند تابلوهائی را در معرض فروش قرار بدهند.»

«در این شرایط قصد خریداری هیچ تابلویی را ندارم.»

«می‌دانم، ولی تصور کردم شاید میل داشته باشید نمایشگاهی برای آنها ترتیب بدهید.»

درخشش سردی در چشמהای الیوت پدیدار گشت:
«دوست عزیزم، انگلیسی‌ها مردم بزرگی هستند، اما آنها هیچوقت استعدادی در نقاشی نداشتند و هیچوقت هم چنین استعدادی پیدا نخواهند کرد. من هیچ علاقه‌ای به مکتب انگلیسی ندارم.»

۷

در طول چهار هفته بعد از آن، الیوت و بستگانش را زیاد ندیدم. او آنها را در تعطیل آخر هفته به خانه مجللی در شهر ساسکس برد و هفته بعد از آن نیز به خانه مجلل‌تری در ویلتر شایر. يك بار نیز به عنوان میهمانان یکی از پرنس‌های ویندسور به جایگاه سلطنتی اُپرا رفتند. صرف ناهار و شام با شخصیت‌های برجسته و حضور در مهمانی‌های رقص و پایکوبی. الیوت یکی از روزهای خود را به تهیه فهرستی از میهمانان مورد علاقه‌اش اختصاص داد و در سفارت قاهره يك میهمانی شام برگزار نمود. او در واقع همهٔ امور را با دقت کامل انجام داده و از هر ظرافتی برای فراهم نمودن زمینه‌های خوش‌گذرانی ایزابل بهره‌گیری نمود. با زبانی آمیخته به چابلووسی اظهار نمود که همه رنج آن دردسرها را به خاطر آرامش ذهن ایزابل که در عشق خود با ناکامی روبرو گشته بود به خود پذیرفته است. ولی این نکته را نباید نادیده گرفت که از سوی دیگر می‌کوشید تا به خواهرش نشان بدهد

که از چه رابطه و صمیمیتی با افراد سرشناس برخوردار می‌باشد. او میزبانی قابل ستایش بود و از به نمایش درآوردن ذوق هنری خود غرق مسرت می‌گشت.

من در یکی دو تا از میهمانی‌های الیوت حضور داشتم و در ساعت شش بعدازظهر یکی از روزها سری به هتل کلاریج زدم. ایزابل را دیدم که در میان تعدادی از مردان جوانی که لباس زیبای نیروهای انتظامی را به تن داشتند و همچنین تعداد دیگری از جوانان وزارت امور خارجه که لباس آنها به قشنگی گروه قبلی نمی‌رسید، قرار داشت. در یکی از همین فرصت‌ها بود که ایزابل فرصتی پیدا کرد با من حرف بزند.

گفت: «میل دارم سؤالی از شما بپرسم، آیا آن روزی که با هم به فروشگاه رفتیم و بستنی و نوشابه خوردیم به یادتان هست؟»
«کاملاً.»

«شما به من لطف کردید و مرا یاری دادید. آیا باز هم امکان دارد به من کمک کنید؟»

«هر کمکی از دستم برآید با کمال میل انجام می‌دهم.»
«دلم می‌خواهد درباره موضوعی با شما صحبت کنم. امکان دارد که با هم ناهاری صرف کنیم؟»

«هر روزی که مورد نظر شما باشد.»
«در جایی که شلوغ نباشد.»

«قصر همبتون چطور است؟ در این فصل از سال باغ‌های زیبایی دارد و شما می‌توانید از اتاق خواب ملکه الیزابت هم بازدید کنید.»

این پیشنهاد توجه او را جلب نمود و يك روزی را تعیین کردیم. اما در

آن روز موعود، هوای خوب و دلپذیر دگرگون گشت و آسمان تیره و تار شد و باران تندی فروبارید. بناچار از رفتن به قصر منصرف شدیم و به رستورانی در داخل شهر رفتیم. در طول راه ایزابل با همان شور و حال همیشگی خود به شرح میهمانی‌ها و افرادی که با آنها آشنا شده بود پرداخت. برای او لذت بخش بودند ولی در لابه‌لای صحبت‌هایش می‌خواست به من بفهماند که با نوعی پوچی روبه‌رو گشته است. هوای نامساعد آن روز سبب شده بود که رستوران خالی باشد و ما تنها میهمان آن بودیم. به عنوان غذای اصلی، گوشت گوسفند و نخود سبز و سیب‌زمینی و برای دسر، پای سیب و بستنی سفارش دادیم. غذای دلپذیری بود و يك فنجان قهوه، بعد از صرف غذا، توانست آرامش لذت‌بخشی را بوجود آورد.

گفتم: «حالا بگوئید در چه زمینه‌ای میل دارید یا من صحبت کنید.»

لبخندی زد: «مثل دفعه قبل، درباره لاری.»

«خودم هم همین حدس را می‌زدم.»

«اطلاع دارید که نامزدی‌مان را بهم زدیم؟»

«البوت به من گفت.»

«مامانم خیالش راحت شد و دائی‌جان هم خوشحال شد.»

لحظه‌ای مکث کرد و پس از آن شروع به صحبت نمود و من براساس گفته‌های او و لاری سعی می‌کنم در کمال صداقت مراتب را به استحضار خوانندگان برسانم. بعید نیست که انتخاب شخص نسبتاً بیگانه‌ای همانند من از سوی ایزابل حیرت‌انگیز جلوه نماید. تصور نمی‌کنم دیدارهای زیادی میان من و ایزابل صورت گرفته باشد و فقط یکبار بطور خصوصی ده‌آن فروشگاه با هم صحبت کرده بودیم. من از این موضوع حیرت نکردم، چرا

که مردم غالباً ترجیح می دهند، ناگفتنی های درونی خود را برای نویسندگان بازگو نمایند. خود علت آنرا نمی دانم، مگر آنکه با مطالعه یکی دو کتاب از نویسنده ای، احساس صمیمیت ویژه ای نسبت به او پیدا نمایند. یا آنکه آنها شرایط خود را آنچنان دشوار و نابسامان تصور می کنند که می پندارند می توانند شخصیت شناخته شده ای را از يك داستان خلق بنمایند، بنابراین با خاطر آسوده همه چیز را بیان می دارند. و تصور می کنم ایزابل احساس می کرد که من، او و لاری را دوست دارم، و جوانی آنها مرا آنچنان تحت تأثیر قرار داده که برای نابسامانی آنها در دل خود برای آنان نگرانم. ایزابل نمی توانست از الیوت انتظار شنونده دلوزی را داشته باشد زیرا او کسی نبود که به خاطر مرد جوانی که به اجتماع پشت کرده خودش را به زحمت بیندازد. به همین ترتیب مادر ایزابل هم نمی توانست کمکی به او بنماید. خانم ایزابل زنی اصیل بود و درکی در سطح عوام داشت. براساس باورهای خانم برادلی، همه باید در این جهان به قوانین اجتماعی پایبند می شدند و از موارد بی ثبات پرهیز می نمودند. اعتقاد راستین او حکم می کرد که هر مردی باید به دنبال کسب و کاری برود و همه تلاش خود را در آن زمینه مصروف نماید و از این رهگذر، با توجه به شرایط و موقعیت خود، ثروتی برای همسر و فرزندانش گرد آورده و برای فرزندانش موجبات کسب علم و دانش را فراهم آورد و به هنگام وداع با این جهان، برای همسرش به اندازه کافی ثروتی بر جای گذارد.

ایزابل از حافظه خوبی برخوردار بود و همه موارد گفتگوها را به خاطر داشت. من در کمال سکوت به صحبت او گوش فرا دادم تا آنکه همه گفتنی ها را برایم بازگو نمود. او تنها یکبار در میان صحبت خودش سؤالی از من

پرسید:

«رویزدال* که بود؟»

«رویزدال؟ يك نقاش هلندی بود. چطور مگر؟»

ایزابیل پاسخ داد که لاری از او اسم برده بود. گفته بود که رویزدال دست کم توانسته بود پاسخی برای سؤال او ارائه بدهد و ایزابیل پس از آنکه سؤالش را جواب دادم پاسخ او را برایم بازگو کرد.

«به نظر شما او چه مقصودی داشت؟»

«آیا اطمینان دارید که از رویزيروك اسم نبرده؟»

«شاید اسم برده. او که بود؟»

«يك صوفی فنلاندی که در قرن چهاردهم زندگی می کرد.»

این مطلب برای ایزابیل مفهومی نداشت، ولی برای من داشت. نخستین نشانه از دگرگونی طرز تفکر لاری، و در طول صحبت ایزابیل، هرچند که با دقت به گفته‌هایش گوش می دادم، ولی بخشی از ذهنم به بررسی نکته‌ای سرگرم شد که اشاره‌ای به آن نموده بود. درصدد برنیامدم تا آنرا بزرگ جلوه بدهم، چرا که بعید نبود اشاره لاری به نام معلم بوجود آورنده نشئه، به خاطر پیش کشیدن نکته‌ای برای طرح کردن موردی بوده، یا چه بسا که شکوه آن مورد توجه ایزابیل قرار گرفته. با دادن این پاسخ که رویزيروك را لاری در دانشکده نمی شناخت، نظرش آن بود که ایزابیل را از صحنه به دور نگهدارد.

هنگامی که ایزابیل گفته‌هایش را به پایان رساند پرسید: «شما از این

مطالب چه چیزی را استنباط می کنید؟»

پیش از آنکه جوابی بدهم اندکی مکث کردم: «آیا به خاطر می آورید

که لاری می گفت قصد دارد اوقاتش را به بطالت بگذرانند؟ اگر آنچه که به شما می گوید حقیقت داشته باشد به نظر می رسد که هدر دادن وقت او ظاهراً آمیخته به فعالیت های بسیار پرحرارتی است.»

«تردید ندارم که حقیقت دارد. اما تصور نمی کنید در صورتیکه به هر نوع کار سازنده ای مشغول شده باشد باید درآمد قابل توجهی هم به دست آورده باشد؟»

«آدم هائی هم وجود دارند که سرشت ناشناخته ای دارند. جنایتکارانی که با تلاش زیاد دست به طراحی نقشه هائی می زنند که آنها را به زندان روانه می سازد و هنوز از زندان خلاص نشده، دوباره و دوباره به زندان می افتند. اگر آنها هم استعداد، نبوغ و امکاناتشان را در امور شرافتمندانه صرف کنند می توانند زندگی دلپذیری بوجود آورند و به موقعیت های با اهمیتی نائل شوند. ولی آنها برای آن مسیر ساخته شده اند. آنها جز اقدامات خیانت آمیز به چیز دیگری علاقه ندارند.»

ایزابل خندید: «طفلك لاری. شما که قصد ندارید او را متهم کنید به خاطر دستبرد زدن به بانك درصدد یاد گرفتن زبان یونانی برآمده.»

من هم خنده ام گرفت: «نه، چنین قصدی ندارم. نکته ای را که سعی می کنم برای شما تشریح کنم اینست که در برخی از مردها، نیروی بسیار قدرتمندی وجود دارد که آنها را برخلاف میل خودشان به سوی نقطه خاصی می کشاند و آنها باید به همان طرف حرکت کنند، به حدی که حاضرند برای نیل به آن هدف از همه چیز بگذرند و همه چیز را فدا کنند.»

«حتی آدم هائی را که به آنها علاقه دارند؟»

«اوه، بله.»

«آیا اسم این اقدام آنها خودخواهی آشکار نیست؟»

لبخندی زد: «در این باره نمی‌توانم قضاوت کنم.»

«یاد گرفتن زبان‌های فراموش شده برای لاری چه فایده‌ای می‌تواند همراه داشته باشد؟»

«بعضی از مردم ذاتاً شیفته دانش هستند. این شیفتگی ناپسند نیست.»

«دانشی که چیزی از آن حاصل نشود به چه درد می‌خورد؟»

«شاید به درد او بخورد. شاید رضایت محض دانستن، برای او کافی باشد، مثل رضایتی که از ارائه یک کار هنری برای یک هنرمند بوجود می‌آید. و شاید هم یک قدم به سوی مرحله‌ای متعالی‌تر تلقی شود.»

«اگر درصدد کسب دانش بوده، پس چرا زمانی که از جنگ بازگشت به دانشکده نرفت؟ این همان چیزی است که دکتر نلسون و مامان از او انتظار داشتند.»

«زمانی که من در شیکاگو بودم در این باره با او صحبت کردم. درجه تحصیلی برای او هیچ ارزشی ندارد. به این نکته پی بردم که او هدف مشخصی داشت و چیزی را که احساس می‌کرد و می‌خواست، نمی‌توانست از دانشگاه به دست آورد. به نظر من لاری از آن آدم‌هائی است که فقط راه خودش را دنبال می‌کند و نمی‌تواند مسیر دیگری را ببیند.»

«یادم می‌آید که یکبار از او پرسیدم آیا میل دارد به نگارش بپردازد. خندید و گفت که مطلبی برای نگارش ندارد.»

ایزابل نشانه‌ای از کم‌حوصلگی بروز داد. در حالتی نبود که حتی طاقت یک شوخی ملایم را داشته باشد.

«نکته‌ای که از آن سر در نمی‌آورم اینست که چرا باید به این شرایط

درآید. پیش از شروع جنگ مثل دیگران بود. شاید باور نکتید که با مهارت کامل تنیس بازی می کند و گلف باز زبردستی هم هست. يك پسر کامل و طبیعی بود و هیچ دلیلی وجود نداشت که به يك مرد عادی تبدیل نشود. شما که يك نویسنده هستید، باید بتوانید به علت این موضوع پی ببرید.»

«مگر من چه کسی هستم که قادر باشم پیچیدگی های بی انتهای روح بشری را تشریح کنم؟»

در حالی که به گفته من توجهی ننمود اضافه کرد: «به همین دلیل بود که از شما خواستم به حرفهایم گوش بدهید.»

«آیا احساس بدبختی می کنید؟»

«نه، دقیقاً بدبختی نیست. مواقعی که لاری حضور ندارد کاملاً راحت هستم. هر وقت که با او هستم در برابرش احساس حقارت می کنم. مثل اینست که دردی وجود دارد، گرفتگی عضله، نه اینکه قابل تحمل نباشد، بلکه آگاهی به اینکه دردی وجود دارد. از اینکه لاری از زندگی يك چنین چیز آشفته ای بوجود آورده متأثرم.»

«شاید خودش این احساس را نداشته باشد. این يك راه دراز و پرنشیب و فرازی است که او آغاز کرده، و بعید نیست که در پایان آن، به چیزی که در جستجویش می باشد برسد.»

«آن چیز چیست؟»

«تا به حال به ذهن شما نرسیده؟ به نظر من از صحبت هائی که با شما داشته آنرا به وضوح بیان کرده، خداوند.»

«خداوند!» ایزابل این کلمه را با شگفتی هرچه تمامتر ادا کرد. از شکل گیری خطوط چهره اش متوجه شدم که ترسی بر وجودش غلبه کرد.

«چه باعث شده که شما اینطور فکر کنید؟»

«من فقط حدس می‌زنم. ولی شما از من خواستید به عنوان يك نویسنده نظرم را بیان کنم. متأسفانه شما نمی‌دانید که چه رویدادی در طول جنگ پیش آمده که او را تا این اندازه تحت تأثیر خود قرار داده. خیال می‌کنم بر اثر بروز يك واقعه غیرمنتظره دچار این دگرگونی شده باشد. به شما می‌گویم که هرچه بوده و هر حادثه‌ای که برایش اتفاق افتاده، احساسی را در وجود او تشکیل داده که باعث تغییر مسیر زندگی اش شده و قطعاً ناشی از اضطرابی است که در ازای گناه و اندوه دنیا شکل گرفته.»

متوجه شدم که ایزابل از شکل‌گیری این مطلب خوشش نیامد. از شنیدن آن به نوعی حیرت و وحشت دچار شد.

«آیا این صحبت‌ها وحشت‌آور نیست؟ انسان باید دنیا را همانطور که هست بپذیرد. اگر ما در اینجا هستیم، پس قطعاً باید از زندگی بیشترین استفاده‌ها را ببریم.»

«شاید حق با شما باشد.»

«من در نظر ندارم از خودم تعریف کنم، ولی يك دختر کاملاً طبیعی و سالم هستم. دلم می‌خواهد از زندگیم لذت ببرم.»

«اینطور که معلوم است بین شما دو نفر اختلاف سلیقه کاملی وجود داشته. خیلی بهتر شد که پیش از ازدواج توانستید به آن پی ببرید.»

«من دلم می‌خواهد ازدواج کنم و بچه‌دار شوم و زندگی...»

با لبخندی صحبتش را قطع کردم: «همان نوع زندگی که پروردگار بخشنده به شما ارزانی داشته.»

«خوب، این نوع زندگی که ضرری ندارد، درست است؟ موقعیت بسیار

دلپذیری است و من هم از آن کاملاً راضی هستم.»

«شما شرایط دو دوستی را دارید که می‌خواهند تعطیلاتشان را با یکدیگر بگذرانند، ولی یکی از آنها میل دارد به کوه‌های یخ‌زده صعود کند و دیگری می‌خواهد در نواحی معتدل به ماهیگیری بپردازد. ظاهراً این دو فعالیت با یکدیگر سازگاری ندارند.»

«مامان و دائی الیوت اقدام مرا تأیید کردند. آیا شما هم آنرا تأیید می‌کنید؟»

«دخترخانم عزیز، برای شما چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ من برای شما بیگانه‌ای بیش نیستم.»

با تبسم شیرینی گفت: «به شما به چشم يك ناظر بی‌طرف نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد تأیید شما را بگیرم. به نظر شما کار درستی انجام دادم، اینطور نیست؟»

با لحن قاطعی که هیچگونه شبهه‌ای برایش قابل تشخیص نباشد گفت: «تصور می‌کنم از نظر خودتان اقدام درستی کردید.»

«اگر اینطور است، پس چرا وجدانم آسوده نیست؟»

«آیا واقعاً اینطور است؟»

با تبسم آرامی بر لبهایش، تبسمی آمیخته به اندوه، سرش را تکان داد: «می‌دانم که هر آدم عاقلی اقدام مرا تأیید می‌کند. از هر طرف قضیه که نگاه کنیم، از جنبه‌های عملی، از جنبه‌های دوراندیشی، و از جنبه‌های درست و نادرست موضوع، می‌بینم که کار درستی کرده‌ام. با وجود اینها در ته دلم احساس آزاردهنده‌ای وجود دارد که می‌گویند اگر بهتر فکر می‌کردم، اگر علاقه بیشتری داشتم، اگر تا این اندازه خودخواه نبودم و اگر آدم شریفی

بودم، با لاری ازدواج می کردم و راه او را دنبال می نمودم. اگر واقعاً عاشقش بودم به مال دنیا پشت می کردم.»

«شاید طور دیگری هم بتوانید مطرح کنید. اگر لاری واقعاً به اندازه کافی به شما علاقه مند بود، يك لحظه هم برای فراهم آوردن خواسته های شما تردید به خود راه نمی داد.»

«من هم با خودم این موضوع را بررسی کرده ام. اما فایده ای نداشت. خیال می کنم صفت فداکاری در زنها بیشتر از مردهاست.» در این لحظه لبخندی زد.

گفتگوهای ما با فراغت کامل ادامه یافت. پس از آن اندکی سکوت برقرار شد. سردی بخصوصی در ستون فقراتم احساس کردم، همانند مواقعی که با نوعی از ویژگی های اصیل انسان روبرو می گردم. به نظرم تا حدود زیادی شگفت انگیز جلوه نمود. سرانجام پرسیدم: «آیا لاری را بی اندازه دوست دارید؟»

«نمی دانم. با او که هستم دچار بی تابی می شوم، به وجد درمی آیم. و دلم می خواهد به من تعلق داشته باشد.»

باز هم سکوتی میان ما برقرار گردید. نمی دانستم چه باید بگویم. ناگهان ایزابل شروع به صحبت کرد:

«می دانید، تصور می کردم هر وقت که کار به آخر برسد او تسلیم خواهد شد. می دانستم که نقطه ضعف دارد.»

با صدای بلند گفتم: «نقطه ضعف؟ چه چیزی باعث شده که به این نتیجه برسید؟ مردی که یکسال تمام در برابر دوستان و وابستگانش مقاومت کرد به خاطر آنکه تصمیم گرفته بود راه خودش را دنبال کند؟»

«هر وقت که هر خواهشی از او می کردم اطاعت می کرد. او را همیشه می توانستم با انگشت کوچک خودم بچرخانم. در امور مشترک ما همیشه از من اطاعت می کرد. به دنبال همه چیز می آمد.»

سیگاری آتش زدم و به حلقه های دودی که از گلویم خارج نمودم نگرستم. حلقه ها بزرگتر و بزرگتر شده و اندکی بعد در هوا ناپدید گردیدند.

«مامان و الیوت تصور می کردند که دیدار ما دو نفر بعد از برهم خوردن نامزدی اقدام درستی نیست ولی من این عقیده را جدی نگرفتم. پیوسته در این فکر بودم که سرانجام چیزی دستگیرش خواهد شد. نمی توانستم باور کنم که وقتی این موضوع در کله بزرگ او فرو رفت که چه مقصودی دارم باز هم به راه خودش ادامه بدهد.» ایزابل مکئی کرد و تبسمی آمیخته به شیطنت بر لبهایش نقش بست: «اگر مطلبی را به شما بگویم شگفت زده نخواهید شد؟»

«خیال می کنم احتمالش ضعیف باشد.»

«هنگامی که قرار بود به لندن بیائیم به لاری تلفن زدم و از او خواستم که آخرین غروب پاریس را با هم بگذرانیم. دانی الیوت آنرا درست تلقی نکرد و مامان گفت که لازم نیست. هر وقت مامان کاری را غیر لازم تشخیص بدهد منظورش اینست که کاملاً با آن مخالف است. دانی الیوت به مامان گفت نباید به من اجازه بدهد. مامان از من پرسید:

«اگر اجازه ندهم که بروی آیا به حرفم توجهی می کنی؟»

گفتم: «نه، مادر عزیزم.»

جواب داد: «خودم هم همینطور فکر می کردم. در اینصورت اجازه

ندادن من هیچ فایده ای ندارد.»

«چنین به نظر می‌رسد که مادر شما خانم بسیار فهمیده‌ای است.»
 «خیال نمی‌کنم از این بابت ضرر کند. هنگامی که لاری به دنبال آمد،
 برای خداحافظی به اتاق مادرم رفتم تا خداحافظی کنم و او نگاهی به
 سرتاپای من انداخت. صورتم را بوسید و برایم آرزوی خوشی نمود.»
 «با این کارها به دنبال چه هدفی بودید؟»

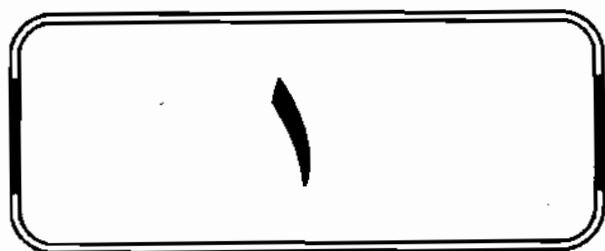
ایزابل با حالت تردیدآمیزی به من نگاه کرد، گویی به درستی
 نمی‌توانست تصمیم بگیرد که تا چه اندازه بی‌پرده صحبت کند: «خیال
 نمی‌کردم که هدف ناپسندی را دنبال می‌کنم و آن آخرین شانس من بود.
 لاری در رستوران ماکزیم میزی رزرو کرده بود. با هم غذای دلپذیری صرف
 کردیم و نوشابه‌های گوارائی نوشیدیم. پس از آن به دیدن جاهای قشنگی
 رفتیم. خدا می‌داند که چقدر دلم او را می‌خواست. در سرم فکری داشتم،
 مثل اینکه از مدتها قبل در پشت ذهنم جای گرفته بود. در نظر داشتم او را
 به خانه‌ام ببرم و پس از بازگشت به آمریکا برایش نامه بنویسم که از او
 بچه‌دار شده‌ام. او مجبور می‌شد که به آنجا بازگردد و با من ازدواج کند. و
 اگر به آنجا بازگردد تصور نمی‌کنم با وجود بیماری مادرم، نگهداری او در
 آنجا کار مشکلی باشد. بعد از گردش با لاری به او گفتم که دیرم شده و
 سوار تاکسی شدیم. وقتی به خانه رسیدیم نگاهی به چشمهایش انداختم. در
 چشمهایش بجز صداقت، و بجز پرهیزگاری چیز دیگری ندیدم - آنقدر
 چشمهای او پاک بودند که کوچکترین نشانه‌ای از دامی که برای او در نظر
 گرفته بودم در آنها دیده نمی‌شد. احساس کردم قدرت آنرا ندارم به او چنان
 کلکی بزنم. مثل آن بود که بخواهم آب نبات کودکی را از دستش بگیرم. سرم
 را بالا گرفتم و از او خداحافظی کردم.»

پرسیدم: «آیا متأسف هستید؟»

«نه متأسفم و نه خوشحال. آن اقدام از دست من ساخته نبود. این من نبودم که دست به چنان اقدامی می‌زدم. انگیزه‌ای بود که وجودم را فرا گرفت و به جای من وارد عمل شد.» ایزابل پوزخندی زد. «تصور می‌کنم شما آنرا طبیعت متعالی من خطاب کنید. در این صورت طبیعت متعالی من باید نتایج آنرا بپذیرد. من به آینده چشم دوخته‌ام تا با احتیاط بیشتری همراه شود.» صحبت‌های ما به آخر رسید. شاید این نتیجه را داشت که ایزابل با راحتی توانست با کسی درد دل کند و تا حدودی خاطرش آسوده شود، ولی بیش از آن از دست من کاری برای او ساخته نبود. از شدت باران به هیچ روی کاسته نشد، بنابراین ایزابل مجبور شد از دیدار قصر همپتون و باغ‌های دلپذیرش صرف نظر نماید. پس از آن روز، دو سه بار دیگر او را دیدم، اما در حضور دیگران، و از آنجا که مدت زیادی در لندن اقامت داشتم، برای دیدار تایرول عازم سفر شدم.

فصل

سوم



مدت ده سال گذشت و در طول این مدت نه ایزابل و نه لاری را ندیدم. الیوت را پیوسته می دیدم، و در واقع به دلیلی که بعداً شرح خواهم داد، بیشتر از گذشته او را می دیدم و هر چند وقت یکبار از احوال ایزابل آگاه می شدم. ولی از لاری نمی توانست هیچ مطلبی برایم بگوید. الیوت بدون آنکه خشنودی اش را پنهان نماید افزود: «تا آنجا که خبر دارم هنوز در پاریس به سر می برد، ولی خوشبختانه یکبار هم او را نمی بینم. خیلی غم انگیز است که کاملاً در لاک خودش فرو رفته. او از خانواده سرشناسی است. تردید ندارم در صورتی که خودش را به دست من می سپرد، از او يك آدم درست و حسابی می ساختم. بهر حال ایزابل شانس آورد که از دست او خلاص شد.»

حلقه آشنائی من فقط به الیوت منحصر نمی شد بلکه با افراد دیگری نیز در ارتباط بودم که تصور می کردم زیاد خوشایند نباشند. در طول رفت و آمدهای گهگاه و اقامت های کوتاهم در آنجا از آنها می پرسیدم که آیا لاری

را دیده و یا خبری از او شنیده‌اند یا خیر. اتفاقاً دو سه نفری از آنها او را می‌شناختند ولی هیچکدام ادعای دوستی با او نمودند و من توانستم فردی را پیدا کرده و از طریق او خبری از لاری کسب نمایم. به همان رستورانی سر زدم که او غالباً در آنجا غذا می‌خورد، ولی لاری از مدتها قبل به آنجا سر نزده بود و صاحب رستوران تصور نمود که او از پاریس خارج شده است. لاری را در هیچکدام از کافه‌های بلوار مون پارناس که ساکنان اطراف آن غالباً در آنجا پرسه می‌زنند، ندیدم.

نیت او، پس از عزیمت ایزابل از پاریس، آن بود که به یونان سفر کند، ولی از این تصمیم نیز صرف نظر کرده بود. آنچه که او واقعاً انجام داد مطلبی بود که خودش چندین سال بعد برایم نقل کرد، ولی من در نظر دارم آنرا در همینجا شرح بدهم چرا که تصور می‌کنم مطلوب‌تر باشد حوادث را براساس زمان وقوع آنها بیان نمایم. لاری در تمام طول تابستان در پاریس باقی ماند و بدون وقفه کار کرد تا آنکه پائیز از راه رسید.

او گفت: «تصور می‌کردم برای مدت کوتاهی به استراحت نیاز دارم و باید از کتاب دست بکشم. مدت دو سال بود که همه روزه از هشت تا ده ساعت کار می‌کردم. بنابراین برای کار کردن به يك معدن زغال سنگ رجوع کردم.»

با صدای بلند پرسیدم: «شما چه کار کردید؟»

از قیافه حیرت زده‌ام به خنده افتاد: «به نظرم رسید که سهری ساختن چند ماهی به کارهای کارگری خالی از لطف نباشد. این انتظار وجود داشت که فرصتی برایم بوجود آید و بتوانم به افکارم نظمی ببخشم و تکلیفم را با خودم روشن سازم.»

من سکوت اختیار نمودم. نتوانستم تشخیص بدهم که آن اقدام غیرمنتظره او از همان استدلال او سرچشمه می‌گرفت یا آنکه به خودداری ایزابل، از ازدواج با او ارتباط داشت. حقیقت اینست که نمی‌دانستم تا چه اندازه عشق او به ایزابل عمیق است. بسیاری از مردم هنگامی که عاشق می‌شوند سعی می‌کنند دلایل گوناگونی برای توجیه خودشان بتراشند که آنچه را انجام می‌دهند در جهت خواسته‌های آنهاست. به نظر من از همین رو است که مصیبت‌های بیشماری در ازدواج‌ها پدیدار می‌گردد. لاری به اندازه کافی از نیروی استقامت برخوردار بود که بتواند از تباه شدن شیوه زندگی دلخواهش در برابر جدائی از ایزابل جلوگیری بعمل آورد، اما بعید نیست که از دست دادن ایزابل، در نظر او تلخ‌تر از آنچه که انتظار داشت، جلوه کرده باشد.

گفتم: «خوب، بعد چه شد؟»

«وسائل و کتابهایم را بسته‌بندی کردم و آنها را برای نگهداری به آمریکن اکسپرس سپردم. سپس با یک‌دست لباس اضافی و تعدادی لباس زیر، بغچه‌ای درست کردم و به راه افتادم. استاد درس یونانی‌ام خواهی داشت که همسر مدیر یکی از معادن اطراف لِنز بود و او معرفی‌نامه‌ای به دستم داد. می‌دانید لِنز در کجا قرار دارد؟»

«نه.»

«در شمال فرانسه، به فاصله کمی از مرز بلژیک. فقط يك شب را در آنجا و در هتل ایستگاه قطار خوابیدم، و صبح روز بعد، خودم را به محل معدن رساندم. تا بحال به دهکده معدن رفته‌اید؟»

«بله، در انگلستان.»

«بسیار خوب، خیال نمی‌کنم زیاد با هم فرق داشته باشند. خانه مدیر معدن هم در همانجاست، ردیف ردیف خانه‌های كوچك دواتاقه، يك شكل، یكنواخت، و آنقدر یکجور که انسان را دچار دلزدگی می‌کند. در آنجا کلیسای ناخوشایندی هم وجود داشت. وقتی که به آنجا رسیدم هوا سرد بود و باران ریزی می‌بارید. یگراست به دفتر مدیر معدن رفتم و معرفی‌نامه‌ام را به او دادم. او مرد کوتاه‌قد و چاقی بود و چهره‌ای سرخ‌رنگ داشت. در آنجا با کمبود کارگر روبرو بودند، تعداد زیادی از کارگران معدن در جنگ تلف شده، و عده‌ای لهستانی در حدود دویست یا سیصد نفر در آنجا کار می‌کردند. از من سؤالاتی پرسید، از اینکه آمریکائی هستم زیاد خوشش نیامد، اما به خاطر معرفی‌نامه برادرزتش مرا پذیرفت. میل داشت شغلی در سطح زمین به من ارجاع نماید، اما به او گفتم که ترجیح می‌دهم در زیرزمین کار کنم. به من اظهار کرد، اگر عادت نداشته باشم برایم مشکل خواهد بود، ولی من آمادگی‌ام را به او اعلام کردم، بدین ترتیب پیشنهاد کرد به عنوان شاگرد کارگر معدن مشغول کار شوم. در واقع این کار برای پسر بچه‌ها مناسب بود، و از آنجا که پسر بچه در آنجا کم بود، آنرا به من ارجاع کرد. مدیر معدن آدم خوبی بود و روی تکه کاغذی آدرس خانه‌ای را برایم نوشت تا محلی برای خوابیدن پیدا کنم. آدرس به زن بیوه‌ای تعلق داشت که شوهرش کشته شده و دوپسر او نیز در معدن کار می‌کردند.»

«بفچه‌ام را برداشتم و به راه افتادم. خانه مورد نظر را پیدا کردم و زن لاغر و بلنداندami در را برایم گشود. به من گفت که اتاق اجاره‌ای ندارد ولی یکی از تخت‌های اتاقی را که يك کارگر لهستانی در آن می‌خوابید به من پیشنهاد نمود. خودش و دوپسرش در طبقه بالا جای داشتند. اتاقی را که به

من نشان داد در طبقه همکف قرار داشت و دلم می‌خواست کاملاً در اختیار من قرار می‌گرفت ولی از آنجا که باران شدت گرفته بود و لباسم را خیس کرده بود، چاره دیگری برایم باقی نماند. بنابراین پذیرفتم و در آنجا سکونت گزیدم. ساعتی بعد، مرد لهستانی از معدن به خانه بازگشت و بدون آنکه حرفی بزند با اشاره سر به من سلام داد. پسرهای صاحبخانه هم با وجود صورتهای غبارگرفته خود قشنگ بودند. یکی از آنها نوزده ساله بود و دیگری هجده سال داشت.»

«مرد لهستانی اسم عجیب و غریبی داشت ولی آنها او را کاستی صدا می‌زدند. او مرد تنومند و سنگینی بود و کمی هم از من بلندتر. با چهره‌ای بی‌رنگ و دهانی گشاد، و چشمهای آبی‌رنگ. پسرهای دست و صورتشان را شستند و از خانه بیرون رفتند. مرد لهستانی در آشپزخانه نشست، پیش را آتش زد و به مطالعه روزنامه پرداخت. من هم يك كتاب جیبی داشتم، بنابراین آنرا گشودم و شروع به خواندن کردم. متوجه شدم که گاهیگاهی به من می‌انداخت و کمی که گذشت، روزنامه را کنار گذاشت. اسم کتاب را پرسید و من اسم کتاب را به او گفتم.»

«مادام لیکلرک*، خانم صاحبخانه، در حالیکه با يك نظر مراقب غذائی بود که برای شام روی اجاق قرار داده بود، کنار میز نشست و به وصله زدن سوراخ‌های جورابها پرداخت. برای کاستی شرح داد که مدیر معدن مرا به آنجا فرستاده و بقیه ماجرای مرا هم برای او شرح داد. مرد لهستانی در حالی که پیش را دود می‌کرد، به حرفهای او گوش داد و گاهیگاهی هم با

چشمهای آبی درخشان خود نظری بر من افکند. از من چند سؤال کرد و هنگامی که برایش شرح دادم که تا بحال در معدن کار نکرده‌ام، خنده تمسخرآمیزی بر لبهایش ظاهر شد. او زبان فرانسه را بخوبی صحبت می‌کرد و به من گفت: «شما نمی‌دانید در چه کار سختی گرفتار شده‌اید. هر کسی که کار دیگری از دستش برآید هیچوقت حاضر نخواهد شد به معدن بیاید. ولی این به شما مربوط است و حتماً دلائل کاملی دارید.» ما با یکدیگر گفتگو کردیم و پس از بازگشت پسرها شام خوردیم. پس از شام باز هم با مرد لهستانی صحبت کردم و بتدریج دریافتم که مرد تحصیل کرده‌ای است. او بسیاری از دوستان آمریکائی الیوت را می‌شناخت و از اینکه او را در آن وضعیت می‌دیدم به حیرت افتادم.

از من پرسید: «چه دلیلی دارد که برای کار کردن، به این معدن دورافتاده آمده‌اید؟»

«برای کسب تجربه.»

«ای مرد جوان، شما عقل خود را از دست داده‌اید.»

پرسیدم: «و شما به چه دلیل در اینجا کار می‌کنید؟»

شانه‌هایش را تکان داد: «پدرم یکی از ژنرال‌های سزار بود و من هم در جنگ گذشته افسر سواره‌نظام بودم. از پیلودسکی تنفر داشتیم و نقشه قتل او را کشیدیم، ولی کسی ما را لو داد. او هرچند نفر از گروه ما را که توانست بگیرد به جوخه آتش سپرد. من توانستم به موقع از مرز فرار کنم. هیچ راهی برای من به غیر از لژیون خارجی یا معدن زغال سنگ باقی نماند. من آنرا انتخاب کردم که دردسر کمتری داشت.»

«برای کاستی شرح دادم که در معدن به چه شغلی گمارده خواهیم شد.

او آرنجش را روی سطح صاف میز قرار داد و گفت: «بیا با هم میچ بیندازیم و زورآزمایی کنیم.»

«کف دستم را در کف دستش قرار دادم. لیخندی زد و گفت: «تا چند هفته دیگر این صافی دست تو از بین خواهد رفت.» با تمام قدرت، با او مبارزه کردم، ولی نتوانستم در برابر قدرت بیش از اندازه او امتیازی کسب کنم و او به تدریج پشت دستم را به پائین خم کرد و روی سطح میز خواباند. آنقدر معرفت داشت که بگوید: «از زور بازوی نیرومندی برخوردار می‌گویی. کن، شاگرد من به اندازه کافی قوی نیست، او یک فرانسوی بی‌حال است. فردا همراهم بیا تا به سرکارگر بگویم ترا به جای او قرار بدهد.»

از لاری پرسیدم: «آیا کار طاقت فرسایی بود؟»

خندید و گفت: «ابتدا کمرشکن بود. من شاگرد کاستی شدم. او در محلی کار می‌کرد که بیشتر از دو متر طول و عرض نداشت و برای رسیدن به آنجا باید از تونل‌هایی که جز با خزیدن، امکان گذشتن از آنجا وجود نداشت حرکت می‌کردیم. مثل جهنم گرم بود و مجبور می‌شدیم که با لباس زیر کار کنیم. وظیفه من آن بود که تکه‌های کنده شده زغال‌سنگ را جمع‌آوری کرده و در ظرف‌های مخصوص بریزم و تا دهانه معدن برسانم تا از آنجا بارگاری شود. در وسط کار روزانه، برای استراحت و صرف غذا دست از کار می‌کشیدیم. تصور می‌کردم دیگر هیچوقت پاهایم تمیز نخواهد شد و دستهایم به شدت تاول زده بودند، اما بعدها التیام یافتند. من به آن کار عادت کردم.»

«چه مدت به آن شغل اشتغال داشتید؟»

«فقط سه چهار هفته مرا در آن شغل نگهداشتند. یک کارگر فرانسوی

کاری های زغال سنگ را با يك وسیله مکانیکی به پای بالا بر می رساند که اطلاعات فنی او ضعیف بود و موتور آن همیشه خراب می شد. یکبار که موتور خراب شد او به کلی عاجز ماند. خوب، من اطلاعات کاملی از مکانیکی دارم، بنابراین نگاهی به آن وسیله انداختم و پس از نیم ساعت توانستم آنرا به حرکت درآورم. سرکارگر معدن این موضوع را به مدیر معدن گزارش کرد و او هم مرا احضار کرد و پرسید که آیا از امور فنی اطلاعاتی دارم یا خیر. نتیجه آنکه کارهای فنی را به من سپرد که کار راحت تری بود و به خاطر آنکه از آن به بعد مشکلی در تعمیر موتور پیدا نشد، آنها از کارم رضایت پیدا کردند.»

«کاستی از جدا شدن ناراحت شد. او مرد جالبی بود. از لهستانی ها فاصله می گرفت و نمی توانست فراموش کند که زمانی فردی سرشناس و افسر سواره نظام بوده است. ولی این فقط يك روی قضیه بود. اگر چه به خود می بالید که به غیر از روزنامه و کتابهای پلیسی، هیچ نوع مطالب دیگری را نخوانده ولی مرد با فرهنگی جلوه می کرد. از بلاغت کلام، نفوذ کلام، خشونت عیب جوئی بهره داشت، اما شنیدن صحبت هایش روح را جلا می بخشید. او يك کاتوليك متعصب بود و صلیبی از بالای تختخواب خود آویخته، و در تمامی یکشنبه ها بطور منظم در مراسم نیایش شرکت می جست. یکشنبه شب ها که با یکدیگر به باشگاه دهکده می رفتم، شلوغی آن محل او را به نحو شگفت انگیزی تحت تأثیر قرار داده و با لحنی جدی به صحبت کردن درباره هر عنوانی از جمله تصوف می پرداخت. گوش فرادادن به سخنان مردی که از دنیای خودش رانده شده و در مورد واقعیت نهائی چیزها، و توکل به خداوند سخنرانی می کرد وجدآور بود. برای من بی اندازه تازگی

داشت و مرا متقلب و دگرگون ساخت. همانند انسانی بودم که در اتاق تاریکی دراز کشیده و ناگهان روزنه‌ای نورانی از پشت پرده ظاهر می‌گردد و او درمی‌یابد که کافیسست پرده‌ها را کنار زده و سرزمین شکوه و طلوع نور را در برابر خودش مشاهده نماید. به خوبی و در کمال بصیرت به آنچه که می‌گفت اعتقاد داشت. از دانش فراوانی بهره‌مند بود ولی در نزد من انکار می‌کرد. با وجود این، نخستین باری که به موعظه پرداخت، به نکته‌ای اشاره نمود که هرگز فراموشم نشد، زیرا به شدت مرا به وحشت انداخت. او گفت که دنیا خلق نشده، چرا که اگر چیزی وجود نداشته باشد چگونه می‌تواند چیز دیگری را به وجود آورد؟ پس دنیا مظهری از طبیعت جاودانه است. اما پس از آن افزود که اهریمن نیز به همان اندازه مظهری از خالق عالم است. در آن محیط شلوغ و آمیخته به سروصدا و همهمه و شعر و آواز کارگران معدن در باشگاه، شنیدن این کلمات بسیار عجیب بود.

۲

به منظور آنکه فراغت برای خواننده فراهم آید، در اینجا به شرح بخش جدیدی مبادرت می‌ورزم، ولی این اقدام تنها به منظور آرامش بیشتر است چرا که صحبت‌ها تمام نشده است. اجازه می‌خواهم از این فرصت بهره‌جسته و بگویم که لاری در کمال متانت صحبت می‌کرد، غالباً درصدد بود کلماتش را با دقت انتخاب کرده، و هرچند که ادعائی مبنی بر نقل قول

دقیق آنها ندارم، ولی سعی کرده‌ام در بازگو کردن آنها نه تنها به بیان مطلب، بلکه به ارائه نحوه بیان او نیز بپردازم. لحن کلام لاری، انباشته از آهنگ، و از توازن متعادلی نیز بهره‌مند بود که گوش‌ها را نوازش می‌داد، و در عین حال که بدون استفاده از تکان دادن دست و سر صحبت می‌کرد، پیش را هم دود می‌کرد و گهگاه برای روشن نگاهداشتن آن از سخن بازمی‌ایستاد، با نگاه دلپذیری به صورتم نگاه می‌کرد، و در برخی از موارد هم خط و خطوط خوشایندی بر چهره‌اش جای می‌گرفت.

«فصل بهار هم در آن سرزمین هموار و ملال‌آور با تأخیر از راه رسید، ولی هوا هنوز سرد و بارانی بود. گاهی وقت‌ها که هوای ملایم و مطبوعی پیدا می‌شد، دل‌کندن از دنیای روی زمین و فرورفتن به اعماق معدن به طول صدها فوت با آسانسور قراضه، و مشاهده کارگران معدن در حفره‌های کنده شده مشکل به نظر می‌رسید. در صبحگاه یکی از یکشنبه‌ها که به عادت همیشه دیرتر از خواب بیدار می‌شدیم، من سرگرم مطالعه کتابی بودم، کاستی گفت: «من از اینجا می‌روم. تو هم میل داری همراهم بیایی؟»

خیلی از لهستانی‌ها را می‌شناختم که برای کشت و کار محصول در فصل تابستان به لهستان بازمی‌گشتند، اما در آن زمان هنوز وقتش فراتر رسیده بود، و از آن گذشته کاستی نمی‌توانست به لهستان بازگردد.

پرسیدم: «به کجا می‌روی؟»

«ولگردی. عبور از بلژیک و حرکت به طرف آلمان و به حوالی راین.

پیدا کردن کار در کشتزارها و گذراندن فصل تابستان.»

برای تصمیم گرفتن يك دقیقه هم درنگ نکردم، گفتم: «بهتر از این

نمی‌شود.»

«صبح روز بعد به سرکارگرممان گفتیم که عازم هستیم. لباسهای غیرضروری‌ام را به پسر کوچکتر مادام لیکرک که هم اندازه خودم بود بخشیدم. کاستی هم به جمع و جور کردن وسائش پرداخت و فردای آن روز پس از نوشیدن قهوه صبحانه به راه افتادیم. با خیالی آسوده از طریق نمور ولی‌یژ و پس از آن از طریق آخن به آلمان رسیدیم. روزانه حدود ده تا دوازده مایل پیاده می‌رفتیم. هر وقت که به دهکده باصفائی می‌رسیدیم توقف می‌نمودیم و در همه آنها محلی برای استراحت و صرف غذا و نوشابه وجود داشت. پس از آن همه کار در درون معدن، پیاده‌روی در هوای آزاد موهبتی محسوب می‌شد و هوا هم دل‌انگیز بود. کاستی به تدریج زبان آلمانی را هم به من یاد داد و به نظر من مثل زبان فرانسه به آن تسلط داشت. بدین ترتیب زمان با سرعت سپری شد و هنگامی که به آلمان رسیدیم دست کم توانستم نحوه مطرح کردن سؤالاتی را فراگیرم. ما در امتداد درهٔ راین به سمت دارمستاد حرکت کردیم، فصل بهار با پدیدار شدن برگها بر شاخسار درختان به زیبایی هرچه تمامتر نمایان شد. خوشه‌های نورسیدهٔ انگور بر درختان مو جوانه زدند. ما سعی کردیم تا حد امکان در مسیر جاده‌های کثیف حرکت کنیم که پیوسته بر گرد و خاک آن اضافه می‌شد. تا دارمستاد فاصله چندانی باقی نمانده بود و کاستی اظهار نمود که بهتر است به فکر پیدا کردن کار باشیم. پولمان تمام شد. من تعدادی چک مسافرتی همراه خود داشتم ولی تصمیم گرفتم تا حد امکان از نقد کردن آنها خودداری نمایم. هر کجا که مزرعه‌ای می‌دیدیم برای کار کردن در آنجا سؤال می‌کردیم و باید بگویم که سر و وضع درست و حسابی نداشتیم. چندین دفعه به ما جواب رد دادند و در یکی از مزرعه‌ها هم کاستی را قبول کردند ولی مرا نپذیرفتند و کاستی به

آنها گفت که از من جدا نخواهد شد. به کاستی پیشنهاد کردم آنرا بپذیرد اما او نپذیرفت. حیرت کردم، می‌دانستم به من علاقه دارد، ولی علتش را نمی‌دانستم.

«سرانجام، شانس به ما روی آورد. در یکی از دهکده‌ها به مزرعه‌ای رسیدیم که چندان هم ناخوشایند نبود. مزرعه به زن و مردی تعلق داشت که کارگیشان هدف شاخ‌های گاوی قرار گرفته و در بیمارستان بستری گشته بود. پیشنهاد ما مثل همیشه آن بود که به جای دستمزد، جایی برای خوابیدن و غذائی برای زیستن به ما بدهند. با آنکه آنها اتاق‌های زیادی در اختیار داشتند ولی به ما گفتند که در انبار علوفه‌ها دو عدد تخت‌خواب برایمان در نظر خواهند گرفت.

«کار کردن در آن مزرعه مشکل نبود. مراقبت از گاوها و خوک‌ها، تعمیر ماشین‌آلات از کار افتاده، و با این حال فرصتی هم برایم باقی می‌ماند. بوی علف‌ها و چمن‌ها که هنگام غروب و در حال پرسه‌زدن به مشام می‌رسید روحم را نوازش می‌داد و برایم عادت شده بود که قدم بزنم و در رؤیا غوطه‌ور شوم. زندگی دل‌انگیزی بود.

«خانواده بیکر از همسر، عروس پسرش، و فرزندان او تشکیل می‌شد. او مردی چهل و چند ساله بود و موهای خاکستری رنگ داشت. در جنگ شرکت کرده و بر اثر جراحت یکی از پاهایش می‌لنگید: کاستی با او ارتباط بسیار دوستانه‌ای برقرار نمود به نحوی که معمولاً بعد از صرف شام، دو نفری برای هواخوری و گردش به شهر می‌رفتند.

عروس بیکر زن جوان درشت‌اندازی بود که سنش به سی سال

نمی‌رسید و چهره‌ای ترش‌رو داشت. اسمش الی* بود و هنوز هم به خاطر کشته شدن شوهرش در منطقه وردان لباس مشکی به تن می‌کرد. مادر سه فرزند بود که آخرین آنها پس از مرگ شوهرش قدم به دنیا گذاشته بود. الی دختر مزرعه‌دار سرشناسی بود و جهیزیه قابل توجهی با خود آورده بود، و بهره‌ای هم از دانش داشت. اما خانم بیکر که از چهارده سالگی در مزرعه شروع به کار کرده بود، بیشتر از خواندن و نوشتن چیزی نمی‌دانست. هنگامی که الی پی برد که من به فراگرفتن زبان آلمانی علاقه‌مند هستم، یکی از کتابهای قدیمی مدرسه‌اش را برایم آورد و اظهار تمایل نمود به من درس بدهد. بدین ترتیب همه‌روزه بعد از صرف شام، من و او با یکدیگر به مطالعه کتاب می‌پرداختیم و او سعی نمود مفاهیم کلماتی را که نمی‌دانستم به من بیاموزد.»

لاری در اینجا مکث کوتاهی نمود و با شرمساری لبخندی زد:

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم از آن مردهائی باشم که چشم زن‌ها به دنبالشان است، ولی از شرایطی که بعدها پیش آمد فهمیدم که... خوب، فهمیدم که خانم بیکر به من نظر دارد. از پدیدار شدن چنین شرایطی دل‌نگران شدم. او از من بزرگتر بود و از آن گذشته شوهرش، آقای بیکر بی‌اندازه به ما محبت می‌کرد. در سر میز غذا برای من بیشتر از دیگران غذا می‌ریخت، و به نظر می‌رسید به دنبال فرصتی بود تا مرا در تنهائی هدف بگیرد. از من سؤال کرد آیا نامزدی دارم یا خیر و اظهار تمایل نمود تا پیراهن‌های پاره شده و جورابه‌های سوراخ شده‌ام را برایم بدوزد. الی حرف‌های او را شنید و دفعه بعد که من و او تنها شدیم او هم اظهار نمود تا

پیراهن‌ها و جوراب‌هایم را وصله بزنند، و یکی دو روز بعد از آن متوجه شدم که لباس‌هایم را تروتمیز و مرتب کرده‌اند، اما نفهمیدم کدامیک از آن دو نفر لطف کردند.

«نمی‌دانستم چگونه با این شرایط ادامه بدهم، و اندکی بعد به نکته‌هایی پی بردم که تا آن زمان به آنها توجه نکرده بودم. در گذشته به گفته‌های الی توجه چندانی مبذول نمی‌نمودم، ولی از آن به بعد دریافتم که او به خوبی می‌دانست چه حادثه‌ای قرار است به وقوع بپیوندد. هر وقت که من و خانم بیکر در آشپزخانه تنها می‌شدیم ناگهان در آنجا حضور می‌یافت. به او شك کردم که مراقب ما است. از آن شرایط دلخور شدم و بعید نبود که در نظر داشت ما را غافلگیر نماید. می‌دانستم چشم دیدن خانم بیکر را ندارد، و از هر فرصتی برای ایجاد دردسر بهره خواهد جست. هیچ راه‌حلی به نظرم نرسید مگر آنکه خودم را به نادانی بزنم و توجهی به اقدامات آنها ننمایم. من در مزرعه روزگار خوشی داشتم و از کارم راضی بودم و دلم نمی‌خواست پیش از برداشت محصول از آنجا بروم.»

از شنیدن ماجرای لاری خنده‌ام گرفت. تجسم کردن لاری، با پیراهن وصله شده، سر و گردن آفتاب‌سوخته ناشی از آفتاب سوزان دره راین، با آن قد و قواره کشیده و چشم‌های سیاه گودرفته. پرسیدم:

«خوب، بعد از آن چه شد؟»

«خوب، تابستان می‌رفت که به آخر برسد. ما مثل برده‌ها در آنجا کار کردیم. یونجه‌ها را درو کرده و بسته‌بندی نمودیم. پس از آن نوبت به چیدن گیل‌ها رسید. من و کاستی با استفاده از نردبان به بالای درختها رفتیم و آنها را چیدیم، و آن دو زن گیل‌ها را در صندوق‌ها ریختند و آقای بیکر

آنها را بار زد و به شهر برد و از فروش آنها پول خوبی به دست آورد. سپس موعد درو کردن چاودار فرارسید، و ناگفته نماند که رسیدگی به گاوها و گوسفندها نیز قسمتی از کارهای ما را تشکیل می داد. پیش از برآمدن آفتاب شروع به کار کرده و تا فرارسیدن تاریکی دست از کار نمی کشیدیم. از شدت خستگی، دیگر امکان تمرین زبان آلمانی برایم وجود نداشت و بلافاصله پس از صرف شام به رختخواب می رفتم. در بیشتر موارد، کاستی و آقای بیکر به گردش می رفتند، ولی من پیش از بازگشت کاستی می خوابیدم.»

«در یکی از شب ها از خواب پریدم. ابتدا نتوانستم چیزی را تشخیص بدهم، اندکی بعد در حالت خواب و بیداری شیخ آدمی را بالای سرم دیدم و تا آمدم که حرکتی به خود بدهم صدای آهسته ای شنیدم که گفت: «ساکت باش.»

لاری در این لحظه از سخن گفتن بازایستاد. من قهقهه ای زدم:
«چه کار کردید؟»

تبسمی آمیخته به نارضایتی بر لبهایش پدیدار گشت و رنگ گونه هایش به سرخی گرائید:

«چه چاره ای داشتم؟ صدای خُر وُف بلند کاستی که کمی آنطرف تر خوابیده بود به شدت به گوش می رسید. موقعیت حضرت یوسف همواره در نظرم تا حدودی مضحك جلوه می کرد و من فقط بیست و سه سال داشتم. «الی همیشه اظهار می کرد که شب ها خوابش نمی برد. ناگهان نکته ای بشدت مرا تکان داد. در موقعیت وحشتناکی قرار گرفته بودم نمی دانستم چه باید بکنم، هیچوقت به ذهنم نرسیده بود که او هم به من نظر داشته باشد.

سیگاری آتش زدم و در کنار تخت نشستم و به بررسی موقعیت خودم پرداختم. به نظرم رسید که بهترین راه آنست که پا به فرار بگذارم.

«غالباً کاستی را به خاطر خواب سنگینی که داشت لعنت می‌کردم، ولی در آن لحظه از خواب سنگین او احساس خرسندی نمودم. چراغ فانوسی را روشن کردم و لباسم را پوشیدم، وسائلم را در بغچه‌ای بستم و کفش‌هایم را به زیر بغلم گذاشتم و از نردبان پائین رفتم. چراغ فانوسی را خاموش کردم، ماه در آسمان نبود و تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود، ولی من راه دستیابی به جاده را می‌دانستم و در مسیر دهکده به راه افتادم. برای آنکه هیچکس متوجه رفتن من نشود با قدم‌های سریع مسافتی معادل دوازده مایل را طی کردم و هرگز آن پیاده‌روی را فراموش نمی‌کنم. فقط صدای پاهای خودم را می‌شنیدم و گاهگاهی نیز آوای خروسی از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. پس از طی مسافتی طولانی، سپیده صبح فرارسید، و با نخستین نشانه‌های برآمدن آفتاب، ترانه‌های پرندگان آغاز شد، و سطح سرسبز و شاداب منطقه روستائی، چمنزارها و بیشه‌زارها و مزارع طلانی رنگ گندم در خنکی سبك آغاز روز، در برابر دیدگانم نمایان گشتند. پس از صرف يك فنجان قهوه در زوئینگن برگ و چند تکه نان و پنیر، عازم اداره پست شدم و با ارسال تلگرافی به آمریکن اکسپرس درخواست کردم لباس‌ها و کتابهایم را به شهر بُن بفرستند.»

صحبت لاری را قطع کرده، پرسیدم: «چرا بُن؟»

«در مسیر خود به سمت جنوب راین، توقفی در آنجا داشتیم و نظرم را جلب کرد. از درخشش پشت‌بام‌ها و از رودخانه، از خیابان‌های باریک، از ویلاها و باغچه‌ها و خیابانهایش با درختان بلوط، و از بناهای قدیمی

دانشگاه آنجا خوشم آمد. به نظرم رسید که جای بدی نباشد. اما از سوی دیگر درست نبود که با سر و وضع نامرتب به آنجا بروم بنابراین با قطاری عازم فرانکفورت شدم و برای خودم چند دست لباس خریدم. یکسال از عمرم را هم در بن سپری کردم.»

«آیا از این تجربه، نتیجه‌ای هم عاید شما شد، مقصودم کار کردن در معدن است، و پس از آن در مزرعه؟»

لاری سری تکان داد و تبسمی بر لب آورد و گفت: «بله.»

اما از ماهیت آن برایم صحبت نکرد و فهمیدم که قصد ندارد بیش از آن توضیحی بدهد، چرا که می‌دانستم اگر نخواهد مطلبی را بیان نماید، اصرار ورزیدن بهره‌ای نخواهد داشت. ناگفته نماند که لاری این مطالب را ده سال پس از وقوع حوادث آن برایم شرح داد. تا قبل از آن، من هیچ گونه خبری از محل زندگی او نداشتم. این احتمال نیز در ذهنم وجود داشت که شاید فوت کرده باشد. بجز رابطهٔ دوستانهٔ من با الیوت، که هر چند وقت یکبار باعث می‌شد در جریان رویدادهای زندگانی ایزابل و همچنین لاری قرار بگیرم، تردیدی وجود ندارد که در غیر اینصورت وجود لاری از خاطرم محو می‌گشت.

۳

ایزابل در اوایل ماه ژوئن سال پس از برهم زدن نامزدی اش با لاری، به عقد گری متورین درآمد. اگرچه الیوت به هیچ روی تمایلی برای دل

کندن از پاریس در لحظه‌ای که فصل با طراوتی در آن شهر حضور می‌یافت نداشت و صرف نظر کردن از تعدادی میهمانی‌های باشکوه برایش بی‌اندازه دردناک جلوه می‌کرد، اما احساسات وابستگی به خانواده از چنان قدرتی برخوردار بود که بر وظایف اجتماعی او چیره گشت. برادران ایزابل نتوانستند مشاغل خود را ترك کنند و از این رو بر او واجب شد که به خاطر خواهرزاده‌اش رنج مسافرت تا شیکاگو را بر خود روا دارد. با به خاطر آوردن آنکه اشراف‌زاده‌های فرانسوی به هنگام عزیمت به جانب گیوتین جامه‌های پرزرق و برق خود را بر تن کرده بودند، الیوت نیز مسافرت ویژه‌ای را به لندن انجام داد تا برای خودش یکدست لباس رسمی و يك كلاه ابریشمی و سایر وسایل ضروری را خریداری نماید و در بازگشت به پاریس از من دعوت کرد سری به او بزنم و نگاهی به اقلام خریداری شده‌اش بیندازم. از این ازدواجی که با تمامی ایده‌های او در زمینه مال‌اندوزی انطباق داشت بشدت خشنود بود، و با آب و تاب به شرح دادن جزئیات آن پرداخت. الیوت در نظر داشت رضایت علنی خود را در قالب يك هدیه عروسی نشان بدهد که عبارت بود از تابلوی نقاشی زیبایی اثر ناتیه* که از يك پرنسس کشیده بود.

هنری متورین برای زوج جوان خانه‌ای در خیابان استور خریداری کرده بود تا آنها در جوار خانم برادلی سکونت گزیده و فاصله زیادی از او نداشته باشند. برحسب اتفاق، که تصور نمی‌کنم بدون مباشرت الیوت اتفاق افتاده باشد، گریگوری برابرزون در زمان خریداری آن خانه در شهر یکاگو بسر می‌برد و اجرای دکوراسیون آنرا به او سپردند. پس از آنکه

الیوت به اروپا بازگشت، یکراست به لندن آمد و عکس‌هائی با خود همراه آورد. گریگوری برابازون سلیقه‌اش را در آنجا به معرض نمایش قرار داد. سالن خانه به سبک جرج دوم که بسیار باشکوه شده بود. کتابخانه، به عنوان خلوتگاه گری، همانند یکی از اتاق‌های قصر آمالیانبورگ مونیخ، اتاق خواب به سبک مادام پومادور و حمام ایزابل که چشم هر بیننده را خیره می‌ساخت، دیوارها و سقف‌های همگی از شیشه و مزین به تصاویر نقره‌ای و طلائی رنگ.

الیوت افزود: «البته خانه بزرگی نیست، اما هنری به من گفت که هزینه‌های دکوراسیون آن برای او حدود یکصد هزار دلار خرج برداشت. برای خیلی از مردم ثروت سرشاری بشمار می‌رود. مراسم عروسی هم به عظمت مراسم نوتردام نمی‌رسید، ولی در حد فرقه پروتستان چیزی کم نداشت.»

روزنامه‌ها گزارش‌های قشنگی منعکس کردند و الیوت بریده‌هائی از آنها را در برابر دیدگانم قرار داد. عکس‌هائی از ایزابل را با حالتی سنگین ولی در لباس عروسی زیبا، و گری درشت‌هیکل و خوش‌قیافه را که در لباس رسمی تا اندازه‌ای متکی به خود جلوه می‌کرد، به من نشان داد. تعدادی زن و شوهر جوان با لباس‌های مجلل و چند نفر در کنار خانم برادلی که لباس بلند بر تن داشت و الیوت که کلاه تازه‌اش را به دست گرفته و با ملاحظاتی که صرفاً به شخص او تعلق داشت در عکس‌ها دیده می‌شدند. درباره سلامتی خانم برادلی از او سؤال کردم.

«خیلی وزن کم کرده و از رنگ صورتش نگرانم، اما فعلاً حالش خوب است. البته همه فشارها بر دوش او بود، ولی حالا که همه چیز روبه‌راه شده

فرصت استراحت کافی برایش بوجود خواهد آمد.»

يك سال پس از آن ایزابل دختری به دنیا آورد و به رسم خانوادگی، اسم جان را بر او نهاد، و پس از سپری شدن يك فاصله دوساله، دختر دیگری به دنیا آورد و به تبعیت از رسم دیگری نامش را پریسیلا گذاشت. یکی از شرکای هنری متورین درگذشت و دو شريك دیگر او اندکی بعد و بر اثر فشار کار، کناره گیری کردند، بدین ترتیب او توانست مالکیت مطلق مؤسسه اش را به چنگ آورد. او به میزان زیاده طلبی مورد نظر خود، پس از سالها کشمکش نائل آمد و گری را در مبادلات خود سهیم نمود. بنگاه او هرگز تا آن اندازه سودآور نگشته بود.

البوت به من اظهار نمود: «دوست ارجمندم، آنها دست به دست یکدیگر داده و پول خوبی نصیب خودشان می سازند. گری با آنکه بیست و پنج سال بیشتر ندارد سالی پنجاه هزار دلار درآمد کسب می کند، و تازه این شروع کار است. منابع کشور آمریکا تمام شدنی نیست. این يك حادثه عجیب و غریب نیست، بلکه جریان طبیعی توسعه يك کشور بزرگ است. هنری متورین که عمر جاودانه نخواهد داشت، می دانید که به بیماری فشار خون مبتلا است و زمانی که گری به سن چهل سالگی برسد بالغ بر بیست میلیون دلار ثروت به دست خواهد آورد. دوست عزیزم، مثل يك پرنس، همانند يك پرنس.»

البوت به طور منظم به تبادل نامه نگاری با خواهرش ادامه می داد و هرچند گاه یکبار و همراه با جریان گذشت سالها مرا از وضعیت او باخبر می کرد. گری و ایزابل بسیار سعادتمند بودند، و فرزندان آنها به زندگی آنها شیرینی می بخشیدند. شیوه زندگانی آنها به نحوی بود که البوت آنرا شادمانه تحسین کرده و به نحو بارزی مناسب تشخیص می داد. آنها

بی اندازه خوشگذرانی کرده و بی اندازه در خوشی بسر می بردند. الیوت با ناخشنودی اظهار داشت که گری و ایزابل سه ماه تمام در تنهایی غذا صرف نکرده اند. دایره خوشی های آنها با مرگ خانم متورین، آن خانم رنگ پریده و باشخصیت گسته شد.

گری در برابر همسرش به طرز شگفت آوری رفتاری سخاوتمندانه در پیش گرفت. در تولد نخستین فرزندش يك انگشت برلیان و در تولد دومین فرزند يك پالتو پوست به او هدیه کرد. بر اثر مشغله فراوان، فرصت خارج شدن از شیکاگو را پیدا نمی کرد، ولی در روزهای تعطیل، خانواده اش را به املاک پدرش در ماروین می برد. هنری هیچ چیزی را از پسر عزیزش دریغ نمی کرد و در یکی از کریسمس ها، مزرعه واقع در کارولینای جنوبی اش را به او بخشید تا در آنجا به شکار مرغابی بپردازد.

هنری متورین سالهای سال تصدی امور سرمایه گذاری خانم برادلی و الیوت را برعهده داشت و آنها فراست او را به طور کامل تأیید می کردند. او هرگز نقدینگی آنها را به خطر نینداخته و همواره در زمینه های مطمئن به مصرف رسانده، و با توجه به ترقی قابل توجه ارزش ها، آنها منافع قابل توجهی به دست آوردند به نحوی که هم باعث خوشحالی و هم باعث حیرت آنان گردید. الیوت به من اطلاع داد بدون آنکه کوچکترین دخالتی در آن داشته باشد، نقدینگی او در سال ۱۹۲۶ به دو برابر سال ۱۹۱۸ افزایش یافته است. او با موهای خاکستری رنگ، صورتی کشیده و چین و چروک مختصری در زیر چشم هایش، می رفت که شصت و پنج سالگی را پشت سر بنهد، اما از سالهای عمرش به نحو برجسته ای بهره جسته، خودش را باریک و سرجال نگهداشته بود. همواره در عادت هایش جانب تعادل را حفظ کرده

و برای آراستگی ظاهر خود از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزید. هرگز قصد نداشت در برابر امواج زمانه سر تسلیم فرود آورد و تا آنجا که امکان داشت، لباس‌هایش را بهترین خیاط لندن می‌دوخت، سر و صورتش را آرایشگر مخصوص او آراسته می‌نمود، و در بامداد هر روز، يك نفر برای ماساژ بدن او به منظور جلوگیری از بر هم خوردن ترکیب عضلاتش در منزل او حضور می‌یافت. از چندین سال قبل به این طرف، این حقیقت را که به دادوستد اشتغال داشته، به باد فراموشی سپرده، همواره می‌کوشید خودش را به نحوی معرفی نماید که در جوانی به امور دیپلماتیک اشتغال داشته است. شخصاً باید اعتراف کنم در صورتیکه فرصتی برای به تصویر کشیدن چهرهٔ يك سفیر برایم فراهم می‌گردید، بدون تردید الیوت را به عنوان مدل نقاشی خود برمی‌گزیدم.

اما شرایط دستخوش تغییر گردید. خانم‌های والامقامی که نقشی در کامیابی‌های الیوت داشتند و هنوز هم در قید حیات بودند در جریان رویدادهای سالهای بعد قرار گرفتند. خانم‌های اشراف انگلیسی، پس از فوت شوهرانشان، ناگزیر شدند قصرهایشان را به عروس‌های خود واگذار نموده، و در ویلاهای واقع در چلتن‌هام یا خانه‌های عادی خیابان ریجنت اقامت گزینند. قصر استفورد به موزه تغییر شکل یافت، در قصر کورزن سازمانی مستقر گردید، قصر دونشایر در معرض فروش گذاشته شد. کشتی تفریحی که الیوت به رسم عادت گاهگاهی اوقات استراحتش را در آن سپری می‌نمود به دست افراد دیگری سپرده شد. آن دسته از افراد برجسته‌ای که تصدی مقام‌هایی را برعهده داشتند، دیگر به درد آدم‌های مسنی در شرایط الیوت نمی‌خوردند. الیوت برای آنها خسته‌کننده و مضحك

جلوه نمود. اگر چه از حضور یافتن در میهمانی‌های صرف ناهار و شام او در هتل کلاریج استقبال می‌نمودند اما الیوت با فراست ظریف خود دریافت که حضور آنها صرفاً به خاطر دیدار دوستان خودشان می‌باشد و نه دیدار الیوت. هیچ نشانه‌ای از آنهمه کارت دعوت‌هایی که زمانی روی میزش انباشته شده و او از میان آنها بهترین‌ها را انتخاب می‌نمود، دیگر وجود نداشت، و در غالب موارد مجبور می‌گشت با وجود آن همه افرادی که می‌شناخت، رنج حقارت صرف کردن غذا را در تنهایی بر خود هموار سازد. زنهای روشنفکر انگلیسی، به هنگام رویارونی با ننگ بسته شدن درهای محافل به روی آنها، اشتیاق خود را به هنر گسترش داده، و نقاشان، نویسندگان و موسیقی‌دانها را به دور خود جمع می‌کنند. الیوت هم بدین سان از تحقیر نمودن خودش مغرور گشت.

به من اظهار نمود: «وظایف جانفشانی و جنگ طلبی‌ها، جامعه انگلیس را ویران کرده است. مثل اینست که مردم توجه ندارند که چه هستند. لندن هنوز هم خیاط‌ها، کفاشها و کلاه‌دوزهایش را حفظ کرده است، و تردیدی ندارم تا زمانی که در قید حیات باشم آنها هم خواهند بود، ولی بغیر از آنها بقیه چیزهای لندن نابود شده است. دوست عزیزم، آیا اطلاع دارید که در سنت ارث، میزی برای زنهای اختصاص داده‌اند؟»

الیوت این مطلب را زمانی بیان کرد که ما از يك میهمانی ناهار در رستوران کارلتون بازمی‌گشتیم و در آن میهمانی حادثه ناخوشایندی روی داد. میزبان شریف ما گنجینه باارزشی از تابلوهای نقاشی در اختیار داشت، و يك آمریکائی جوان به نام پال بارتون که به میهمانی هم دعوت شده بود، برای دیدن آنها اظهار تمایل نمود. او مرد جوانی بود که اندکی پس از جنگ

به لندن آمده بود. جوانی بیست و سه ساله، با موهای طلایی رنگ، بسیار خوش قیافه، و برخوردار از ثروت قابل توجه. توصیه‌نامه‌ای برای الیوت همراه خود آورده، تا با همان طینت خیرخواهانه طبیعی خود او را به تعدادی از دوستانش معرفی نماید. با وجود عدم رضایت خود، اقدامات ارزشمندی برایش انجام داد. با نگرشی به تجربه‌های گذشته خودش، به او خاطرنشان ساخت که از طریق عنایت به خانم‌های مسن و بذل توجه خاص به مردان سرشناس، بهر حال هر فرد ناآشنائی می‌تواند روزنه‌ای به درون محافل پیدا کند.

اما دنیائی که پال بارتون از آن ظهور کرده بود با دنیائی که يك نسل قبل از او الیوت تمپلتون توانسته بود از طریق ملاحظات ویژه‌ای راهی به درون آن بیاید تفاوت داشت. روحیه بی نظیر، ظاهر خوشایند و رفتار پسندیده پال بارتون توانست در طول چند هفته زمینه‌هایی را بوجود آورد که الیوت با صرف سألها تلاش و پی‌گیری‌های مدام موفق به تحقق آن گشته بود. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که او دیگر نیازی به مساعدتهای الیوت نداشت و برای آشکار نکردن آن با اندك دردسرهایی روبرو گردید. آنها هر وقت که با یکدیگر دیدار می‌کردند چهره دوستانه‌ای به هم نشان می‌دادند، ولی الیوت به نحو نامشخصی دچار دلزدگی شدیدی می‌شد. الیوت به خاطر علاقه خود به افراد مورد نظرش آنها را به میهمانی دعوت نمی‌کرد بلکه تصور می‌کرد که دعوت کردن از آنها باعث خواهد شد میهمانی به صورت دلپذیری برگزار گردد، و نظر به اینکه پال بارتون مورد توجه همگان قرار داشت الیوت هم در میهمانی‌های مرسوم ناهار که برپا می‌نمود از او هم دعوت بعمل می‌آورد. از سوی دیگر آن مرد جوان خوش اقبال، معمولاً فرصت آزاد نداشت و دو

بار از پذیرش دعوت الیوت سر باز زد.

الیوت با لحن غضب‌آلودی گفت: «از شما توقع ندارم حرفهایم را باور کنید، ولی خدا شاهد است که حالا هر وقت او را می‌بینم آنچنان با من رفتار می‌کند مثل اینکه ارباب من است. آنهم با من که صاحب تابلوی نقاشی تیتیان هستم. او که حتی با دیدن تابلو هم به تیتیان بودن آن واقف نخواهد شد.»

هیچوقت الیوت را به آن اندازه خشمگین ندیده بودم و حدس زدم که خشم او به خاطر آنست که اطمینان دارد پال بارتون به نحوی اطلاع یافته که الیوت آن تابلو را خریداری نموده و درباره آن نقل قول ناخوشایندی ارائه داده است.

«آن پسر چیزی بجز يك از خود راضی بی‌ارزش پست نیست. بغیر از من که او را كمك کردم، هیچکس او را نمی‌پذیرفت. می‌توانید باور کنید که پدرش سازنده مبل‌مان اداری است؟ مبل‌مان اداری.» الیوت این کلمات را با لحن تحقیرکننده‌ای ادا کرد. «و اگر دهان باز کرده و به مردم بگویم که او در آمریکا وجود خارجی ندارد، اصالت او مورد تردید قرار گرفته و دیگر کسی به او توجه نخواهد کرد. به عرضم توجه کنید، دوست ارجمندم، جامعه انگلیس همانند آن مرغ افسانه‌ای دیگر در این دنیا نابود شده است.»

فرانسه هم برای الیوت دیگر جاذبه‌ای نداشت. خانم‌های باشخصیت دوران جوانی او، اگر هنوز هم در قید حیات بودند، به بازی ورق (که مورد تنفر او بود)، یا پرهیزگاری روی آورده، و یا صاحب نوه شده بودند. همسران طلاق گرفته کارخانه‌داران، آرژانتینی‌ها، اتباع شیلی و آمریکائی در خانه‌های مجلل اشراف سکونت گزیده و به طرز شکوهمندی زندگی می‌کردند، ولی

الیوت در میهمانی‌های آنها با سیاستمدارانی روبرو می‌گشت که زبان فرانسه را با لهجه عامیانه صحبت می‌کردند، و روزنامه‌نگارانی که منش‌های آنها انسان را متأسف می‌ساخت، و حتی بازیگران نیز از سطح خود نزول کرده بودند. فرزندان خانواده‌های سرشناس از ازدواج با دختران مغازه‌دارها شرمگین نمی‌شدند. پاریس شهر نشاط‌آوری بود، ولی نشاطی آمیخته به تنزل منزلت! فضای دودآلود، گرم و پرسر و صدای پاریس الیوت را به سردرد مبتلا می‌کرد. اینجا دیگر آن شهری نبود که اوسی سال قبل به عنوان مکانی با روح برگزیده بود. اینجا دیگر آن پاریسی محسوب نمی‌شد که آمریکائی‌های خوب دلشان می‌خواست در آنجا بمانند.

اما الیوت مرد بافراسنی بود. استنباط ذاتی او به او ندا داد که ریویرا می‌رود تا یکبار دیگر به مکان امنی برای عرضه شکوه و منزلت تبدیل شود. با رفت و آمدهای متناوب به ساحل دریا و اقامت‌های چند روزه در هتل دوپاری مونت کارلو، و در راه بازگشت از رم به شناختی از کناره دریا دست یافته بود، و بنابه گفته‌های دوستان و آشنایان، چنین به نظر می‌رسید که استراحتگاه مناسبی برای فصل تابستان باشد. هتل‌های بزرگی در آنجا ایجاد شده و اسامی میهمانان آنها در ستون‌های اجتماعی روزنامه پاریس‌هرالد درج گردید و الیوت با وضعیتی خشنود به مرور آن اسامی پرداخت.

الیوت گفت: «دنیا با من سازگاری فراوانی دارد. من حالا به مرحله‌ای از زندگانی رسیده‌ام که آمادگی لازم را برای لذت بردن از زیبایی‌های طبیعت به دست آورده‌ام.»

این نظریه، تا حدودی نامفهوم است، نمی‌تواند واقعیت داشته باشد.

همواره الیوت احساس می نمود که طبیعت مانعی در راه زندگی اجتماعی بشمار می رود، و او هیچوقت طاقت تحمل کسانی را که با وجود روبهرو بودن با وسایل زیبا و یا تابلوهای نقاشی هنرمندان، رنج رفتن به دیدن دریاچه یا کوهستان را بر خود هموار می ساختند نداشت. الیوت در آن هنگام مبالغ قابل توجهی پول داشت که می توانست خرج کند. هنری متورین، زیر فشار پسر و توصیه های دوستانش در بازار بورس که یک شبه راه صدساله را در کسب ثروت پیموده بودند، سرانجام ناگزیر از تسلیم شدن در جریان رویدادها گردیده، و به تدریج از آن صفت محافظه کارانه اش دست برداشت، و هیچ دلیلی برای نپیوستن به خیل آنها مشاهده ننمود. طی نامه ای برای الیوت خاطر نشان ساخت که با وجود مخالفت شدید خود با هرگونه قماربازی، اعتقاد راسخ او بر آنست که مملکت از منابع بهره برداری نشده قابل توجهی برخوردار است. او به شرایط موجود نظر خوش بینانه ای داشت، و هیچ مانعی در راه پیشرفت آمریکا نمی دید. در پایان نامه اش نوشته بود که برای خانم لوئیزا برادلی تعدادی اوراق قرضه معتبر خریداری نموده و می تواند با مسرت تمام به اطلاع الیوت برساند که به خواهر او هم اکنون سودی معادل بیست هزار دلار تعلق گرفته است. سرانجام، در صورت تمایل الیوت به کسب درآمدی مختصر، اگر به او اجازه بدهد تا از جانب او تصمیم بگیرد، او اطمینان دارد که باعث تأسف نخواهد شد. الیوت هم با عبارات مبتذلی یادآور گردید که قادر به فرونشاندن وسوسه اش نمی باشد. نتیجه آنکه پس از سالها اندیشیدن به نکته های ظریف اجتماعی و مطالعه نکته های هنری در روزنامه بامدادی هرالد در سر میز صبحانه، او از آن به بعد توجه خود را به گزارش های بازار بورس سهام اوراق بهادار معطوف نمود. بدین

ترتیب به خاطر انجام معامله‌های موفقیت‌آمیز هنری متورین به نیابت از جانب او بود که الیوت، بدون آنکه رنج و زحمتی به خود هموار سازد توانست به منافعی بالغ بر پنجاه هزار دلار دست یابد.

تصمیم گرفت از محل عایدات خود خانه‌ای در ریویرا خریداری نماید. همانند رانده‌شده‌ای از جهان به منطقه آنتیب* روی آورد که از موقعیت ویژه‌ای در فاصله میان کان و مونت کارلو برخوردار بود به نحوی که به هر دو نقطه قابلیت دسترسی داشت. اما به دلالتی که احتمال می‌رفت از نبوغ ذاتی او سرچشمه گرفته باشد توانست نقطه‌ای را برگزیند که اندکی بعد از آن به مرکز ذوق و سلیقه مبدل شد. زیستن در ویلائی که اطراف آنرا باغچه‌هائی فراگرفته باشد در نظر باریک‌بین او مناسب جلوه ننمود، از این رودخانه را که در قسمت قدیمی شهر قرار داشته و مشرف به دریا بودند خریداری نمود و آنها را درهم کوبید و ساختمانی مجهز به حرارت مرکزی، حمام و وسائل بهداشتی مورد سلیقه آمریکائی‌ها بنا کرد و آنرا با دکوراسیون مدرن آراست. هنوز هم تمایلی به پذیرش نقاشان سبک‌های جدید نظیر پیکاسو و براك نداشت ولی احساس نمود که از پیروان سبک امپرسیونیست به اندازه کافی جانبداری نموده و بدین جهت سلیقه‌اش بر آن قرار گرفت که تعدادی از آن تابلوهای زیبای نقاشی را به دیوارهای خانه‌اش بیاویزد. يك تابلوی نقاشی پاروینی در رودخانه از مونت، پلی بر رودخانه سن از پیسارو، منظره‌ای از سرزمین تاهیتی توسط گاگین، و چهره‌ای از دختری جوان با گیسوان بلندی که بر پشتش ریخته بود از رنوار را به یاد دارم. پس از آنکه کارهای تزئین خانه‌اش به پایان رسید، از نوعی

سادگی و تازگی برخوردار گردید که بسیار نشاط‌انگیز جلوه نمود و تردیدی باقی نمی‌گذاشت که هزینه قابل توجهی برای آن صورت گرفته است.

پس آنگاه باشکوه‌ترین دوران زندگانی الیوت آغاز گردید. آشپز بی‌نظیر خود را از پاریس به آنجا برد و دیری نگذشت که همه دریافتند او بهترین غذاها را در یورپا دارد. سرپیشخدمت و نگهبان خانه‌اش را با لباس سفید و نوارهای طلانی رنگ آراست. جلال و جلوه باشکوهی بوجود آورد که از سلیقه خوب او حکایت می‌کرد. در سواحل دریای مدیترانه از خانواده‌های سلطنتی سراسر اروپا افراد زیادی پراکنده بودند: برخی به خاطر زندگی کردن در آب و هوای خوب، تعدادی برای گذراندن دوره تبعید، و عده‌ای نیز به دلیل رویدادهای ناگوار گذشته یا ازدواج ناموزونی که آنها را وادار می‌ساخت در يك کشور خارجی اقامت گزینند. رومانف‌ها از روسیه، هابسبورگ‌ها از اتریش، بوربون‌ها از اسپانیا، سیسیلی‌ها و پراما، به همین ترتیب پرنس‌هائی از قصر وینسور و قصر براگانسا، و از خانواده‌های سلطنتی سوئد و یونان که الیوت با آنها ارتباطات دوستانه برقرار نمود. در زمستان پادشاهان سوئد و دانمارك در سواحل اقامت می‌گزیدند. گاهگاهی هم آلفونسو از اسپانیا برای يك دیدار کوتاه به آنجا می‌رفت: الیوت موجبات سرگرمی آنها را فراهم می‌نمود. هرگز نتوانستم الیوت را به خاطر نحوه برخورد متواضعانه‌اش در برابر آن شخصیت‌ها تحسین ننمایم، او می‌توانست طرز سلوک بخصوصی را از شهروند کشوری به معرض نمایش بگذارد که در آن کشور گفته می‌شد همه با حقوق مساوی یا به عرصه جهان می‌گذارند.

پس از سالهای چندی که به سیر و سیاحت سپری گردید، من هم

خانه‌ای در منطقه کپ فرات* خریداری کردم و بدین ترتیب زمینه‌ای برای دیدارهای بیشتر از الیوت فراهم آمد. در نظر او بقدری منزلت والائی پیدا کردم که گاهی مرا به میهمانی‌های بسیار والای خود دعوت می‌کرد.

اظهار می‌نمود: «دوست ارجمندم، به من لطف کرده تشریف بیاورید. البته بر این نکته واقفم که جنابعالی نظر مساعدی به آن اشراف‌زاده‌ها ندارید. ولی دیگران از دیدار آنها شادمان می‌شوند و تصور می‌کنم که انسان مجبور است به چیزهای کم‌ارزش هم توجه بنماید. هر چند خداوند شاهد است که آنها لیاقتش را ندارند. آنها ناسپاس‌ترین مردمان جهان هستند، از انسان بهره‌برداری می‌کنند و زمانی که دیگر نیازی نداشته باشند مثل يك پیراهن کهنه انسان را به کنار می‌اندازند. از شما انتظار همه‌گونه محبت را دارند ولی خودشان در عوض کوچکترین قدمی بر نمی‌دارند.»

الیوت به منظور برقراری روابط صمیمانه با مقامات محلی زحمات چندی را پذیرا گشت، و فرماندار و اسقف منطقه به همراه قائم‌مقام اسقف غالباً به او افتخار می‌دادند. اسقف پیش از آنکه به خدمت کلیسا درآید افسر سواره نظام بود و در دوران جنگ فرماندهی هنگی را برعهده داشت. اسقف کمک‌های خیرخواهانه الیوت را به کلیسا مورد تأیید قرار داده و از بابت غذاهای خوشمزه‌ای که برای آنان تدارک می‌دید وی را مورد تقدیر خود قرار می‌داد و بدین ترتیب دوستی عمیقی میان آنها بوجود آمد. از این رو می‌توانم ادعا نمایم که الیوت توانست خودش را دلشاد سازد که خیر و برکت هر دو جهان را برای خودش فراهم آورده و توانسته است مصالحه خوشایندی میان خداوند و مال دنیا برقرار سازد.

الیوت خشنود از وضع و موقعیتی که کسب کرده بود، تمایل شدیدی پیدا کرد که خواهرش خانه جدید او را ببیند. نامه‌ای برای او نوشت و دعوت نمود تا همراه گری و ایزابل نزد او بیایند و به عنوان میهمانان او در هتل دوکاپ اقامت گزینند برای آنکه اتاق‌های خانه‌اش برای آنها کافی نبود. خانم برادلی در پاسخ او نوشت که دوران مسافرت او به سر آمده، زیرا سلامت او رضایتبخش نبوده و ترجیح می‌دهد در خانه خودش بماند. ضمناً برای گری هم امکان آنکه از کارش غفلت بورزد وجود ندارد، دادوستدها از رونق فراوانی برخوردار شده و او به پول هنگفتی دست یافته و از همین رو بایستی در شیکاگو باقی بماند. الیوت به خواهرش دل بستگی داشت و از لحن نامه یکه خورد. نامه‌ای به ایزابل نوشت. ایزابل با ارسال تلگرافی پاسخ داد که هرچند سلامت مادرش چندان رضایتبخش نمی‌باشد به نحوی که دست کم هفته‌ای يك روز را باید در رختخواب به استراحت بپردازد، ولی خطر چندانی هم او را تهدید نمی‌نماید و در واقع با مراقبت بیشتر می‌تواند مدت بیشتری به زندگی ادامه بدهد، اما اضافه نمود که گری به مرخصی نیاز دارد و با حضور پدرش در مؤسسه، دلیلی وجود ندارد که از تعطیلات بهره‌گیری ننماید، بنابراین در تابستان سال بعد او و گری سری به الیوت خواهند زد.

در تاریخ بیست و سوم اکتبر ۱۹۲۹، بازار بورس نیویورک درهم ریخت.

۴

در آن هنگام من در لندن به سر می‌بردم و ما در انگلستان ابتدا به

گسترده‌گی ابعاد بحران و همچنین نتایج اسفباری که به دنبال داشت پی نبردیم. من به سهم خودم به خاطر از دست دادن مبالغ قابل توجهی دچار غم و غصه شدم و هنگامی که گرد و غبارها فرونشست دریافتم که با کمبود نقدینگی روبرو گشته‌ام. اطلاع داشتم که الیوت مبالغ هنگفتی را در خرید و فروش سهام و اوراق بهادار سرمایه‌گذاری کرده و از آن نگران شدم که مبادا زیان سنگینی متوجه او شده باشد، ولی تا هنگام بازگشت هر دو نفرمان به ریویرا برای گذراندن کریسمس موفق به دیدار او نشدم. در آن هنگام بود که از مرگ هنری متورین و ورشکستگی گری مرا در جریان قرار داد.

من از امور داد و ستد تجاری آگاهی چندانی ندارم و باید عرض کنم که برداشتم از رویدادها متکی بر خبرهایی است که از طریق الیوت کسب کرده بودم. تا آنجا که توانستم به مطلب پی ببرم دریافتم که مصیبت مؤسسه آنها از يك سو بر اثر نظرات شخصی هنری متورین و از سوی دیگر به واسطه بی‌احتیاطی‌های گری پدیدار گشت. هنری متورین در مراحل نخستین جریان، وقوع بحران را جدی نگرفت، بلکه خودش را متقاعد ساخت که توطئه‌ای از سوی دلالات نیویورک به منظور به خطر انداختن وضعیت مالی رقبای محلی صورت گرفته، بنابراین دندان تیز کرده و پول بیشتری به بازار مالی تزریق نمود. او از اقدام کارگزاران بورس شیکاگو که در برابر اراذل نیویورکی به وحشت افتاده و پا به فرار می‌گذاشتند بشدت خشمگین گردید. همواره از اینکه هرگز حتی يك پول خرد هم به زیان مشتریانش قدم برنداشته به خودش افتخار می‌کرد و در آن لحظه به جای آنکه ضرری به آنها برساند، از حساب شخصی خودش به حسابهای آنها واریز نمود. وی اظهار نمود که خودش را برای رویارویی با ورشکستگی

آماده کرده، از توانائی به دست آوردن دوباره دارائی برخوردار است، ولی در صورتی که مشتریان کم بضاعت او دارائی خود را از دست بدهند او قادر نخواهد شد سرش را بالا بگیرد. تصور می کرد که همت بلندی دارد و فایده ای نداشت. ثروت بی کران او بتدریج ذوب شد و در یکی از شب ها به عارضه حمله قلبی دچار گردید. سن شصت سالگی را پشت سر نهاده، همواره با جدیت و پشتکار کار کرده، غذا و نوشابه به حد افراط میل نموده، و از اینرو پس از چند ساعت ناراحتی درگذشت.

گری در آن شرایط دست تنها ماند. او هم بدون آگاهی از دانش پدرش به يك سری از معاملات کلان مبادرت ورزیده، و شخصاً به مشکلات بفرنجی گرفتار گشته بود. تلاش های او برای رهایی بخشیدن خود به جایی نرسید. بانکها از پرداخت وام به او امتناع ورزیدند. آنهایی که عمری را در بازار سهام گذرانده بودند به او هشدار دادند که تنها راه او دست کشیدن از آن حرفه است. من از دنباله ماجرا اطلاع چندانی ندارم. او موفق نشد به تعهداتش عمل نماید و تا آنجا که خبر دارم، اعلام ورشکستگی نمود. پیش از آن ماجرا خانه اش را به گرو گذارده بود و از روی ناچاری آنرا به طلبکارانش سپرد. خانه پدری اش را نیز به همراه املاکی که در ماروین داشتند به خاطر پرداخت بدهی هایش در معرض فروش قرار داد. ایزابل هم ناگزیر از فروش جواهراتش گردید: تنها چیزی که برایشان به جا ماند عبارت بود از مزرعه جنوب کارولینا، آنهم به خاطر آنکه هیچ کسی برای خریداری آن قدم به پیش ننهاد. گری همه چیزش را از دست داد.

پرسیدم: «و شما چطور، آیا چیزی از دست دادید؟»

پاسخ داد: «اوه، شکایتی ندارم. خداوند گوسفند پشم چیده شده را از

گزند باد در امان می‌دارد.»

بیشتر از آن از او سؤال نکردم، چرا که امور مالی او به من مربوط نمی‌شد، ولی تصور کردم او هم به همان اندازه‌ای که افرادی نظیر ما ضرر کردند زیان برد.

آثار بحران بزرگ با یکی دو سال تأخیر به ریویرا سرایت کرد. یکی از مدیران آژانس‌های املاک به من خبر داد که حدود چهل و هشت هزار واحد مسکونی بزرگ و کوچک ساحلی برای فروش عرضه شده است. نرخ هتل‌ها بشدت تنزل کرد. فقط آن دسته از خارجیانی دیده می‌شدند که همواره از همه فقیرتر بودند، و پولی برای خرج کردن نداشتند. یأس و اندوه بر کلیه مغازه‌داران حکمفرما گشت. ولی الیوت همچنان به نگهداری پرسنل خود و پرداخت دستمزد آنان ادامه داد، و هیچگونه خللی در تهیه غذاها و نوشابه‌های خوب و دعوت از افراد سرشناس پدیدار نگشت. برای خودش اتومبیل جدیدی از آمریکا خریداری کرد و حقوق گمرکی سنگینی در قبال آن پرداخت نمود. کمک‌هایش را به اسقف و تدارک خیرات را برای افراد بیکار همچنان دنبال نمود و در واقع آنچنان زندگی می‌کرد که گویی هیچ بحرانی در جهان بوقوع نپیوسته است.

دلیل آنرا برحسب اتفاق کشف کردم: الیوت در این هنگام از تعداد مسافرتهايش به انگلستان کاسته بود و فقط سالی یکبار و آنهم به مدت دو هفته جهت خریداری لباس به آن کشور مسافرت می‌نمود. اما هنوز هم سه ماه فصل پائیزش را در پاریس سپری می‌ساخت و با فرارسیدن ماه‌های مه و ژوئن که در این هنگام از دوستان الیوت در ریویرا خبری نبود، او برای استفاده از هوای کنار دریا و شنا به آنجا بازمی‌گشت. من هم چند روزی

برای گذراندن فصل بهار به پاریس مسافرت کردم و در بازگشت به خانه‌ام در کپ فرات از الیوت دعوت کردم با یکدیگر ناهار صرف کنیم. به رستوران هتل ریتز رفتیم که دیگر خبری از دانشجویان آمریکائی در آنجا نبود و پس از صرف نوشابه‌ای خنک به عادت معمول، الیوت سفارش غذا داد. پس از صرف ناهار پیشنهاد کرد نگاهی به فروشگاه‌ها بیندازیم و با آنکه به او گفتم که پولی برای خرج کردن ندارم ولی خوشحال شدم که همراه او هستم. معلوم شد که لباسی برای خودش سفارش داده و با هم به مغازه خیاطی رفتیم. پس از مشاهده قسمت‌هائی که آماده شده بود دستور داد لباسش را تکمیل کرده و برایش ارسال نمایند. از مغازه خیاطی خارج شدیم و الیوت با تبسمی به من نگاه کرد و گفت:

«آیا متوجه مدال تاج نشدید؟ راستش را بخواهید، فراموش کردم مطلبی را برایتان نقل کنم. تصور نمی‌کنم که در فرصت مناسبی به عرض شما رسانده باشم که لطف عالیجناب شامل حال من گردید و ایشان عنوان قدیمی خانوادگی‌ام را به من اعطا فرمودند.»

در عین تواضع یکه‌ای خورده، پرسیدم: «چه چیز شما را؟»
الیوت ابروهایش را به نشانه ناخشنودی بالا برد: «مگر شما خبر نداشتید؟ من از طرف مادری با کُنت دولاریا که همراه فیلیپ دوم به انگلستان آمد و با دختری از خانوادهٔ معظم ملکه ماری ازدواج کرد نسبت خویشاوندی دارم.»

«همان ماری عزیز خودمان؟»

«بله، تصور می‌کنم بعضی‌ها او را به این اسم می‌شناسند. گمان نمی‌کنم برای شما نقل کرده باشم که سپتامبر سال ۱۹۲۹ را در شهر رم

گذراندم. در آن هنگام شهر رم خالی بود، ولی خوشبختانه احساس وظیفه‌شناسی‌ام بر زرق و برق دنیوی چیره گشت. دوستانم در واتیکان به من راهنمایی کردند که بحران نزدیک می‌شود و بهتر است هرچه زودتر همه سهام آمریکائی‌ام را به فروش برسانم. کلیسای کاتولیک درایت بیست قرن را پشت سر گذاشته و من هم لحظه‌ای تردید نکردم. با ارسال تلگرافی به هنری متورین از او خواستم همه چیز را بفروش برساند و برایم در عوض طلا بخرد، به لوئیزا هم از طریق تلگراف اطلاع دادم مثل من رفتار کند. لوئیزای بخت برگشته به توصیه‌ام عمل نکرد و بازنده شد.

ما با هم خداحافظی کردیم و الیوت به من گفت که در اواخر ماه ژوئن به ریویرا بازخواهد گشت. او به آنجا بازنگشت. در ضمن نقل و انتقال وسائل و خدمه‌اش از پاریس و انجام کارهایش در کمال آرامش، به او خبر رسید که حال مادر ایزابل رو به وخامت نهاده است. الیوت علاوه بر علاقه به خواهر خود، به رشته‌های خویشاوندی نیز به شدت پایبند بود. با اولین کشتی به سمت نیویورک عزیمت نمود و از آنجا به شیکاگو رفت. طی نامه‌ای برایم نوشت که مشاهده آنهمه ضعف و ناتوانی لوئیزا او را بشدت تکان داد. هر چند که بعید نبود لوئیزا چند ماهی زنده بماند ولی الیوت احساس نمود باید تا لحظه‌های آخر در نزد او باقی بماند. در پایان نامه‌اش از من خواست پیام‌هایی به دوستانش بدهم و علت بسته بودن خانه او را در طول تابستان برایشان توجیه نمایم.

هنوز يك ماه نگذشته بود که نامه دیگری از الیوت دریافت کردم مبنی بر آنکه خانم برادلی درگذشته است. نامه الیوت از لحن دلسوزانه و دردناکی برخوردار بود. هیچوقت انتظار نداشتم از او آن همه بزرگواری، دلسوزی

واقعی و بی‌آلایشی بینم، اگر در طول آن مدت طولانی آشنائی، آن همه خودستانی و محبت‌های بی‌محتوای او را ندیده بودم، او را مردی با محبت، صمیمی و محترم قلمداد می‌نمودم. در طی آن نامه برایم از نابسامانی‌های خانم برادلی نوشته بود. پسر بزرگ خانم برادلی که به عنوان دیپلمات در سفارت توکیو انجام وظیفه می‌کرد به خاطر غیبت سفیر قادر نگردید محل کارش را ترك نماید. پسر دوم او که زمانی در مأموریت فیلیپین بسر می‌برد و پس از آن تصدی پستی را در وزارت کشور در واشنگتن برعهده گرفت، پیش از مرگ خانم برادلی با همسرش به دیدار او رفت، اما مجبور شد بلافاصله پس از انجام مراسم خاک‌سپاری به کار خودش بازگردد. در تحت چنان شرایطی الیوت احساس نمود بایستی تا زمان آرام شدن شرایط در آمریکا باقی بماند. خانم برادلی دارائی‌هایش را بطور مساوی میان سه فرزندش تقسیم کرده ولی ظاهراً زبان‌های او در رابطه با بحران سال بیست و نه ارقام درشتی را نشان می‌داد. خوشبختانه برای مزرعه ماروین خریداری پیدا شد.

الیوت در نامه‌اش یادآور شد: «جدا شدن از خانه اجدادی همواره دردناک است، ولی من از گذشته‌های خیلی دور، اجباراً شاهد چنین رویدادهائی بوده‌ام که گریبانگیر بسیاری از دوستان انگلیسی‌ام بوده، و احساس می‌کنم خواهرزاده‌های من و ایزابل باید این واقعیت را با همان شهامت و پایداری که آنها از خود نشان دادند، بپذیرند. یعنی با تعهد اشرافیت.»

آنها از بابت خانه خانم برادلی در شیکاگو شانس آوردند. براساس طرحی که قرار بود به مورد اجرا گذاشته شود، يك سری از خانه‌ها از جمله

خانه خانم برادلی باید کوبیده شده و به جای آن يك ساختمان بزرگ چند طبقه احداث می‌گردید، اما به خاطر لجبختی استوار خانم برادلی مبنی بر آنکه او باید در همان خانه از جهان برود مسکوت باقی مانده بود. بدین ترتیب دیری نگذشت که مقاطعه‌کاران با پیشنهاد مناسبی قدم به پیش نهادند و معامله انجام پذیرفت. با وجود این معامله باز هم برای ایزابل چیز اندکی برجای ماند.

پس از وقوع بحران بزرگ، گری کوشید تا شغلی به دست آورد، حتی به عنوان کارمند یکی از دلالان بازار بورس، ولی هیچ روزنه‌ای وجود نداشت. تلاش‌های او از هیچ طریقی به نتیجه نرسید، به نحوی که فشار ناراحتی‌ها و حقارت‌ها به ناراحتی‌های عصبی منجر شد و سردردهای شدیدی به او روی آورد. ایزابل چاره در آن دید که بچه‌هایش را برداشته و تا هنگام بازگشت سلامتی گری در مزرعه کارولینای جنوبی سکونت گزیند. این مزرعه زمانی در ازای فروش محصول برنج آن یکصد هزار دلار در سال عایدی داشت ولی از چندین سال قبل به این طرف به سرزمین بی‌حاصلی تبدیل شده و فقط به عنوان شکارگاه مرغابی‌ها از آن استفاده می‌شد و به همین جهت نیز خریداری برای آن پیدا نمی‌شد.

البوت نوشت: «دوست ارجمندم، من اجازه ندادم که آنها مثل خوك در آنجا زندگی کنند. ایزابل بدون داشتن مستخدم، بدون داشتن مربی بچه‌ها، و فقط با تعدادی کارگر سپاه‌پوست. از اینرو به آنها توصیه کرده‌ام به آپارتمان من در پاریس نقل مکان کنند تا شرایط این کشور عجیب و غریب به حالت عادی بازگردد. برای آنها در آنجا مستخدم خواهم گرفت، و چه کسی بهتر از خدمتکار خودم که آشپز بسیار ماهری است. ترتیبی خواهم داد

که ایزابل بتواند درآمد اندك خودش را برای خریداری لباس و خرده‌ریزهای خانواده هزینه نماید. این بدان معنی خواهد بود که بنده قطعاً در ریویرا پول بیشتری خرج کنم و به همین جهت امیدوارم شما را بیشتر زیارت کنم، دوست ارجمند. شرایط لندن و پاریس در حال حاضر به گونه‌ای است که ریویرا برایم خوشایندتر جلوه می‌کند. آنجا تنها مکانی است که به من امکان می‌دهد با آدم‌هائی معاشرت کنم که زبان مرا بهتر می‌فهمند. باید بگویم گاهگاهی به پاریس خواهم رفت، ولی هر وقت هم به آنجا بروم هیچ اشکالی نخواهد داشت که از روی ناچاری در هتل ریتز سکونت گزینم. خوشحالم از اینکه سرانجام توانستم گری و ایزابل را متقاعد نمایم به خاطر من همراه بیایند و به محض آنکه کارها را ردیف نمائیم حرکت خواهیم کرد. مبللمان و تابلوهای نقاشی (که از کیفیت ضعیف و قیمت پائینی برخوردار است) هفته آینده در معرض فروش قرار خواهد گرفت، و از آنجا که خیال می‌کنم زندگی کردن در آن خانه تا لحظه آخر برایشان دردناك خواهد بود، آنها را همراه خودم به هتل دريك خواهم برد. به پاریس که برسیم آنها را در آنجا ساکن خواهم نمود و پس از آن راهی ریویرا خواهم شد. خواهش می‌کنم از تشریح موقعیت من برای همسایگان سلطنتی دریغ نفرمائید.»

چه کسی می‌توانست انکار نماید که الیوت از خودراضی، تا این اندازه بامحبت، مهربان و سخاوتمند باشد؟

فصل چهارم

الیوت پس از مستقر نمودن خانواده متورین در آپارتمان وسیع خود واقع در کناره سمت چپ رود سن، در انتهای سال به ریویرا بازگشت. او خانه خودش را آنچنان طراحی کرده بود که فقط می توانست موجبات راحتی خودش را فراهم آورد و امکان جا دادن به يك خانواده چهارنفره وجود نداشت. البته خودش هم ترجیح می داد بدان صورت باشد تا بتواند افراد مورد نظرش را برای میهمانی دعوت نماید.

«برای آنها خیلی بهتر است که در پاریس سکونت نمایند و به شیوه متمدن زندگی خو بگیرند. از آن گذشته آن دو دختر حالا بزرگ شده اند و باید به مدرسه بروند و من مدرسه ای پیدا کرده ام که فاصله چندانی با آپارتمان ندارد و اطمینان دارم که مدرسه نمونه ای است.»

بدین ترتیب تا فرارسیدن بهار سال بعد، موفق به دیدار ایزابل نشدم و هنگامی که برای انجام اموری به پاریس رفتم در هتلی حوالی میدان واندوم سکونت گزیدم. نه فقط به خاطر آسایش بلکه به خاطر منظره خوب آن هتل،

غالباً آنرا برای سکونت ترجیح می‌دادم. وسایل هتل به دوران ناپلئون سوم تعلق داشت ولی از گیرائی بخصوصی برخوردار بود. يك روز پس از ورود خود به پاریس به ایزابل تلفن زدم تا برای صرف چای عصر سری به او بزنم. مدت دهسال از آخرین دیدار ما می‌گذشت. در لحظه‌ای که مستخدم او مرا به سالن پذیرائی هدایت نمود، سرگرم مطالعه يك کتاب داستان فرانسوی بود و با دیدن من از جایش برخاست و با خوشروئی به استقبال آمد، گویی که رشته دوستی دیرینه‌ای میان ما برقرار است. سپری شدن آن دوره دهساله از میزان اختلاف يك دختر جوان و يك مرد میانسال کاسته بود و بی‌درنگ دریافتم که دیگر اختلافات فاحشی میان ما وجود ندارد. با فصاحت کلام، زنی با تجربه در برابرم ظهور نمود و هنوز چند دقیقه‌ای سپری نگشته بود که در کمال راحتی به گفت و شنود با یکدیگر پرداختیم. ایزابل توانسته بود آرامش، اطمینان خاطر و استواری اندیشه کسب نماید.

اما آنچه که اساساً مرا تکان داد تغییر ظاهری او بود. به خاطر داشتم که دختری جوان و زیبا بود و انتظار می‌رفت به سرعت چاق شود. نتوانستم دریابم که آیا به خاطر انجام حرکات ورزشی شدید، آنهمه وزن کم کرده بود و یا به خاطر بروز حادثه‌ای غیرعادی و ناگوار، ولی در هر حال اندامی به دست آورده بود که مورد حسد هر کسی می‌توانست قرار بگیرد. با يك نظر دریافتم که لباس مشکی‌رنگ او بایستی توسط بهترین خیاطان پاریس دوخته شده باشد. هیچ گونه خط و خطوطی بر پیشانی‌اش و یا چین و چروکی در زیر چشمهایش دیده نمی‌شد. هیچگونه انگشتی به دستهایش ندیدم و به یادم آمد که الیوت گفته بود او همه جواهراتش را به فروش رسانیده است. از ظاهر او چنین استنباط می‌شد که آن دختر جوان و شاداب

و سالم و با ظرافت، در واقع به خانم زیبایی تبدیل گشته است، و در نتیجه از شرایط رضایتبخشی برخوردار بود. گری به منظور بازی گلف به مورت فونتین رفته بود و ایزابل یادآور گردید به زودی باز خواهد گشت.

«و باید دو دختر كوچك مرا ببینید. آنها هم اکنون در پارك تونی‌یری هستند، و خواهند آمد. دخترهای خیلی شیرینی هستند.»

ما از موضوعی به موضوع دیگر پرداختیم. او از پاریس خرسند بود و در آپارتمان الیوت بشدت احساس راحتی می‌نمود. الیوت قبل از جدا شدن از آنها، زمینه آشنائی آنها را با دوستانی که تصور می‌کرد برای آنها مناسب باشند فراهم آورده و بدین ترتیب حلقه دلبذیری از آشنائی پدیدار گشته بود. آنها را وادار ساخته بود تا همانند خودش و با خیال راحت به سرگرم نمودن خودشان بپردازند.

«می‌دانید، از به یاد آوردن این نکته خنده‌ام می‌گیرد که در عین ورشکستگی مثل آدم‌های ثروتمند زندگی می‌کنیم.»

«آیا وضع شما تا آن اندازه دشوار گردیده بود؟»

لبخندی زد، و مرا به یاد خنده‌های شیرینی انداخت که ده سال قبل از آن در او مشاهده کرده بودم.

«گری هیچگونه درآمدی ندارد و من هم تقریباً به همان اندازه درآمد دارم که در آن زمان لاری داشت و از ازدواج با او خودداری کردم برای اینکه تصور می‌کردم امکان زندگی کردن با آن درآمد میسر نیست و حالا دوتا بچه هم دارم. تا اندازه‌ای مسخره است، اینطور نیست؟»

«خوشحالم که می‌توانید مسخره بوذن آنها درك کنید.»

«شما از لاری چه خبرهائی دارید؟»

«من؟ هیچ خبری ندارم. از همان وقتی که شما از پاریس رفتید دیگر اوراننده‌ام. چند نفری را می‌شناسم که با او آشنائی داشتند و سراغش را از آنها گرفتم، اما این مربوط به چند سال قبل است. ظاهراً هیچکس نشانه‌ای از او سراغ ندارد، لاری ناپدید شده است.»

«ما با مدیر بانک شیکاگو که لاری در آنجا حساب دارد آشنا هستیم و او به ما گفت، هر چند وقت یکبار حواله‌ای به جاهای دورافتاده مثل چین، برمه و هندوستان ارسال می‌دارد. ظاهراً به سیر و سیاحت سرگرم است.»

برای پرسیدن نکته‌ای که بر سر زبانم بود تردیدی به خود راه ندادم. بهر حال، بهترین راه پی بردن به هر مطلبی پرسیدن است: «آیا حالا آرزو می‌کنید که ای کاش با او ازدواج کرده بودید؟»

لبخند شیرینی در چهره‌اش پیدا شد: «با گری خیلی سعادتمند هستم. برایم شوهر خیلی خوبی است. تا پیش از وقوع بحران، دوران بسیار باشکوهی را سپری کردیم. او مرد نازنینی است و مثل همان روزهای نخستین به من خیلی علاقه دارد. مرا بهترین زن دنیا می‌داند و نمی‌داند چقدر مهربان و بامحبت است. آیا می‌توانید درک کنید که تا بحال هیچ کلمه ناخوشایندی درباره‌ی من بر زبانش جاری نشده؟ اوه، من خیلی خوشبخت هستم.»

موضوع صحبت را تغییر دادم: «از دخترهای خردسالان برایم تعریف کنید.»

در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد: «آمدند، خودتان آنها را خواهید دید.»

چند لحظه طول نکشید که دخترها به همراه مربی خود وارد شدند و

هر کدام در کمال ادب سلام دادند. یکی از آنها هشت ساله و دیگری شش ساله بود. هر دو با اندامی کشیده و مثل همه بچه‌ها زیبا. از مشاهده میهمان غریبه خجالت نکشیدند و با مادرشان به تعریف از گردش خود پرداختند. دیدن محبت نمایش‌آمیز آنها به مادرشان بسیار دلپذیر بود و جمع شدن هر سه نفر آنها به دور یکدیگر تابلوی دل‌انگیزی بوجود آورد. هر کدام از دخترها يك عدد شیرینی میل کردند و ایزابل آنها را به اتاقشان فرستاد. من دریافتم که آنها را آنگونه پرورش داده است که حرف‌شنوی داشته باشند. پس از رفتن بچه‌ها از آنها تمجید نمودم و از میزان پذیرش پاریس در نظر گری سؤال کردم.

پاسخ داد: «از اینجا خوشش می‌آید. دائی الیوت برای ما اتومبیلی تهیه کرد و او با آن به زمین بازی گلف می‌رود. البته پیشنهاد دائی الیوت به ما جهت سکونت در این آپارتمان يك هدیه خداوندی است. گری بکلی روحیه‌اش را از دست داده بود و هنوز هم آن سرردهای وحشتناک دست از سرش برنداشته، حتی اگر کاری هم برایش پیدا شود، آمادگی قبول آنرا نخواهد داشت و قطعاً ناراحتش خواهد کرد. دلش می‌خواهد کار کند و از بیکاری ننگ دارد. توجه دارید که او احساس می‌کند هر مردی باید کار کند و اگر مردی نتواند کار کند با مرده فرقی ندارد. من فقط به شرطی توانستم او را راضی کنم به اینجا بیاید که به استراحت بپردازد و این تغییر باعث شود که شرایط عادی‌اش را باز یابد. ولی اطمینان دارم تا زمانی که به کار خودش برنگردد احساس آسودگی خیال نخواهد کرد.»

«از اینکه در این دوسه سال اخیر دورهٔ سختی را گذرانده‌اید متأسفم.»
 «خوب، وقتی که بحران پیدا شد، ابتدا نتوانستم آنرا باور کنم.»

نمی‌توانستم قبول کنم که وضع ما درهم بریزد. خیال می‌کردم در آخرین لحظات اتفاقی خواهد افتاد و ما نجات پیدا خواهیم کرد. و پس از آنکه آخرین ضربه هم به ما وارد شد، احساس کردم که زندگی دیگر ارزشی ندارد، و خیال نمی‌کردم بتوانم به آینده امید ببندم. مدت دو هفته در کمال درماندگی بسر بردم. خدا می‌داند که چقدر دردناک بود، دل کندن از همه چیز، پی بردن به اینکه دیگر هیچ تفریحی وجود نخواهد داشت، جدا شدن از چیزهای دلخواه... و پس از گذشتن دو هفته گفتم: اصلاً اشکالی ندارد، دیگر به این چیزها فکر نخواهم کرد، و همینطور هم شد. غصه هیچ چیز را نخوردم. تا آن زمان که همه چیز داشتم لذت بردم و حالا موعد آن به سر آمده.»

«البته تحمل شکست در پناه يك آپارتمان مجلل واقع در محله آبرومند، و با داشتن خدمتکار و آشپز مشکل نیست، آنهم در شرایطی که آن شخص بتواند لباس‌های مجللی هم از فروشگاه شانل خریداری نماید، آیا اینطور نیست؟»

در کمال آرامش خاطر خنده‌ای طولانی بر چهره‌اش ظاهر شد: «از فروشگاه لانون* می‌بینم که در این مدت ده سال تغییر نکرده‌اید. شاید حرفه‌ایم را باور نکنید ولی اگر به خاطر گری و بچه‌ها نبود، پیشنهاد دانی الیوت را قبول نمی‌کردم. در آن مزرعه‌ای که درآمدش دوهزار و هشتصد دلار است ما می‌توانستیم به راحتی برنج بکاریم و دامداری راه بیندازیم. هرچه باشد من در يك مزرعه به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام.»

«البته فقط در گفتار.» لبخندی زدم زیرا می‌دانستم که او در يك

بیمارستان گرانقیمت نیویورک به دنیا آمده است.

در این هنگام گری از راه رسید. درست است که او را فقط دو سه بار در دوازده سال قبل دیده بودم، اما الیوت عکس‌هائی از مراسم ازدواج آنها به من نشان داده بود و در ذهنم تصویر روشنی از قیافه او داشتم. از دیدن او جا خوردم. موهایش بشدت کم شده و قسمت فوقانی کله‌اش کاملاً طاس شده، صورتش به سرخی گرائیده و چیزهائی در آن دیده می‌شد. بر اثر سالها خوردن و آشامیدن فراوان اضافه وزن زیادی پیدا کرده، و تنها به خاطر قد بلندش بود که ناموزونی وزن او زیاد به چشم نمی‌خورد. اما نکته‌ای که بیشتر از هر چیزی توجه مرا جلب نمود، چشمهایش بود. تا آنجا که به خاطر داشتم چشمهای آبی خوشرنگ و شفافی داشت، و در این لحظه به نظر رسید که بی‌میلی نامعلومی در آنها پدیدار گشته و اگر به واقعیت‌های زندگی او آگاه نبودم بعید نبود که تصور نمایم اعتماد به نفس او بر اثر بروز حوادثی نابود گشته است. در وجود او نوعی هراس دیدم، گوئی که مرتکب اشتباهی شده باشد و شرم‌زده به نظر رسید. بحران عصبی او کاملاً آشکار بود. با خوشروئی به من سلام داد و مثل اینکه دوستی قدیمی را دیده باشد ظاهراً از دیدنم خوشحال شد، اما اینطور استنباط کردم که صمیمیت جنجالی او ناشی از نوعی منش رفتاری است که با احساسات درونی‌اش در تضاد است.

برای ما جای آوردند. گری از ورزش گلف خود اظهار خرسندی نمود و به تشریح گوشه‌های سخت بازی‌اش پرداخت و ایزابل چنان وانمود کرد که به گفته‌های او علاقه‌مند است. پس از چند دقیقه، با آنها وقتی برای صرف شام و تماشای يك نمایشنامه تعیین نموده و خداحافظی کردم.

این عادت برایم پیش آمد که هفته‌ای سه چهار دفعه، پس از فراغت از کارهای روزمره خود، سری به ایزابل بزنم. او غالباً در آن ساعات بعدازظهر تنها بود و از گفتگو با من اظهار خوشحالی می‌نمود. دوستانی را که الیوت به او معرفی کرده بود خیلی از او مسن تر بودند و متوجه شدم که دوستان هم سن و سال او بسیار انگشت شمار هستند. دوستان من هم غالباً گرفتاری داشتند و گفتگو با ایزابل خیلی بیشتر از رفتن به باشگاه فرانسوی‌هائی که توجهی به يك غریبه نمی‌نمایند برایم دل‌انگیزتر جلوه می‌کرد. برخورد دوستانه او با من که این توهم را پدید می‌آورد که هیچگونه تفاوت سنی میان ما وجود ندارد باعث شد که به راحتی با یکدیگر به گفت و شنود و شوخی و خنده بپردازیم و درباره خودمان، دوستانمان، کتابها و تابلوهای نقاشی، و عناوین مورد علاقه خود صحبت نمائیم. یکی از کاستی‌های شخصیت من آنست که هرگز نمی‌توانم به نقص دیگران عادت کنم. هر چقدر هم که دیدار آن دوست دل‌انگیز باشد، سالهای صمیمیت نمی‌تواند مرا از نادیده گرفتن دندانهای ناجور یا انحراف بینی منع نماید. از سوی دیگر هیچوقت ویژگی‌های مثبت و ارزنده دوستانم را فراموش نمی‌کنم و پس از گذشت سالها باز هم برایم لذت بخش هستند. بدین ترتیب هر وقت که به دیدار ایزابل می‌رفتم همواره از مشاهده چهره کامل او، پوست درخشنده او و گرمی نهفته در چشמהای او احساس خرسندی می‌نمودم.

پس آنگاه حادثه بسیار غیرمنتظره‌ای روی داد.

در همه شهرهای بزرگ دنیا گروه‌های بسته‌ای وجود دارد که ارتباطی با دنیای خارج نداشته، اعضای آن دنیای کوچکی در درون دنیای بزرگ بوجود آورده و تنها با خودشان می‌جوشند، همانند ساکنان جزایری که از هم جدا افتاده باشند. پاریس بهترین نمونه‌ای است که تجربه من آنرا سراغ کرده است. در محافل سطح بالای آن به‌ندرت يك خارجی نفوذ می‌کند، سیاستمداران در حلقه تباهی‌های خود زندگی می‌کنند، بورژواهای بزرگ و كوچك، نویسندگان یكدیگر را می‌یابند، نقاش‌ها با نقاش‌ها نشست و برخاست می‌نمایند و موسیقی‌دان‌ها با یكدیگر. لندن هم به همین روال است ولی با درجه خفیف‌تر، پرندگان يك شكل با هم به پرواز درمی‌آیند، و در محدود خانه‌های آنجا در پشت يك میز می‌توان يك دوشس، يك هنرپیشه زن، يك نقاش، يك نماینده پارلمان، يك قاضی، يك خیاط و يك نویسنده را مشاهده نمود.

رویدادهای زندگانی من زمینه‌هایی را در طول زمان دنبال نمود که به

نحو مطلوبی جا به جا شدن در تك تك محفل های كوچك پاریس را برایم فراهم ساخت، حتی دنیای بسته بلوار سن ژرمن که از طریق الیوت صورت پذیرفت. اما از محله بلوار مون پارناس بیشتر از بقیه خوشم آمد. یکسال از دوران جوانی ام را در آپارتمان کوچکی که در آن حوالی و در طبقه پنجم ساختمانی قرار داشت و از آنجا منظره وسیعی از گورستان شهر دیده می شد سیری ساختم. مون پارناس هنوز هم برایم همان حال و هوای يك منطقه غیر شهری را تداعی می نماید. هنوز هم قدم زدن در بلوار و نگاه کردن به جوانها برایم شادی آور است. هر وقت که کاری نداشته باشم با يك تاکسی به آنجا می روم و در کافه قدیمی دام* می نشینم. دیگر مثل دوران گذشته نیست. پیشه‌وران نواحی مجاور و غریبه‌های آنطرف رودخانه سن برای تماشای دنیائی به آنجا می آیند که به تدریج آثار آن از میان رفته است. هنوز هم دانشجویان، نقاش‌ها و نویسندگان به آنجا می آیند، ولی بسیاری از آنها خارجی هستند، و در آنجا لهجه‌های روسی، اسپانیولی، آلمانی، انگلیسی و فرانسوی بسیار شنیده می شود. اما برداشت من اینست که گفته‌های آنها عبارتست از همان چیزهایی که ما هم در چهل سال قبل برای یکدیگر نقل می کردیم، با این تفاوت که به جای مونت از پیکاسو و به جای گیلام آپولینر از آندره برتون صحبت می کنند.

در همین مسافرت اخیر خود به پاریس و در یکی از اوقات شامگاهی به همان کافه قدیمی دام رفتم و از آنجا که خیلی هم شلوغ بود پشت یکی از میزهای ردیف جلو کنار پیاده‌رو نشستم. هوای دل انگیز و معتدلی بود.

درختان بدون برگ به تازگی جوانه زده و هوایی بس لطیف، تمیز و روح پرور در پاریس استقرار یافته بود. احساس آرامشی به من دست داد که با نشاط بخصوصی همراه بود. ناگهان مردی که از برابرم می‌گذشت، در مقابلم ایستاد و با دهانی پر خنده که دندانهای بسیار سپیدش را نمایان می‌ساخت گفت: «سلام!»

با تعجب به او نگاه کردم. قد بلند و اندام باریکی داشت بدون کلاه با انبوهی از موهای تیره‌رنگ که قطعاً باید کوتاه می‌شد. صورتش در پشت ریش پر پشت قهوه‌ای رنگی ناپدید گشته و پیشانی و گردنش بر اثر تابش آفتاب به تیرگی گرائیده بود. به آدم و لگردی شباهت داشت و در آن لحظه اصلاً به نظرم نرسید که او را قبلاً دیده باشم. تصور کردم که شاید به دلالتی در پاریس دچار مشکلاتی شده و انتظار داشتم به خاطر گرفتن چند فرانک، داستانی برایم سرهم کند تا بتواند شامی برای خودش تهیه نماید. همچنانکه در برابرم ایستاد، دستهایش را در جیب‌هایش فروبرد، و در حالیکه دندانهای سپیدرنگ خود را نمایان می‌ساخت شیطنتی در چشمانش پدیدار گشت. پرسید: «مرا به خاطر نمی‌آوردید؟»

«هیچوقت در عمرم چشمم به شما نیفتاده است.»

خودم را آماده می‌کردم تا بیست فرانک پول خرد به او بدهم، اما اندکی بعد منصرف شدم و او را شناختم.

گفت: «لاری هستم.»

«خدای مهربان! بیا بنشین.»

قهقهه‌ای زد، قدم به پیش نهاد و در صندلی خالی بغل دستم نشست. از پیشخدمت کافه خواستم برایش جای بیاورد.

«با اینهمه موهای بلندی که روی صورت شما ریخته چطور توقع دارید شما را بشناسم؟»

در این هنگام که با دقت به چهره‌اش نگاه کردم توانستم ویژگی‌های چشم‌هایش را متوجه شوم. پرسیدم: «چند وقت است که به پاریس آمده‌اید؟»
«يك ماه..»

«قصد سکونت هم دارید؟»

«برای يك مدت کوتاه..»

در حین طرح این سؤال‌ها ذهنم سرگرم بود. متوجه ریش‌ریش شدن دم‌های شلوار او و سوراخ‌های آرنج کت او شدم. به حال و روز بی‌نویان بنادر شرقی دچار شده بود. فراموش کردن رکود آن روزها کار ساده‌ای نبود و تردید داشتم که آیا مصیبت سال ۱۹۲۹ او را هم درمانده ساخته است یا خیر. پرسیدم: «آیا با مشکلات مالی روبرو شده‌اید؟»

«نه، وضع مساعدی دارم. چه چیز باعث شد اینطور فکر کنید؟»

«خوب، ظاهر شما نشان می‌دهد که فقط به يك وعده غذا اکتفا کرده و چیزهایی که به تن کرده‌اید باید به زیاله‌دانی انداخته شود.»

«یعنی تا این اندازه کهنه شده؟ اصلاً فکرش را نکرده بودم. راستش را بخواهید در نظر داشتم چیزهایی برای خودم بخرم، ولی ظاهراً فرصتی برای این کار فراهم نشد.»

به نظرم رسید که شرم و یا غرور او مانع شود و دلیلی برای پایان دادن به این نوع حرف‌های پیش پا افتاده ندیدم. گفتم: «حجالت نکشید، لاری. من میلیونر نیستم اما فقیر هم نیستم. اگر از نظر مالی در مضیقه هستید اجازه بدهید چند هزار فرانک به شما قرض بدهم. به جایی بر نمی‌خورد.»

از پیشنهادم خنده‌اش گرفت: «بی‌اندازه سپاسگزارم، ولی در مضیقه نیستم. درآمدم بیشتر از مخارجم می‌باشد.»
«با وجود ظهور بحران؟»

«اوه، بحران صدمه‌ای به من نزد. هرچه داشتم به صورت اوراق قرضه دولتی بود. نمی‌دانم ارزش آنها هم تنزل کرده باشد، اصلاً سراغش را نگرفته‌ام، ولی خبر دارم که عموسام مثل گذشته به بازپرداخت آن ادامه می‌دهد. حقیقت اینست که در طول سالهای اخیر بقدری کم خرج کرده‌ام که بایستی مقداری برایم باقی مانده باشد.»
«پس حالا از کجا می‌آئید؟»
«از هندوستان.»

«اوه، شنیده بودم که به آنجا رفته‌اید، ایزابل به من گفت. ظاهراً مدیر بانک شما را در شیکاگو می‌شناسد.»
«ایزابل؟ آخرین دفعه‌ای که او را دیدید چه موقع بود؟»
«دیروز.»

«مگر او هم به پاریس آمده؟»
«بله، او در پاریس است. در آپارتمان الیوت تمپلتون سکونت دارد.»
«چه خبر مسرت بخشی. خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.»
اگر چه در حین این گفتگوها به دقت در چشمان او خیره شده بودم ولی فقط نوعی حیرت و خشنودی در آنها مشاهده کردم، و هیچ گونه احساسی توجه مرا جلب نکرد.

«گری هم با او است. خبر دارید که با هم ازدواج کرده‌اند؟»
«بله، عمو باب - دکتر نلسون، پدرخوانده‌ام - در نامه‌اش برایم شرح

داد، اما چند سال بعد درگذشت.»

پنداشتم که با این گستگی که تنها حلقه اتصال او به شیکاگو و دوستانش در آنجا محسوب می شد بعید نیست که از رویدادها کاملاً ناآگاه باشد. از دودختری که ایزابل صاحب شده بود، از درگذشت هنری متورین و لوئیزا برادلی، از ورشکستگی گری و سخاوتمندی الیوت برایش صحبت کردم.

«آیا الیوت هم اینجاست؟»

«نه.»

در طول چهل سال گذشته برای نخستین بار بود که الیوت فصل بهار را در پاریس سیری نمی ساخت. با وجود پشت سر نهادن هفتاد سال جوانتر به نظر می رسید و همانند افراد هم سن و سال خود در بعضی از روزها حالت خستگی و ناخوشی به او دست می داد. رفته رفته از میزان پیاده روی های ورزشی او کاسته شد. به خاطر ناخوشی اش در معرض نگرانی های عصبی قرار گرفت و پزشك معالج او هفته ای دو بار برای معاینه اش به سراغش می آمد و تزریق تعدادی آمپول برایش ضرورت پیدا نمود. با هر وعده غذا، چه در خانه و چه بیرون از خانه، يك عدد جعبه كوچك طلانی رنگ از جیبش بیرون کشیده، يك عدد قرض از درون آن برمی داشت و فرو می بلعید. پزشك معالج توصیه نمود از مزایای آبهای معدنی مونت کاتینی ایتالیا برای مداوای خود بهره جوید، و الیوت تصمیم گرفت پس از آن برای تماشای نمای بیرونی و شیوه طراحی کلیسایی که در نظر داشت بنا کند سفری به ونیز بنماید. الیوت برخلاف سالهای گذشته دیگر هیچگونه گرایشی برای بازدید از پاریس و محفل دوستان دیرینه اش نداشت. از آدم های قدیمی دلزده گشته

و تزئین کلیسایی که سرگرم تکمیل بنای آن بود، از عمده ترین نکته های مورد علاقه اش بشمار می رفت و در اینجا با خاطری آسوده به حد افراط می توانست اشتیاق خود را به منظور خریداری کارهای هنری و اهدای آن به پیشگاه خداوند عرضه نماید. در شهر رم سنگهای کهربائی رنگی جهت استفاده در محراب کلیسا پیدا کرد و برای طراحی قاب های تزئینی، شش ماه در شهر فلورانس توقف کرد.

پس از آن لاری درباره میزان سازگاری گری در پاریس سؤال کرد. سعی کردم شرایط او را برایش تشریح کنم. لاری با حالتی متفکر، چشمهایش را به من دوخت و بدون آنکه پلکهایش را بهم بزند به من خیره ماند، نفهمیدم که آیا بجز گوش کردن به حرفهایم، با تمام وجودش می شنید یا خیر. بهر حال حالت حیرت انگیز و نگران کننده ای بود. در پایان گفتم: «بهر حال خودتان خواهید دید.»

«بله، خیلی دلم می خواهد آنها را ببینم. تصور می کنم از راهنمای تلفن بتوانم آدرس آنها را پیدا کنم.»

«ولی اگر قصد ترساندن آنها را نداشته باشید و نخواهید که جیغ بچه ها را در بیاورید، تصور می کنم بهتر باشد سری به آرایشگاه بزنید و سر و وضع خود را مرتب کنید.»

به خنده افتاد. «در فکرش بودم. برای مشخص شدن قیافه ام هیچ اعتراضی ندارم. تصور می کنم لباسم هم اسفناک شده. از هندوستان که می آمدم متوجه شدم به غیر از اینها دیگر هیچ لباسی ندارم.»

نگاهی به لباسی که پوشیده بودم انداخت و سراغ خیاطم را گرفت. ضمن دادن پاسخ، اضافه کردم که محل کسب او در لندن است و بنابراین

فایده‌ای برایش ندارد. موضوع صحبت عوض شد و او از گری و ایزابل پرسید. گفتم، «غالباً آنها را می‌بینم، با هم سعادتمند هستند. تا به حال فرصتی پیش نیامده که در تنهایی با گری گفتگو کنم، و قطعاً از ایزابل با من حرف نخواهد زد، اما تردید ندارم که ایزابل همه چیز اوست.

«صورتش تا حدودی پُف کرده شده و چشمهایش نگران به نظر می‌رسد، اما هر وقت به ایزابل نگاه می‌کند در چشمهایش صفا و صمیمیت موج می‌زنسد. من چنین برداشت کرده‌ام که در جریان روبرو شدن با مشکلاتشان، ایزابل مثل کوهی در کنار او ایستاد و گری هیچوقت دین خودش را به او فراموش نمی‌کند. خودتان متوجه تغییرات ایزابل خواهید شد. او هم به گری محبت می‌کند و همه تلاشش آنست که اعتماد او را به خودش بازگرداند.»

دیروقت شده بود و از لاری خواستم که همراه من به بلوار بیاید و با هم شام میل کنیم. پاسخ داد، «نه، شام میل ندارم، تشکر می‌کنم. حالا وقت آنست که با شما خداحافظی کنم.»

از روی صندلی برخاست، سرش را به نشانه تواضعی دوستانه فرود آورد، و خداحافظی کرد و رفت.

۴

فردای آنروز گری و ایزابل را دیدم و موضوع برخورد خود را با لاری به آنها خبر دادم. آنها هم به اندازه من حیرت کردند. ایزابل گفت، «دیدار لاری بسیار دل‌انگیز خواهد بود، چه خوبست که فوراً به او تلفن بزنیم.» در

آن هنگام بود که دریافتیم هیچگونه آدرسی از لاری نگرفتیم. ایزابل مرا به باد انتقاد گرفت.

در حالی که می‌خندیدیم، گفتم، «تردید دارم که اگر سوال می‌کردم به من جواب می‌داد. شاید به همین دلیل بود که ادراك من، نشانه‌ای از خود ظاهر نکرد. یادتان نمی‌آید که هیچوقت محل زندگی‌اش را به هیچکس نمی‌گفت؟ این یکی از ویژگی‌های اخلاقی او بود. هر لحظه امکان دارد سری به شما بزنند.»

گری گفت، «اخلاق او همینطور است. حتی در گذشته هم نمی‌شد محل اقامت او را پیش‌بینی کرد. یکروز او را می‌دیدید و فردای آنروز نشانه‌ای به دست نمی‌آمد. اگر او را در اتاقی می‌دیدید و تصمیم می‌گرفتید نزدش بروی و احوال‌پرسی بکنی، در يك چشم بهم زدن غیب می‌شد.»

ایزابیل گفت، «او بیشتر از همه اوقات تلخی می‌کرد، نباید از این نکته غفلت نمود. به هر حال باید صبر کنیم تا در فرصت مناسب آفتابی شود.»

از لاری در آنروز و روزهای بعد هم خبری نشد. ایزابل مرا متهم به دروغ‌بافی کرد. پیش‌ازخود تصور کردم، شاید به خاطر دوری جستن از گری و ایزابل به نقطه دیگری نقل مکان کرده است. با شناختی که از او داشتم این احساس را پیدا کردم که او عادت ندارد در جایی بند شود و در هر فرصت مناسب به نقطه‌ای عزیمت می‌نماید.

سرانجام لاری آمد. در يك روز بارانی که گری به مورت فونتین نرفته بود. من و ایزابل و گری سرگرم نوشیدن چای بودیم که مستخدم در را گشود و لاری را به داخل سالن هدایت کرد. ایزابل مثل فتر از روی صندلی پرید و از لاری استقبال نمود. گری به گرمی هرچه تا کمتر دست او را فشرد.

استقبال گرم و پرحرارت آن دو نفر از لاری آواره مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. قطعاً برای لاری استنباط آنکه چه مقام و منزلتی در نزد آنها داشته باید دلگرم کننده باشد. من از اعتماد به نفس کامل او اطمینان کامل داشتم. وضع ظاهری او در دیگران تأثیری را پدیدار می‌آورد که لاری احتمالاً همان را در نظر داشت.

شور و نشاط آنها فروکش نمود، ولی هنوز هم با نگاه‌های مشتاق به او توجه می‌کردند. نمی‌خواهم این توهم را پدید آورم که برخورد لاری با شور و نشاط طبیعی آنها با سردی و ناسپاسی همراه بود، بلکه برعکس با صمیمیت و لطافت او آمیخته بود، اما در منش لاری نکته‌ای به چشم می‌خورد که از نظر من، فقط در قالب نوعی دوراندیشی غیرقابل توصیف قابل بیان است.

ایزابل با لحن آمیخته به توقع گفت، «چرا زودتر از این نزد ما نیامدی؟ در طول این پنج روز از بس که از پنجره به پائین نگاه کردم خسته شدم و هر وقت که زنگ در به صدا درمی‌آمد قلبم از جایش تکان می‌خورد.»

لاری خنده‌ای تحویل داد. «آقای موام به من گفتند که قیافه ترسناکی پیدا کرده‌ام به طوری که بعید نیست خدمتکار شما در را به رویم باز نکند.

من هم سری به لندن زدم تا چند دست لباس برای خودم جور نمایم.» تبسم کنان گفتم، «لازم نبود اینقدر زحمت بکشید. فروشگاه‌های پرنتم

و بل‌ژاردینه در دسترس شما هستند.»

«با خودم فکر کردم اگر قرار است سر و وضع را تغییر بدهم، بهتر است که در کمال دقت تغییر بدهم. مدت ده سال بود هیچ لباسی از اروپا خریداری نکرده بودم. نزد خیاط شما رفتم و از او خواستم سه روزه برایم

لباس بدوزد. او گفت که زودتر از دو هفته امکان ندارد، بنابراین روی چهار روز به توافق رسیدیم. یکساعت پیش از لندن برگشتم.»

لاری یکدست کت و شلوار آبی‌رنگ به تن داشت که کاملاً برایش برازنده بود، با یک پیراهن سفیدرنگ، کراوات ابریشمی آبی کمرنگ و کفش قهوه‌ای. موهای سرش را در حد مناسبی کوتاه کرده و ریش صورتش را نیز تراشیده بود. بدین ترتیب ظاهر بسیار آراسته‌ای پیدا کرده بود. هرچند که بیشتر از یکسال با گری تفاوت سنی نداشت ولی به میزان دهسال از او جوانتر به نظر می‌رسید. به تدریج سر صحبت‌ها باز شد و خبرهای شیکاگو مطرح گردید و من در لاری نوعی بیگانگی را تشخیص دادم، هرچند که ظاهراً به راحتی می‌خندید و با دقت به صحبت‌ها گوش می‌داد.

اندکی بعد بچه‌ها وارد سالن شدند و لاری با مهربانی هرچه تماشا به آنها نگاه کرد و آغوشش را به‌روی آنها گشود. ایزابل با لحن ملایمی به لاری خبر داد که بچه‌ها درسهایشان را به خوبی فرا می‌گیرند، و سپس به هر کدام از بچه‌ها یک شیرینی داد و آنها را به اتاقشان روانه ساخت.

وقت خواب بچه‌ها فرا رسیده بود. ایزابل اصرار ورزید که ما برای صرف شام نزد آنها بمانیم. من با اندیشه آنکه آنها باید به امور خودشان بپردازند عذرخواهی نمودم، ولی ایزابل دست‌بردار نبود. گری هم ظاهراً میل داشت بمانم، از این رو من هم خودم را قانع کردم که به میل خودم رفتار کنم.

سرانجام، آنچه را که من به طور خلاصه برای لاری گفته بودم، ایزابل بطور مفصل برای او شرح داد. با آنکه در بیان آن مطالب او سعی نمود آنرا به نحو شیرینی جلوه بدهد اما آثار ناخشنودی در چهره پُف کرده گری نمایان گشت، و ایزابل کوشید تا او را خوشحال نماید.

«به هر حال، حالا دیگر همه چیز به پایان رسیده. ما کاملاً دست خالی شده ایم و آینده در برابر ما است. به محض اینکه شرایط رو به راه شود، گری کار مناسبی پیدا خواهد کرد و کارش رونق خواهد گرفت.»

پیش از آنکه شام حاضر شود، آن زن و شوهر درصدد برآمدند که با یک نوشیدنی کوکتیل از لاری پذیرائی نمایند. من متوجه شدم که لاری از دست زدن به لیوان نوشیدنی امتناع ورزید و هنگامی که گری برای بار دوم تعارف کرد، لاری باز هم نپذیرفت. دستهایمان را برای صرف شام شستیم. گری یک بطری نوشیدنی شامپاین سفارش داده بود، و هنگامی که مستخدم می‌خواست لیوان لاری را پر کند او باز هم نپذیرفت.

ایزابل با صدای بلندی گفت، «اوه، باید بنوشی. این یکی از بهترین نوشابه‌های دائمی الیوت است که فقط برای مهمانان خصوصی‌اش تهیه شده است.»

«راستش را بخواهید من آب خوردن را ترجیح می‌دهم. پس از گذراندن اینهمه مدت در سرزمین‌های مشرق زمین، دریافته‌ام که نوشیدن آب گوارا چقدر برای سلامتی مفید است.»

شام لذیذ بود، ولی ایزابل هم مثل من، متوجه شد که لاری کم غذا خورده است. ایزابل پیوسته صحبت کرد و لاری چاره‌ای جز گوش دادن نداشت. سرانجام ایزابل شروع به طرح سوالهایی در مورد فعالیت‌های لاری در طول مدت دهسال گذشته نمود. لاری با متانت و صمیمیت، و در عین حال با ابهام پاسخ داد.

«اوه، می‌دانید که، سرگرم تلف کردن عمرم بودم. یکسال را در آلمان و مدتی را در اسپانیا و ایتالیا گذراندم. و چند صبحی هم در مشرق زمین.»

«از کدام کشور اخیراً بازگشته‌ای؟»

«از هندوستان.»

گری پرسید، «آیا خوش گذشت؟ هیچ ببری هم شکار کردی؟»

لاری خندید. «نه.»

ایزابل گفت: «پس در طول این پنج سال برای چه در هندوستان مانده

بودی؟»

لاری با تبسمی آمیخته به کنایه گفت: «سرگرم بودم.»

در این هنگام من از فرصت استفاده کرده و سؤالی مطرح نمودم. «آیا

راست است که پیروان یوگی* به قدرتی دست می‌یابند که برای ما باور کردنی

نیست؟»

«اطلاع زیادی ندارم. ولی می‌توانم بگویم که در هندوستان چنین

برداشتی وجود دارد. اما آنهایی که عاقل‌ترند برای این چیزها اهمیتی قائل

نمی‌شوند.»

شنیدن سخنان لاری لذت‌بخش بود، زیرا لحن کلام دل‌انگیزی

داشت. صرف‌شام به پایان رسید و برای نوشیدن قهوه به سالن بازگشتیم.

من هرگز به هندوستان مسافرت نکرده بودم بنابراین علاقه داشتم

صحبت‌های بیشتری از آنجا بشنوم. پرسیدم: «آیا با نویسندگان و

اندیشمندان آنجا هم آشنا شدید؟»

لاری پاسخ داد: «این یکی از فعالیت‌های عمده من گردید.»

«از چه طریقی با آنها ارتباط برقرار کردید؟ آیا با استفاده از زبان

انگلیسی؟»

«جالب ترین نکته در اینجا است که اگر هم بدانند، نمی توانند به خوبی صحبت کنند و کمتر متوجه می شوند. من زبان هندی فرا گرفتم. و بعدها که به نواحی جنوبی عزیمت کردم، تعدادی از افراد قبیله تامیل را انتخاب کنم و به کارهایم ادامه بدهم.»

«لاری، در حال حاضر به چند زبان آشنائی داری؟»

«اوه، نمی دانم، حدود شش یا هفت زبان را می دانم.»

ایزابل پرسید: «آیا با پیروان یوگی هم روابط دوستانه برقرار کردی؟

دلم می خواهد چیزهای بیشتری درباره آنها بشنوم.»

لاری تبسمی کرد. «روابط بسیار دوستانه ای برقرار کردم. مدت دو سال

را با یکی از آنها در آشراما گذراندم.»

«مدت دو سال؟ آشراما* چه چیزی است؟»

«خوب، خیال می کنم همان چیزی باشد که شما آن را گوشه عزلت

می نامید. انسانهای پارسائی وجود دارند که در معابد، در جنگل، یا در

دامنه های هیمالیا زندگی می کنند. عده دیگری هم هستند که مریدانی دارند.

شخص نیکوکاری که به دنبال صواب باشد. برای یوگی مرجع خودش اتاقی

می سازد و مریدهای او در آنجا به زیستن ادامه می دهند، و در ایوان

می خوابند. من هم يك کلبه کوچکی در آن مجموعه داشتم که يك تختخواب،

يك صندلی و يك ميز و يك قفسه کتاب داشت.»

پرسیدم: «محل کلبه در کجا بود؟»

«در يك منطقه زیبائی به نام تراونکور** با تپه ها و دره های سرسبز و

* Ashrama

** Travancore

رودخانه‌های کم عمق. در بلندی‌های کوهستان ببر و پلنگ و فیل و گاومیش وجود دارد، ولی آشاما در کنار مردابی قرار داشت و اطراف آنرا درخت‌های نارگیل و نخل‌های زینتی محصور کرده‌اند. از نزدیکترین آبادی حدود سه چهارمایل فاصله داشت، و مردم از راه‌های خیلی دور، با پای پیاده به آنجا می‌آمدند تا به موعظه‌های یوگی گوش کنند، آنهم مشروط بر آنکه او تمایلی به موعظه نشان بدهد، یا آنکه در محضر او بنشینند و از آرامش و برکت او سهمی ببرند.

گری در صندلی اش جابه‌جا شد و حدس زد که موضوع صحبت باب میل او نیست. با آن وزن سنگین خود از روی صندلی برخاست و به طرف میز رفت تا يك نوشیدنی برای خودش مهیا سازد.

«در تمام این مدت اوقات خود را چگونه می‌گذرانید؟»

«کتاب می‌خواندم، ساعت‌ها به پیاده‌روی می‌پرداختم. سوار قایق شده و در مرداب به سیر و سیاحت می‌پرداختم. تفکر می‌کردم، تفکر کار بسیار مشکلی است. پس از دو سه ساعت تفکر انسان به قدری خسته می‌شود که گویی ساعت‌ها رانندگی کرده است.»

ابروهای ایزابل اندکی درهم رفت. آثار حیرت در چهره اش نمایان گشت و این حدس در من پدیدار شد که تا حدودی ترس بر او چیره گشته است. تصور می‌کنم به تدریج بر این نکته آگاه می‌شد فردی که به عنوان لاری چند ساعت قبل وارد خانه او شده، هرچند که از جهت ظاهری و آداب معاشرت با همان لاری گذشته فرقی ندارد، ولی او دیگر آن جوان سبکبال و آسوده‌خاطر و شاداب و شیدای دیرینه ایزابل نبود که می‌شناخت. این احساس در من قوت گرفت که در چهره ایزابل عواطف مادرانه‌ای نسبت به

لاری ظهور نمود که نظیر آنرا نسبت به فرزنداناش استنباط نکردم. ایزابل زن باتجربه‌ای شده و لاری هنوز هم همانند پسر بچه‌ها به نظر می‌رسید و من از چهره ایزابل آثار غرور ناشی از بزرگ کردن پسر را مشاهده کردم که آن پسر سرگرم بیان جملات عارفانه‌ای بود و دیگران را مجذوب گفته‌های خویش می‌ساخت. گمان نمی‌کنم ایزابل از گفته‌های لاری نکته‌ای استنباط می‌کرد.

اما سؤالهای من تمام نشده بود.

«یوگی شما چگونه بود؟»

«مقصود شما مشخصات فردی اوست؟ خوب، قد متوسط، نه چاق نه

لاغر، گندمگون و صورت اصلاح کرده، با موهای سپید رنگ.»

«وجه ویژگی خاصی داشت که نظر شما را به خودش جلب کرد؟»

لاری پیش از آنکه به سوالم پاسخی بدهد، يك دقیقه تمام مرا نگاه کرد.

چشمهایش در گودی کاسه‌های خود آنچنان جلوه نمودند که گوئی درصدد بودند تا ژرفای روح مرا به شعله بکشانند.

«تقدّس.»

از این پاسخ لاری تا حدودی مشوّش شدم. در آن سالن، با آن مبلمان

دل‌انگیز، با تابلوهای قشنگ آویخته به دیوارها، آن واژه همانند قطره آبی که

از سقف بچکد، جلوه نمود.

«همه ما درباره شخصیت‌های مقدس مطالبی خوانده‌ایم، اما این

مطالب به صدها سال قبل تعلق دارد. هیچوقت به ذهنم نمی‌رسید که یکی از

آنها در حال حاضر در قید حیات باشد. از نخستین لحظه‌ای که چشمم به

او افتاد هیچ تردیدی در مقدس بودن او به من دست نداد. تجربه بسیار

ارزشمندی بود.»

«وجه فیضی از او نصیب شما شد؟»

لاری با لحنی مستدل، و تبسمی سبک گفت «آرامش.» پس از آن، ناگهان از جایش برخاست. «من باید بروم.»

ایزابل فریاد کشید: «اوه، نه لاری، زود است.»

لاری، با همان تبسمی که داشت گفت: «شب بخیر. خدا حافظ تا یکی

دو روز بعد.»

«در کجا سکونت داری؟ تلفن خواهیم زد.»

«اوه، زحمت نکش. میدانی که شماره گرفتن در پاریس با زحمت همراه

است، و به هر حال تلفن ما غالباً خراب است.»

من از طفره رفتن لاری جهت ندادن آدرس خودش خنده ام گرفت.

شگفت انگیز بود که سعی می کرد حالت مرموزی به زندگی اش ببخشد.

پیشنهاد کردم همه آنها برای شام فردا شب میهمان من باشند. صرف شام در

هوای باز بهاری و در زیر درختان دل انگیز می شد. و گری هم می توانست ما

را در اتومبیل روباز خودش سوار کرده و به گردش ببرد. به همراه لاری از

آنها خدا حافظی کردیم و میل داشتم با او به قدم زدن بپردازم، اما به محض

آنکه قدم به خیابان نهادیم، با من دست داد و به سرعت دور شد. به ناچار

من هم سوار تاکسی شدم.

۵

قرار ما بر آن بود که به خانه ایزابل برویم و پس از صرف نوشیدنی،

همگی با هم حرکت کنیم. من زودتر از لاری رسیدم. در نظر داشتم آنها را به یکی از مجلل‌ترین رستورانها ببرم و این انتظار وجود داشت که ایزابل بهترین لباسش را بپوشد. اما او يك مانتوی ساده پشمی به تن کرده بود.

ایزابل گفت: «گری باز هم دچار همان سردردهای وحشتناك شده. حالش خوب نیست و شاید من هم نزد او در خانه بمانم. باید برایش غذای مناسبی بپزم و به خوردش بدهم. بهتر است شما و لاری دو نفری بروید.»

«آیا گری در رختخواب دراز کشیده؟»

«نه، هیچوقت با سردردش به رختخواب نمی‌رود. خدا شاهد است که استراحت. برایش خیلی فایده دارد، ولی استراحت نمی‌کند. او در کتابخانه است.»

محل کتابخانه فضای کوچکی بود. ایزابل مرا به آنجا هدایت کرد. گری داخل يك ميل چرمی بزرگ نشسته بود و عکس‌های کاغذی در کف اتاق و اطراف او دیده می‌شد. گری چشمهایش را بسته و رنگ گلگون چهره‌اش به خاکستری مبدل گشته بود. ظاهر او حاکی از درد شدیدی بود. می‌خواست به خاطر من از جایش برخیزد، ولی نگذاشتم. از ایزابل پرسیدم، «آیا قرص آسپیرین به او دادید؟»

«هیچوقت اثر نکرده. خودم يك نسخه آمریکائی دارم، اما آنها هم فایده‌ای ندارد.»

گری گفت: «اوه، نگران نباش عزیزم، تا فردا حالم خوب خواهد شد.» و کوشید تا لبخندی بزند. «متأسفم که مزاحمت ایجاد کردم. همه شما با هم به رستوران بروید.»

ایزابل گفت: «اصلاً حرفش را هم نزن. خیال می‌کنی به من خوش

خواهد گذشت در حالی که بدانم تو از این لعنتی رنج می‌کشی؟»
 ناگهانی انقباضی در چهره گری پدیدار گشت گوئی که بدین ترتیب
 حرکت درد به سمت سر او دیده شد. در به آرامی گشوده شد و لاری وارد
 شد. ایزابل ماجرا را برای او بازگو نمود.

لاری گفت: «اوه، بی اندازه متأسفم»، و در حالی که با نگاهی دلسوزانه
 به گری توجه نشان می‌داد، افزود، «آیا از دست هیچکس کاری ساخته
 نیست؟»

گری با چشمان همچنان بسته گفت: «نه، تنها کاری که هر کدام از
 شماها می‌توانید برایم انجام بدهید اینست که مرا تنها بگذارید، بروید و
 خوش بگذرانید.»

لاری پرسید: «اجازه می‌دهی بینم آیا کمکی می‌توانم انجام بدهم؟»
 گری با بی‌حوصلگی پاسخ داد، «هیچکس نمی‌تواند کمکی بکند. این
 درد مرا می‌کشد و از خداوند می‌خواهم هرچه زودتر مرا بکشد.»
 «اشتباه کردم که گفتم شاید بتوانم به تو کمک کنم. مقصودم این بود که
 شاید بتوانم کاری کنم که خودت به خودت کمک کنی.»

گری به آرامی چشمهایش را گشود و به لاری نگاه کرد.
 لاری يك عدد سکه نقره‌ای از جیب خود بیرون کشید و آنرا در کف
 دست گری قرار داد.

«انگشتانت را محکم روی سکه فشار بده و میج دستت را پائین نگهدار.
 به من پرخاش نکن، تقلا نکن، فقط سکه را محکم در مشتت نگهدار. من
 شروع به شمارش می‌کنم و قبل از آنکه به عدد بیست برسم، مشت تو باز
 شده و سکه به پائین خواهد افتاد.»

گری به گفته‌های لاری عمل کرد. لاری پشت میز تحریر نشست و شروع به شمارش کرد. من و ایزابل بی حرکت ایستادیم. تا شماره پانزده هیچ حرکتی در دست لاری به وقوع نپیوست، از آن پس ظاهراً ارتعاشی در آن مشاهده شد و با چشمان خودم دیدم که مشت گره کرده او شل شد. زمانی که لاری شماره نوزده را اعلام کرد، سکه از دست گری به زمین افتاد و پیش پای او چرخید. من سکه را از روی زمین برداشتم و نگاهی به آن افکندم. سکه‌ای بود سنگین و ناصاف، که در يك روی آن نقش کله مرد جوانی دیده می‌شد و من تشخیص دادم که به اسکندر کبیر تعلق دارد. گری با حالتی شگفت‌زده به دست خودش خیره ماند.

گفت: «من سکه را رها نکردم، خودش افتاد.»

گری به نحوی نشسته بود که دست راست او روی دستهٔ صندلی چرمی قرار داشت.

لاری پرسید: «روی آن صندلی راحت هستی؟»

«هر وقت که سردردم شروع می‌شود اینطور راحت ترم.»

«خوب، سعی کن کاملاً راحت باشی. سخت نگیر. هیچ حرکتی نکن، مقاومت نشان نده. من تا بیست می‌شمارم و پیش از آنکه شمارش من تمام شود دست راست تو از روی دستهٔ صندلی بلند شده و روی سرت قرار خواهد گرفت.»

لاری با آوای موزون خودش شمارش عددها را آغاز کرد و هنگامی که رقم نه را اعلام نمود متوجه شدیم که دست گری از روی دسته صندلی جدا شد و در فاصله يك اینچی آن برای چند لحظه معلق باقی ماند.

«ده، یازده، دوازده.»

تکان مختصری دیده شد و پس از آن دست گری به آرامی بالا رفت. وحشتی سراپای ایزابل را فرا گرفت، و صحنه هیجان انگیزی بود. شباهتی به حرکت ارادی نداشت. با خود می‌اندیشیدم که حرکتی به این ملایمت و از طریق اراده شخصی چقدر مشکل خواهد بود. این توهم پدیدار گشت که نیروی ناخودآگاه، و مستقل از ذهن، دست را حرکت می‌داد. همانند حرکت منظم پیستون در سیلندر.

«پانزده، شانزده، هفده.»

کلمات همانند قطره‌های آبی که از ظرف شکسته‌ای چکه نماید به نظر می‌رسیدند. دست گری بالا رفت، بالاتر، تا آنکه در بالای سر او قرار گرفت، و در لحظه‌ای که لاری به رقم مورد نظرش رسید، دست گری به واسطه وزن خودش روی دسته صندلی افتاد.

گری گفت: «من دستم را بلند نکردم. نتوانستم دستم را نگهدارم. از اراده من خارج بود.»

تبسم خفیفی بر چهره لاری ظاهر شد. «نتیجه‌ای ندارد. خیال کردم شاید اعتمادی نسبت به من پیدا کنی. آن سکه یونانی کجاست؟»

سکه را به گری دادم، آنرا گرفت. لاری به ساعتش نگاه کرد. «سکه را در دستت نگهدار. سیزده دقیقه از ساعت هشت گذشته. تا شصت ثانیه دیگر پلک‌هایت به قدری سنگینی خواهد کرد که مجبور خواهی شد پلک‌هایت را ببندی و بخوابی. شش دقیقه در خواب خواهی بود. در ساعت هشت و بیست دقیقه که پلک‌هایت را باز کنی دیگر دردی وجود نخواهد داشت.»

نه ایزابل و نه من، هیچکدام صحبتی نکردیم. هر دو نفر به لاری چشم دوختیم. او هم بیش از آن حرفی نزد. چشم‌هایش را به گری دوخت، ولی به

نظر نمی‌رسید که به او نگاه کند، بلکه مثل آن بود که نگاهش از درون او عبور کرده و به آنسوی او دوخته شده بود. به گری نگاه کردم و متوجه بسته شدن پلکهایش شدم. به راحتی و به طور منظم نفس می‌کشید، و به خواب فرو رفت. خیلی دلم می‌خواست سیگاری روشن کنم، ولی نباید روشن می‌کردم. لاری همچنان بی‌حرکت بود، و نگاهش متمرکز بر نقطه‌ای نامعلوم. ناگهان حالت خمارآلودی به او دست داد و پس از آن چشمهایش به شکل طبیعی خود بازگشت و به ساعتش نگاه کرد. در همین لحظه گری هم چشمهایش را گشود.

گری گفت: «ای عجب، مثل اینکه به خواب رفته بودم. سردردم برطرف شده.»

لاری گفت: «چه خوب، سیگاری آتش بزن و پس از آن همگی برای صرف شام از خانه بیرون می‌رویم.»

«این يك معجزه است. احساس می‌کنم کاملاً خوب شدم. چطور این عمل را انجام دادی؟»

«من کاری نکردم، خودت بودی که انجام دادی.»

ایزابل رفت که لباسش را عوض کند و من و گری يك نوشیدنی برای خودمان جور کردیم. گری هنوز هم نمی‌توانست از اقدام لاری سر در بیاورد. گفت: «می‌دانی، باورم نمی‌شد که کاری از دست برآید، اما برای جلوگیری از جرّ و بحث، حاضر شدم به حرفهایت گوش بدهم.»

اندکی بعد ایزابل با لباس زیبایی آمد که قبل از آن ندیده بودم. شاتو دومادرید جای بسیار نشاط‌آوری بود و بسیار لذت بردیم. لاری با صحبت‌های سرگرم‌کننده و بی‌سر و ته خود ما را به خنده انداخت و من از

او تصور چنان حالتی را نداشتم. تصورم اینست که سعی داشت ذهن ما را از نمایش غیرمنتظره خود منحرف سازد. پس از صرف شام و قهوه، ایزابل چشمهای روشن خود را به طرف لاری نشانه گرفت و گفت: «خوب، حالا برای ما تعریف کن که چطور توانستی سردرد گری را شفا ببخشی.»

لاری با چهره خندانی گفت: «خودت که شاهد بودی.»

«آیا این کارها را در هندوستان یاد گرفتی؟»

«بله.»

«گری ناراحتی‌هایی دارد. آیا فکرمی‌کنی بتوانی بطور دائم آنها را برطرف کنی؟»

«نمی‌دانم. شاید بتوانم.»

«زندگی‌اش را به کلی تغییر خواهد داد. اگر این سرردها دست از او برندارد نباید انتظار کار کردن و پیدا کردن يك شغل مناسب برای او داشته باشیم. گری هیچوقت دلشاد نخواهد شد مگر آنکه دوباره کارش را آغاز کند.»

«می‌دانی، من معجزه بلد نیستم.»

«ولی این يك معجزه بود. با چشم‌های خودم دیدم.»

«نه، معجزه نبود. من فقط ایده‌ای را به مغز گری فرو کردم و او هم دنباله‌اش را گرفت.»

لاری به طرف گری برگشت. «فردا چه کار می‌کنی؟»

«می‌روم گلف بازی کنم.»

«ساعت شش بعد از ظهر فردا سری به تو می‌زنم و کمی با هم گفتگو

می‌کنیم.» سپس لبخند پیروزمندانه‌ای به ایزابل نشان داد.

۶

از آن به بعد لاری را بیشتر دیدیم. در هفته بعد از آن همه روزه به دیدار گری می‌رفت و مدت نیم ساعت با او به تنهایی در کتابخانه صحبت می‌کرد. ظاهراً به منظور متقاعد ساختن او گری همانند کودکی به او اعتماد پیدا کرد. دو روز گذشت و باز هم گری به سردرد مبتلا شد. ولی در آنروز هیچ خبری از لاری به دست نیامد تا آنکه حوالی تاریکی شب از راه رسید و سردرد گری را برطرف نمود. گری از لاری محل سکونت او را سؤال نمود تا در صورت نیاز بتواند او را پیدا کند. لاری خندید.

«هر وقت به من نیاز داشتی از طریق امریکن اکسپرس برایم پیغام بگذار. من هر روز صبح به آنجا تلفن می‌زنم.»

بعدها ایزابل علت مرموز بودن لاری را از من سؤال کرد. در جواب ایزابل گفتم: «هیچ عقیده بخصوصی ندارم. تنها نظریه‌ای که می‌توان ارائه کرد اینست که شاید هیچ دلیل بخصوصی وجود نداشته باشد. بعید نیست که ذاتاً علاقه‌ای به نشان دادن محل سکونتش به دیگران ندارد.»

ایزابل در حالی که به من نگاه می‌کرد سیگاری آتش زد و به صندلی‌اش تکیه داد. اندکی سکوت کردم و به تماشای خطوط دل‌انگیز چهره او از پشت حلقه‌های دود سیگار پرداختم.

پرسیدم: «آیا همچنان عاشق لاری هستید؟»

«لعنت بر شما، من هیچ وقت در طول زندگی‌ام عاشق کسی نبوده‌ام.»

«پس به چه دلیل با گری ازدواج کردید؟»

«باید با مردی ازدواج می‌کردم. گری واله و شیفته‌ام بود و مامان میل

داشت با گری ازدواج کنم. از گری خوشم می آمد، هنوز هم خوشم می آید. مرد بسیار جالبی است، هیچکس به اندازه او دلسوز و مهربان نیست. ظاهراً آدمی عصبانی به نظر می رسد، اینطور نیست؟ آنوقت ها که پول داشتیم برای خشنودی من همه جور پول خرج می کرد و اگر بحران پیش نیامده بود در نظر داشت برایم قایق تفریحی بخرد. ما با هم دوران بسیار خوشی را گذراندیم. من همیشه سپاسگزارش خواهم بود. او مرا بسیار سعادتمند ساخت.»

بدون آنکه اظهارنظری بنمایم نگاهش کردم.

«خیال نمی کنم واقعاً عاشقش باشم، اما بدون عشق هم می توان به زندگی مشترك ادامه داد. آیا به خاطر می آورید که گفتید با وجود يك فاصله سه هزار مایلی اقیانوس، بهتر می توان درد هجران را تحمل کرد؟ در آن زمان به نظرم مسخره آمد، ولی قطعاً درست بود.»

«اگر دیدار لاری ناگوار باشد، آیا عاقلانه نیست که از دیدار او صرف نظر کنید؟»

شما می دانید که لاری چه اخلاقی دارد. هر لحظه احتمال دارد ناپدید شود و برای چند سالی غیبش بزند.»

گفتم: «به نظر من صفت بارزی در گری وجود دارد. وجود او انباشته از عشق و وفاداری است. هر کسی با يك نظر به چهره او در مواقعی که به شما نگاه می کند به ژرفای وابستگی او به شما پی می برد. بچه هایش را هم خیلی زیاد دوست دارد.»

«به نظر می رسد که قصد دارید ادعا کنید مادر خوبی نیستم.»

«اتفاقاً برعکس، فکر می کنم شما مادر بی نظیری هستید. مراقب رفاه

و آسایش آنها هستید. برنامه‌های تغذیه و استراحت آنها را به دقت تنظیم می‌کنید. به آنها آموزش‌های لازم را می‌دهید و از هیچ‌گونه محبتی به آنها دریغ نمی‌کنید. اما مثل گری به بچه‌ها دلبستگی ندارید.»

«لزومی ندارد. من يك انسان هستم و با آنها مثل يك انسان رفتار می‌کنم. اگر مادری بچه‌ها را تنها به خودش وابسته سازد آنها را آسیب‌پذیر ساخته است.»

«به نظر حق با شما باشد.»

«و این حقیقت به قوت خودش باقی است که بچه‌ها مرا می‌پرستند.»
«متوجه این نکته شده‌ام. شما معبود آنها، و زیبای دوست داشتنی آنها به شمار می‌روید. و آنها به اندازه‌ای که با پدرشان راحت و خودمانی هستند با شما نیستند. درست است که شما را پرستش می‌کنند، ولی عاشق پدرشان هستند.»

«برای اینکه گری مرد بسیار دوست داشتنی است.»
از اظهارات ایزابل خوشم آمد. یکی از خصیصه‌های دلپذیر او آن بود که هرگز در برابر حقایق محض ایستادگی نمی‌کرد.

«بعد از وقوع بحران گری هستی‌اش را از دست داد. چندین هفته تا نیمه شب در مؤسسه کار کرد. من غالباً در خانه می‌نشستم و هراس اینکه او مغز خودش را متلاشی سازد آرام می‌داد. آنها به مؤسسه خود افتخار می‌کردند، گری و پدرش به درستی قضاوتشان اعتقاد داشتند. موضوع فقط این نبود که ما همه ثروتمان را از دست بدهیم، آنچه که برایش باور کردنی نبود از دست دادن اعتماد مردم بود. گری فکر می‌کرد بایستی دوراندیشی بیشتری به خرج می‌داد. من نتوانستم به او بفهمانم که نباید خودش را

ملاحت کند. ولی نکته‌ای که در نظر داشتم برای شما شرح بدهم این نبود. فقط يك چیز برایمان باقی ماند و آنهم مزرعه بود و من فکر کردم که برای رهایی گری به آنجا برویم. گری همیشه از آنجا خوشش می‌آمد، بچه‌ها را نزد مامان گذاشتیم. گری تیرانداز ماهری است، اما دلش نمی‌آید پرنده‌ای را هدف بگیرد. معمولاً سوار قایق می‌شد و ساعتها به تماشای پرنده‌ها می‌پرداخت. وقتی که از قایقرانی در کانال‌ها بازمی‌گشت زیاد صحبت نمی‌کرد، ولی احساس او را درک می‌کردم. می‌فهمیدم که به شدت تحت تأثیر آن همه زیبایی طبیعت و سکوت و آرامش قرار گرفته است. دلش می‌خواست زیبایی غروب آفتاب را تماشا کند. گری از شکفته شدن شکوفه‌ها، جوانه زدن درختان و روئیدن علف‌ها در بیشه‌زارهای آنجا لذت می‌برد، نمی‌توانست مفهوم آنها را برای خودش توجیه کند، ولی می‌دانست که مفهوم آنها عالم هستی است. از آنهمه زیبایی و طراوت سرمست می‌شد. من قادر به بیان ویژگی‌های روحی او نیستم و نمی‌توانم شرح بدهم که از مشاهده دگرگونی‌های فردی او تا چه اندازه دلم می‌خواست فریاد بکشم. اگر پروردگاری در عالم وجود داشته باشد باید بگویم که گری بی‌اندازه به او نزدیک بود.»

ایزابل با بیان این موارد تحت تأثیر احساسات خودش قرار گرفت و با دستمالی به پاك کردن قطره‌های اشکی که در گوشه چشمهایش پدیدار گشته بودند پرداخت.

با لبخندی گفت: «آیا به این ترتیب جنبهٔ رمانتیک به قضیه نمی‌دهید؟ این توهم برایم پیدا شده است که شما افکار و احساسات دلخواه خودتان را به او نسبت می‌دهید.»

«اگر این شگفتی‌ها وجود نداشت پس من چگونه توانستم آنها را مشاهده کنم؟ شما که مرا بهتر می‌شناسید. سعادت من در آنست که روی پیاده‌روهای سنگفرش راه بروم و به تماشای مغازه‌های لباس‌فروشی و زیورآلات گرانقیمت بپردازم.»

خنده‌ام گرفت و هر دو نفر چند لحظه‌ای سکوت کردیم. اندکی بعد ایزابل گفته‌هایش را دنبال کرد.

«ما فراز و نشیب‌های فراوانی را با یکدیگر سپری کرده‌ایم، و او بی‌اندازه به من وابسته است. می‌دانید، داشتن احساس مسئولیت قشنگ است و از این گذشته...»

کمی به فکر فرو رفتم و هنوز دلم نمی‌خواست نکته مورد نظر من را از دست بدهم. اندکی بعد پرسیدم: «برایم هنوز مشخص نیست که آیا لاری هم واقعاً عاشق شما بوده یا خیر؟»

در صندلی‌اش تکانی خورد. ملایمت چهره‌اش محو شد، و اثرات خشم در چشم‌هایش پدیدار گشت. «از چه مطلبی صحبت می‌کنید؟ البته که لاری عاشقم بود، آیا خیال می‌کنید يك دختر نمی‌فهمد که يك مرد چه موقع عاشق او می‌شود؟»

«اوه، قطعاً پس از گذشتن يك دوره‌ای عاشق شما شده. به غیر از شما هیچ دختری تا آن اندازه به او محبت نمی‌کرد. از دوران کودکی با هم همبازی بودید. طبیعی است که باید خودش را عاشق شما بداند، ظاهراً بایستی با هم ازدواج می‌کردید.»

ایزابل که تا حدودی آرامش پیدا کرده بود، صبر کرد تا من به صحبت خود ادامه بدهم، و من با آگاهی از آنکه زن‌ها همواره از گوش فرا دادن به

ماجرای عاشقانه لذت می‌برند، گفته‌هایم را دنبال کردم.

«علمای علم اخلاق می‌کوشند ما را متقاعد نمایند که تفاوت فراوانی میان غریزه جنسی و عشق وجود دارد. بعضی از روانشناسان هم بر این باورند که ادراک به همراه تکامل مغز تقویت شده و تحت تأثیر فرآیند آن قرار می‌گیرد ولی به خودی خود تأثیری بر آن نمی‌گذارد. بعضی وقت‌ها، مثل انعکاس تصویر درخت در آب است و اگر درختی نباشد، تصویری هم نخواهد بود. عشق شما به لاری و عشق او به شما شبیه همان رابطه میان رومئو و ژولیت بود. شما به سمت يك ازدواج مجلل حرکت کردید و لاری به سیر و سیاحت دنیا روی آورد تا ببیند دست سرنوشت چه مسیری بر سر راه او قرار داده است. هوس در آن نفوذ نکرد.»

«از کجا پی بردید؟»

«پاسکال عقیده دارد در صورتی که هوس بر قلب انسان چیره شود نه تنها به خلق زمینه‌های توجیهی می‌پردازد، بلکه در نهایت می‌کوشد تا تبااهی جهان را به عشق نسبت بدهد. هوس عامل تخریب به شمار می‌رود و اگر به تخریب منجر نشود، خودش نابود می‌گردد. در این صورت بعید نیست که انسان با اندوه ناشی از هدر دادن عمر دیگری، سیه‌روزی انسانی دیگر، تحمل رنج حسادت، و تحمل پریشانی، روبرو گردد، آنهم از جانب کسی که ارزشی نداشته باشد.»

پیش از آنکه گفته‌هایم را به نتایجی برسانم دریافتم که ایزابل به حرفهایم توجهی نکرده و در دریای اندیشه‌های خودش غوطه‌ور است. اما اظهار نظر بعدی او مرا به حیرت واداشت.

«آیا به نظر شما لاری هنوز هم پسر است؟»

«اوه، او حالا سی و دو ساله است.»

«یقین دارم که پسر است.»

«از کجا یقین پیدا کرده اید؟»

«این هم یکی از آگاهی‌های ذاتی زن‌ها است.»

گری و ایزابل قرار بود با دوستانشان برای شام از خانه خارج شوند و وقت آن فرا رسید که خداحافظی نمایم. در هوای لطیف و دل‌انگیز غروب بهاری به قدم زدن پرداختم. در اندیشه گفت و شنود طولانی خود با ایزابل، سرانجام به خنده افتادم. اسم سوزان روویه به خاطر آمد و متوجه شدم که چند روزی است خبری از او ندارم، بنابراین برای گذران وقت، چه بهتر که سری به او می‌زدم. سوار تاکسی شدم و آدرس خانه او را به راننده دادم.

۷

در اوایل کتاب از سوزان روویه نام بردم. او را از چندین سال قبل می‌شناختم و در زمانی که به این قسمت از ماجرا رسیدم، سن او بیشتر از چهل سال به نظر نمی‌رسید. او نه تنها زن زیبایی نبود بلکه تا حدودی هم زشت بود. صورت کوچک و دهان گشادی داشت ولی از سوی دیگر، دندانهایش سپید و چشمهایش به رنگ آبی شفاف بودند. مادر او که بیوه کارمند دولت بود پس از مرگ شوهرش با مقرری ماهیانه او به زندگی ادامه داد و هنگامی که سوزان به سن پانزده سالگی رسید او را برای شاگردی به خیاطخانه‌ای در شهر مجاور سپرد به نحوی که فقط در روزهای یکشنبه به خانه می‌آمد. در سن هفده سالگی با یک هنرمند نقاش آشنا شد و نقاش

تابلوهای مختلفی از او کشید. همکاری آنها با یکدیگر مدت دو سال به درازا کشید و سوزان از آنکه به عالم هنر راه یافته بود به خود می‌بالید. هنرمند نقاش توانست از مدل قرار دادن او تابلوهای متنوعی خلق کرده و به فروش برساند.

سوزان پس از مدتی به ارزش خودش پی برد. از شیوه زندگی هنرمندان لذت می‌برد و پس از فراغت از کار روزانه به کافه مورد نظرش می‌رفت و در جمع چهره‌نگاران و همسران آنها به صحبت‌های هنرمندانه سرگرم می‌شد. اما شغل او هم همانند دیگر حرفه‌ها با فراز و نشیب‌هایی همراه بود. پس از چندی عاشق یک مرد سوئدی شد و با او ازدواج کرد و صاحب دختری شد. سوزان مدت سه سال با آن مرد زندگی کرد.

«اما کمی خل بود و بعضی وقت‌ها آزارم می‌داد، با اینحال مرد بسیار نازنینی بود و به قدری زیبا که عیب‌هایش را نادیده می‌گرفتم.»

یکروز تلگرامی دریافت کرد مبنی بر آنکه پدرش در سوئد درگذشته و باید بی‌درنگ بازگردد. با آنکه به سوزان قول داد که زود بازمی‌گردد ولی هرگز بازنگشت و هرچه داشت برای همسرش باقی ماند. سوزان زنی نبود که تسلیم یأس شود، و دیری نپائید که تصمیم گرفت فرزندش را به خاطر دنبال کردن فعالیت‌های هنری خود به مادرش بسپارد و ده هزار فرانک نیز برای نگهداری کودک به مادرش داد.

هنوز مدت زیادی از این ماجرا نگذشته بود که سوزان به بیماری تیفوئید مبتلا شد و مدت سه ماه در بیمارستان بستری گردید و پس از مرخصی از بیمارستان، به قدری ضعیف و لاغر شده بود که دیگر توان هیچ گونه فعالیتی را نداشت، و از شدت پریشانی عصبی پیوسته به گریه

می‌افتاد. از سلامتی کامل جسمی بهره‌ای نداشت و به تنگنای مالی دچار گشته بود.

سوزان گفت: «آه امان از آن روزها، دوران سختی را پشت سر نهادم. خوشبختانه دوستان ارزنده‌ای داشتم. اما شما می‌دانید که هنرمندان چگونه‌اند، و تلاش جانانه‌ای باید به خرج داد تا بتوان تفاهمی میان دوطرف برقرار ساخت. من که هیچوقت از زیبایی بهره‌ای نداشتم، ولی در هر صورت جوان بودم و سنم بیشتر از بیست سال نبود. در این هنگام بود که با يك نقاش پیر و سبك کوبیسم آشنا شدم که به سبك سوررئالیسم روی آورده بود. به من گفت می‌تواند از من به عنوان مدلی برای نقاشی‌هایش استفاده نماید و باور کنید که خیلی از پیشنهاد او خوشحال شدم.»

دیری نگذشت که یکی از دوستان او تولیدکننده‌ای را برای تماشای تابلوهای کوبیسم به استودیو آورد و سوزان به منظور فروش تابلوها از هیچگونه نمایش فروگذار ننمود. مرد تولیدکننده در آن لحظه نتوانست تصمیمی اخذ نماید. دو هفته بعد که تولیدکننده باز هم به استودیو رفت، این توهم در سوزان پدیدار گشت که تولیدکننده بیشتر به خاطر او آمده است تا دیدن تابلوها. فردای آنروز دوست سوزان به او خبر داد که تولیدکننده درنظر دارد دفعه بعد که به پاریس برمی‌گردد پیشنهادی به سوزان ارائه بدهد. او سوزان را به رستوران ماکزیم دعوت نمود. پس از صرف غذای لذیذ و فرا رسیدن نوبت قهوه، پیشنهاد خود را به سوزان مطرح کرد. به او گفت که اگرچه مؤسسه او در شهر لیل قرار دارد ولی برای انجام امور ضروری بایستی مرتباً به پاریس رفت و آمد کرده و میل دارد با او ازدواج کند. در ضمن پیشنهاد خود خاطرنشان ساخت که يك آپارتمان مبله برایش آماده

کرده و ماهانه مبلغ دوهزار فرانك هم به عنوان خرجی به او خواهد داد. سوزان هرگز در طول عمر خودش آنهمه پول خرج نکرده بود، و بی‌درنگ با خود حساب کرد که با آن پول نه تنها قادر خواهد شد لباس‌های زیبا بپوشد و زندگی مرفهی پیدا کند بلکه برای بزرگ کردن دخترش و پس‌انداز کردن برای روزهای مبادا هم مبالغی برایش باقی خواهد ماند. اما يك لحظه دچار تردید گشت. او همواره همانگونه که خودش اظهار نمود در صحنه «هنر نقاشی» حضور داشت، و در ذهن او این گمان پدیدار شد که در صورت پذیرش آن پیشنهاد، به سطح همسر يك پیشه‌ور تنزل خواهد کرد.

تولید کننده مرد بدقیافه‌ای نبود و نشانه افتخار روی دکمه‌اش به سوزان فهماند که شخصیت قابل احترامی است. سوزان لبخندی زد و پاسخ داد، «قبول می‌کنم.»

۸

اگرچه سوزان همواره درم محله مون‌مارت سکونت کرده بود، ولی تصمیم گرفت برخلاف گذشته به حوالی مون‌پارناس کوچ نماید، بنابراین آپارتمانی در طبقه ششم ساختمانی انتخاب نمود که مشتمل بر دو اتاق و يك آشپزخانه کوچک و يك حمام بود، آپارتمانی که برایش مجلل جلوه می‌کرد. شوهر سوزان که موسیو آچیل گوون* نام داشت از خانه‌داری و آشپزی سوزان خوشش آمد. همواره تمایل به خریداری تابلوهای نقاشی از

خودش ظاهر می‌ساخت، اما سوزان نمی‌گذاشت بدون تأیید او تابلونی خریداری نماید، و دیری نگذشت که به قضاوت او ایمان آورد. سوزان او را به محل استودیوهای نقاشی راهنمایی نمود و بدین ترتیب آنها توانستند تابلوهای مورد نظر خود را به نصف قیمت خریداری نمایند. آقای آچیل می‌دانست که همسرش از مبالغی که به عنوان خرجی دریافت می‌نماید همواره قسمتی از آنها را پس‌انداز می‌کند، و پس از چند سال که سوزان به او خبر داد از محل پس‌اندازهایش در دهکده خود چند قطعه ملك خریداری نموده، او از داشتن چنان همسری احساس غرور نمود.

من با سوزان هنگامی آشنا شدم که با یکی از دوستان نقاش من همکاری می‌نمود و به عنوان مدل در استودیوی او کار می‌کرد. هرچند وقت یکبار سوزان را می‌دیدم ولی برقراری رفت و آمد ما پس از نقل مکان او به مون پرناس صورت گرفت. ظاهراً موسیو آچیل که یکی دو کتاب ترجمه شده مرا به زبان فرانسه مطالعه کرده بود يك شب مرا برای صرف شام با آنها به رستورانی دعوت کرد. او مردی کوچک اندام بود، با موهای خاکستری و قد کوتاه‌تر از سوزان. شام لذیذی خوردیم و رفتار مؤدبانه‌ای ابراز نمود. از برقراری ارتباط دوستانه با من ابراز خرسندی کرد. او که به خاطر کارهایش در شهر لیل مجبور بود همسرش را در پاریس تنها بگذارد اظهار تمایل نمود که من به عنوان مردی تحصیل کرده و نکته‌سنج، گاهگاهی احوالی از همسر او بپرسم. با وجود آنکه به حرفه داد و ستد سرگرم بود، ولی همواره هنرمندان را مورد ستایش قرار می‌داد.

«اوه، آقای محترم، هنر و ادبیات همیشه به عنوان دو نمونه بارز عظمت فرانسه، در کنار یکدیگر بوده‌اند، البته با توجه به دلاوری‌های نظامی‌اش.

و من به عنوان يك تولید کننده کالاهاى پشمی، از بیان این مطلب حتى يك لحظه هم تردید به خود راه نمی‌دهم که نقاشان و نویسندگان در سطح ژنرال‌ها و مقامات مملکتی هستند.»

هیچکس نمی‌توانست نظری زیباتر از آن بیان نماید.

سوزان به خاطر ملاحظات اقتصادی و جلوگیری از فضولی دیگران هرگز حاضر نشد خدمتکاری به منزل بیاورد. او شخصاً امور نظافت و رسیدگی به خانه کوچکش را برعهده گرفت. با وجود انجام اینگونه کارها، باز هم وقت اضافی برایش باقی می‌ماند و از آنجا که دیگر میل نداشت به عنوان مدل، روبروی نقاش‌ها بنشیند، به این فکر افتاد که چرا شخصاً به کشیدن تابلو نپردازد. وسایل لازم را برای شروع کار خریداری نمود. از آن پس هر وقت که سری به او می‌زدم او را سرگرم کشیدن تابلوی نقاشی می‌دیدم. در کشیدن نقاشی مهارت چندانی نداشت ولی رنگ‌ها را به خوبی می‌شناخت و هرچند که نقاشی‌هایش از ارزشی برخوردار نبود، ولی موجبات خرسندی او را فراهم می‌آورد.

موسیو آچیل او را تشویق می‌نمود. از آنکه همسرش هنرمند شود احساس خرسندی می‌کرد. با اصرار او سوزان یکی از نقاشی‌هایش را به سالن پائیزی فرستاد و هر دو نفر آنها از به نمایش گذاشته شدن آن احساس غرور نمودند. او به همسرش توصیه‌ای ارزنده کرد.

گفت: «عزیزم، سعی نکن مثل مردها نقاشی بکشی، بهتر است مثل يك زن نقاشی بکشی. برای نیرومند شدن هدف‌گیری نکن، به حد قشنگ شدن راضی باش. و با صداقت باش. در امور داد و ستد، بعضی وقت‌ها اقدام سریع به موفقیت منجر می‌شود، اما در صحنه هنر، صداقت نه فقط از همه

چیزها بهتر است بلکه تنها راه موفقیت محبوب می‌شود.»

سوزان زنی دلسوز و فهمیده بود و موسیو آچیل قضاوت‌های بجا و درست او را مورد تأیید خود قرار می‌داد. آقای آچیل دختر سوزان را به مدرسه فرستاد و قول داد که پس از کسب دانش و رسیدن به سن مناسب، موجبات اشتغال او را در زمینه تایپ فراهم خواهد آورد.

سوزان به من اظهار نمود، «دخترم وقتی بزرگ شود دختر زیبایی خواهد شد. اما درس خواندن و کار کردن برایش امتیازی محبوب خواهد شد. البته حالا خیلی زود است که این حرفها مطرح شود.»

۹

یکی دو هفته پس از دیدار غیرمنتظره‌ام با لاری، در شامگاه یکی از روزها که همراه سوزان در رستوران سِلِکت* بولوار مون پارناس سرگرم نوشیدن نوشابه‌ خنکی بودیم، لاری نمایان شد. سوزان به وجد آمد و با صدای بلند لاری را صدا زد که باعث حیرت من شد. لاری به طرف میز ما آمد و با هم دست دادیم. متوجه شدم که سوزان آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد.

لاری گفت: «اجازه می‌دهید بنشینم؟ شام نخورده‌ام و گرسنه هستم.» در حالی که درخششی در چشم‌های سوزان موج می‌زد، گفت: «اوه، ولی چه خوب شد شما را در اینجا دیدیم. از کجا می‌آئید؟ چرا در طول این چند سال خبری به ما ندادید؟ خدای من، چقدر لاغر شدید! خیال می‌کردم

از دنیا رفته اید.»

لاری پلکهایش را بهم زد و پاسخ داد: «خوب، فعلاً که زنده‌ام. راستی احوال اودت* چطور است؟»

اودت اسم دختر سوزان بود.

«اوه برای خودش دختر خانمی شده. قیافه قشنگی دارد. هنوز هم شما را به خاطر می‌آورد.»

به سوزان گفتم: «شما هیچوقت از آشنائی خودتان با لاری به من حرفی نزدید.»

«چه دلیلی داشت؟ من که از آشنائی شما دو نفر خبر نداشتم. ما از گذشته‌های خیلی دور یکدیگر را می‌شناسیم.»

لاری برای خودش غذای تخم‌مرغ و سوسیس سفارش داد. سوزان برای او از ماجراهای خودش و دخترش تعریف کرد. لاری با چهره‌ای متبسم به گفته‌های او گوش فرا داد. پس از آن سوزان از من پرسید: «من پیشرفت کرده‌ام، به نظر شما اینطور نیست؟ ادعای نبوغ نمی‌کنم، ولی به اندازه غالب این نقاشانی که می‌شناسم استعداد دارم.»
«خوش شانس هستید.»

«نه، به شانس مربوط می‌شود: زرنگم. شما باید بیایید و نقاشی‌هایم را مشاهده کنید.»

سوزان آدرس محل سکونتش را روی تکه کاغذی نوشت و از لاری قول گرفت به خانه او برود. پس از آن سوزان که هیجان‌زده شده بود همچنان به صحبت‌هایش ادامه داد. اندکی که گذشت لاری صورتحساب

خودش را درخواست کرد و پس از پرداخت آن از ما خداحافظی کرد و رفت. خنده ام گرفت. لاری همواره به نحو دلپذیری رفتار می کرد، لحظه ای پدیدار می گشت و اندکی بعد بدون هیچگونه عذری به دنبال کار خودش می رفت. کارهایش به قدری غیرمنتظره بود که گوئی در هوا غیب می شد. سوزان با ناراحتی پرسید: «چرا به این زودی رفت؟ وای به حال دختری که همسر او بشود.»

«به چه دلیل چنین می گوئید؟»

با حالتی بسیار جدی که کمتر در او مشاهده کرده بودم چند لحظه ای به من نگاه کرد. «من هم تقریباً زمانی عاشق او شدم. شما هم ممکن است به بازتاب تصویری در آب یا به تابش نور خورشید یا به تکه ابری در آسمان عشق بورزید. شانس آوردم که توانستم از دام آن بگریزم. حتی در این لحظه هم که به یادم می آید، از تجسم خطری که دامنگیرش می شدم تنم به لرزه می افتد.»

بصیرتی که می رفت متجلی گردد. حیف بود که این گوشه از ماجرا در پرده ای از ابهام باقی بماند. به خودم تبریک گفتم که سوزان زنی نبود که ماجرائی را ناگفته بگذارد. پرسیدم: «اصلاً چطور شد که شما با او آشنا شدید؟»

«اوه، این ماجرا به سالها قبل مربوط است. یادم نیست، شش یا هفت سال قبل. اودت فقط پنج ماهه بود. لاری با نقاشی به نام مارسل که من با او همکاری می کردم آشنا بود و در مواقعی که معمولاً در برابر نقاش می نشستم او هم گاهگاهی به استودیو می آمد. بعضی وقت ها ما را برای صرف شام به رستوران دعوت می کرد. رفت و آمد او هیچ برنامه منظمی

نداشت. گاهی هفته‌ها می‌گذشت و از او خبری نمی‌شد و گاهی هم دو سه روز پشت سر هم می‌آمد. مارسل به تدریج از او خوشش آمد و می‌گفت که با آمدن او، بهتر می‌تواند نقاشی بکشد. پس از مدتی من به بیماری تیفوئید مبتلا شدم و پس از مرخصی از بیمارستان، دوران طاقت‌فرسائی به من روی آورد. در یکی از همین روزهای سخت که سعی می‌کردم شغلی در یکی از استودیوها پیدا کنم و هیچکس شغلی به من واگذار نمی‌کرد و پولی هم برای تهیه غذا برایم باقی نمانده بود، برحسب اتفاق در بلوار کلیشی به لاری برخوردم. او احوالم را جویا شد و من هم داستان بیماری و بی‌پولی خودم را برایش شرح دادم و به گریه افتادم.

«مرا به رستورانی هدایت کرد. به قدری گرسنه بودم که می‌توانستم لنگه کفش کهنه را هم بخورم، اما وقتی که خوراک اُملت برایم آوردند هیچ اشتهائی برای خوردن نداشتم. لاری مجبورم کرد مقداری غذا بخورم. مشکلاتم را برایش شرح دادم و از او خواهش کردم کمی پول به من قرض بدهد تا به دهکده مادرم بازگردم. او چند دقیقه‌ای به من خیره ماند، به طوری که خیال کردم سعی خواهد کرد از قرض دادن به من عذرخواهی نماید. سرانجام گفت: «آیا میل دارید شما و دخترتان را به مکان خوش آب‌وهوایی در يك منطقه بیلاقی ببرم؟ خودم هم قصد دارم کمی به استراحت بپردازم.» «آنچه را که شنیدم باورم نشد. او را از مدتها قبل می‌شناختم و هرگز تصور نمی‌کردم آنقدر به من محبت نماید. مقداری پول به من داد تا دخترم را بردارم و بیاورم و هر سه نفر به سمت منطقه بیلاقی عزیمت نمودیم. آن منطقه بیلاقی بسیار زیبا و باصفا بود.»

سوزان برایم شرح داد که آنها با اتومبیلی به راه افتادند و خودشان را

به مهمانخانه مورد نظر رساندند. ساختمان مهمانخانه در کنار رودخانه و در میان درختان سرسبز و چمنزارهای وسیع قرار داشت. هنرمندان در تابستان به آن منطقه می‌رفتند تا با الهام از طبیعت به کشیدن تصاویر دل‌انگیز بپردازند، اما به خاطر آنکه هنوز هوا به اندازه کافی گرم نشده بود، مهمانخانه مشتریان چندانی نداشت و آرامشی دل‌انگیز حکمفرما بود. سوزان در پناه استراحت و خوردن غذاهای مقوی التیام کامل یافت و در کنار فرزندش احساس سعادت نمود.

«لاری به اودت محبت می‌کرد و او هم خیلی به لاری علاقه پیدا نمود. به تدریج به یکدیگر عادت کردند و مثل دوتا کودک با یکدیگر بازی می‌کردند.»

پرسیدم: «اوقات خود را چگونه می‌گذرانید؟»

«اوه، قایقرانی، ماهیگیری، رفتن به شهر و گردش در آنجا، دیدن خانه‌های قدیمی در آنجا يك هتل قدیمی متعلق به دوران لوئی چهاردهم، يك کلیسا و در كناره شهر يك قصر قدیمی وجود داشت که انسان را به دوران گذشته سیصد سال قبل هدایت می‌کرد.»

در یکی از همین گردش‌ها بود که لاری داستان خلبان جوانی را که در اوایل این کتاب به آن اشاره شد برای سوزان تعریف کرد. پرسیدم: «به نظر شما چرا آنرا برای شما تعریف کرد؟»

«نظر خاصی ندارم. در زمان جنگ در آن شهر بیمارستانی ایجاد کرده بودند و در گورستان شهر ردیف‌های متعدد صلیب‌های کوچک به چشم می‌خورد. ما از آنجا دیدن کردیم و احساس عجیبی به من دست داد، احساس اینکه آن پسرهای بخت برگشته در زیر خاک آرمیده باشند. در

بازگشت به مهمانخانه، لاری خیلی ساکت بود و آن شب اصلاً لب به غذا نزد. به خاطر دارم که در آن شب زیبا و پُر ستاره، کنار رودخانه نشست و به دود کردن پیمیش پرداخت. و ناگهان بدون مقدمه ماجرای کشته شدن دوستش را برایم بیان کرد.» در این هنگام سوزان چند جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را میل کرد.

«لاری آدم شگفت‌انگیزی است. هیچوقت نتوانستم او را بشناسم. معمولاً برایم کتاب می‌خواند، چه در هنگام روز که برای دخترم لباس می‌دوختم و چه بعد از شام که دخترم را می‌خواندند.»
«چه نوع کتاب‌هایی می‌خواند؟»

«اوه، هرگونه مطالب خواندنی. نامه‌های مادام سوينه، قطعاتی از سن سیمون. تصور کنید، من که هیچوقت به غیر از روزنامه‌ها چیز دیگری نمی‌خواندم، و به غیر از کتابهایی که دیگران درباره‌اش صحبت می‌کردند، آنهم به خاطر آنکه می‌داد مرا احمق تصور کنند! اصلاً فکر نمی‌کردم که مطالعه تا این اندازه لذت‌بخش باشد. به تدریج مرا هم وادار کرد تا همراه او مطالعه کنم. نمی‌دانید چقدر دل‌انگیز بود. حالا می‌فهمم که آن روزها چقدر روزهای سعادت‌باری بودند. آن مرد، يك فرشته دوست داشتنی است.»

سوزان احساس نمود که حالت لطیفی به او دست داده و بیم آن داشت که بر او بخندم. اما اندکی بعد ادامه داد، «لاری در طول دوران نقاهت من، بردباری قابل توجهی از خودش نشان داد. از مطالعه کتاب‌ها به هیچ‌وجه غفلت نمی‌ورزید. او همانند مردی بود که از شدت گرفتاری‌های فراوان، حتی غذا خوردن را هم فراموش نماید، با اینحال هر وقت غذائی در برابرش گذاشته شود با اشتهای کامل میل نماید. تصور می‌کردم به تدریج به من

عادت خواهد کرد و با خودم گفتم خیلی خوب خواهد شد که وقتی به پاریس بازگردیم او مرا به همسری خود انتخاب نماید. می دانستم که اجازه خواهد داد فرزندم را همراهم ببرم.»

سوزان سیگاری آتش زد و دود آنرا از سوراخ های بینی اش به خارج فرستاد. اندك اندك نیمه شب فرا می رسید و میزهای رستوران یکی پس از دیگری تخلیه می شدند، ولی هنوز هم تعدادی از مشتریان پشت میزهایشان نشسته بودند.

«در صبحگاه یکی از روزها، پس از صرف صبحانه، در کنار رودخانه نشسته و سرگرم دوختن لباس بودم، و اودت هم با اسباب بازی هایی که لاری برایش خریداری کرده بود، بازی می کرد. لاری نزد ما آمد و گفت که قصد خداحافظی دارد.

در کمال تعجب پرسیدم: «به جای بخصوصی می روی؟»
گفت: «بله. شما حالا بهبودی خود را بدست آورده اید. اینهم مقداری پول برای گذراندن فصل تابستان و بازگشت به طرف پاریس.»
سوزان به قدری پریشان گشت که نمی دانست چه بگوید. از لاری پرسید: «آیا خطائی از من سرزده که شما را ناراحت کرده؟»

لاری به او پاسخ داد: «نه. اصلاً يك لحظه هم به اینطور چیزها فکر نکنید. من کارهایی دارم که باید به سراغشان بروم. ما در اینجا روزهای خوبی را گذراندیم. اودت، بیا و با عمویت خداحافظی کن.»

لاری كودك را بغل گرفت و صورتش را بوسید. سپس با سوزان خداحافظی کرد و رفت. سوزان گفت: «نگاهی به اسکناس ها انداختم، یکهزار و دویست فرانك بود. این وقایع به قدری سریع روی دادند که

نتوانستم عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. و در آن لحظه بود که به خودم گفتم، از این خوشحالم که عاشق او نشدم.»

از شنیدن این داستان به ناچار خنده‌ام گرفت.

«خوب، لاری، به نظر من، تنها کسی است که به هیچ چیزی علاقه نشان نمی‌دهد. بنابراین کارهایش عجیب و غریب به نظر می‌رسد. ما به آدم‌هایی که در راه عشق به خداوند حرکت می‌کنند عادت نکرده‌ایم.»

سوزان از شنیدن این اظهارنظر به من خیره ماند.

فصل

پنجم

من سرگرم رسیدگی به کارهایم در پاریس بودم. بهار طرب انگیز، با شکوفه های درختان بلوط خیابان شانزه لیزه و درخشش خیابانها، بسیار نشاط انگیز جلوه می نمود. هوای مسحور کننده، نشاطی سبک و احساسی با لطافت، که انسان را سبکبال و ذهن آدمی را هشیار می ساخت. انبساط خاطر ناشی از نشست و برخاست با دوستانم و آکنده شدن قلبم از خاطرات گذشته، حال و هوایی در من پدید آورد که از نظر روحی خودم را جوان احساس کنم. با خود اندیشیدیم که غرق شدن در کار و غفلت ورزیدن از گذشته لحظه هایی که احتمالاً هرگز چنان موقعیت های لذت بخشی را فراهم نخواهد کرد از عقل به دور است.

همراه ایزابل و گری و لاری برای گردش به حوالی شهر و گوشه و کنار سر می زدیم. به هر کجا که می رسیدیم با آشتهای کامل غذا می خوردیم. در این هنگام از شدت سردردهای گری کاسته شده و بهت زدگی های قبلی او بتدریج از میان می رفت. بجز مواقع ضروری زیاد صحبت نمی کرد اما با

صدای بلند به صحبت‌های بی‌محتوای ایزابل و بقیه می‌خندید. بقدری خوش اخلاق و سبکبال شده بود که آدمی نمی‌توانست از دوست داشتن او خودداری ورزد.

عشق او به ایزابل، هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کرد، او واله و شیدای زیبایی جمال ایزابل بود و او را زیباترین مخلوق عالم تصور می‌نمود. به همین ترتیب اخلاق و ارادت او به لاری انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. ظاهراً لاری هم لذت می‌برد، و اینطور به نظر می‌رسید که او از این فرصت به عنوان تعطیلات خودش بهره می‌جوید. لاری هم زیاد حرف نمی‌زد ولی همراهی با او به اندازه کافی انسان را خشنود می‌ساخت، و تردیدی نداشتم که خوش گذشتن آن روزها به خاطر حضور او در میان ما بود.

در یکی از همین گردش‌ها بود که از مشاهده صحنه‌ای یکه خوردم. ما برای گردش به چارتره رفته و از آنجا به پاریس بازمی‌گشتیم. گری در پشت فرمان اتومبیل قرار داشت و لاری در کنارش نشسته بود، من و ایزابل هم در صندلی عقب. پس از گذراندن يك روز طولانی همگی خسته شده بودیم. لاری که در صندلی جلو قرار داشت دستش را روی پشتی صندلی جلو دراز کرده و میج دستش به خاطر بالا زدن آستین پیراهنش نمایان بود. خورشید با اشعه‌های طلانی رنگ خود پرتوافشانی می‌نمود. بی‌حرکت ماندن ایزابل توجه مرا به خود جلب کرد و برگشتم تا نگاهی به او بیندازم. به قدری بی‌حرکت بود که تصور می‌رفت دچار هیپنوتیزم شده باشد. نفس‌هایش تند، چشم‌هایش ثابت روی میج دست لاری و من هرگز چنان چهره‌ای از يك انسان ندیده بودم. اصلاً باورم نمی‌شد که آن چهره زیبا به چنان شکل مهیبی مبدل گردد. بیشتر به چهره يك حیوان شباهت داشت تا چهره انسان. لطافت

از روی صورتش محو گشته و نگاهش انسان را به وحشت می انداخت. صورت او به گونه ای کراحت آور گشت که مرا منقلب ساخت. در آن لحظه او حضور مرا درك نمی کرد، و هیچ چیز نمی فهمید مگر دست لاری، که لاری بدون هیچگونه توهمی آنرا روی پشتی صندلی رها کرده بود. پس آنگاه تشنجی بر چهره ایزابل پدیدار شد و چشمهایش را بست و به گوشه صندلی تکیه داد.

با صدای لرزانی که به زحمت شنیده شد گفت: «يك سیگار به من بدهید.»

جعبه سیگارم را از جیبم بیرون کشیده سیگاری برایش آتش زدم. با ولع فراوان سیگار را دود کرد. بقیه راه را بدون آنکه حرفی بزند به تماشا کردن منظره بیرون آنسوی پنجره اتومبیل پرداخت.

به جلوی منزل آنها رسیدیم گری از لاری خواهش کرد مرا با اتومبیل او به خانه ام برساند و سپس اتومبیل را به گاراژ بسپارد. لاری در پشت فرمان اتومبیل نشست و من هم در کنارش نشستم. آن زن و شوهر دست در دست یکدیگر انداخته و به خانه شان رفتند.

ماه ژوئن می رفت که به روزهای آخر خود برسد و من باید به ریور ا باز می گشتم. آندسته از دوستان الیوت که عازم آمریکا بودند، ویلای خودشان را در دینسارد به خانواده متورین سپردند و قرار بود که بعد از تعطیل شدن مدارس همگی به سمت ویلا عزیمت نمایند. لاری قصد داشت در پاریس بماند، ولی با این نیت که يك سیتروئن دست دوم خریداری نماید و قول داد که چند روز از ماه اوت را نیز با آنها بگذرانند. من در آخرین شب اقامت در پاریس از آن سه نفر دعوت کردم شام را میهمان من باشند.

در همان شب بود که ما با سوفی ملك دونالد* روبرو شدیم.

۲

شامگاه روز بعد سوار بر قطار آبی رنگ شدم و به سوی ریویرا رهسپار گردیده و دو سه روز پس از آن به قصد دیدار الیوت و رساندن خبرهای پاریس به سمت آنتیب عزیمت کردم. معالجات مونته کاتینی، آنگونه که انتظار داشت مؤثر واقع نگردیده و سردرگمی‌های بعدی‌اش وی را از پای درآورده بود. در شهر ونیز حوضچه‌ای جهت غسل تعمید یافته و به منظور خریداری قاب عکس‌هایی که سفارش داده بود به سمت فلورانس عزیمت نمود. بر اثر اشتیاق دیدار اینگونه اشیاء که در محل مخصوص خود قرار داشته باشند، سری به پونتین مارشز زد و در یکی از مهمانخانه‌های ناخوشایند منزل گزید و در آنجا از گرمای طاقت‌فرسای آن عذاب کشید. خریدهای گرانبه‌ای او از مدتها قبل بارگیری شده، ولی او که تصمیم گرفته بود تا به نتیجه رساندن اقداماتش عزیمت ننماید، همچنان در آنجا باقی ماند. سرانجام با ردیف شدن همه اقداماتش، از نتیجه کار مسرور گشت، و عکس‌هایی را که گرفته بود با افتخار به من نشان داد. کلیسا، هرچند که کوچک، ولی از وجهه‌ای والا برخوردار بود، و تزئینات مجلل درون آن، سلیقه نیکوی الیوت را متجلی می‌ساخت.

«در شهر رم يك تابوت بسیار قدیمی دیدم که نظرم را جلب کرد و مدت زیادی فکرم را به خودش مشغول کرد که آنرا بخرم، اما سرانجام منصرف

شدم.»

«الیوت، تابوت قدیمی به چه درد شما می خورد؟»

«دوست ارجمندم، برای آنکه مرا در آن قرار بدهند. طرح خیلی قشنگی داشت، اما اندازه اش برایم کوچک بود. دلم نمی خواست تا روز قیامت با زانوهای خم شده بمانم. خیلی جایش تنگ بود.»
خنده ام گرفت اما الیوت شوخی نمی کرد.

«فکر بهتری به سرم زد. همه ترتیبات لازم را انجام داده ام، البته کار ساده ای نبود، ولی قابل پیش بینی بود، قبر من در مقابل محراب زیارتگاه و در پای پله هایی خواهد بود که کشاورزان زائر پونتین مارشه در آنجا برای خواندن دعا جمع می شوند و با کفش هایشان روی استخوانهایم قرار خواهند گرفت. دل انگیز است، شما چه نظری دارید؟ فقط يك تخته سنگ صاف روی من خواهد بود که اسمم با چند عدد تاریخ روی آن حك خواهد شد. می دانید، هر کس بخواهد سراغی از من بگیرد کافیسیت نگاهی به روی کف آنجا بیندازد. اما نکته ای را که در نظر داشتم برایتان بگویم اینست که در وصیت نامه ام موارد خاصی را تنظیم کرده ام، ولی دلم می خواهد شما بر اجرای دقیق آنها نظارت کنید. دلم نمی خواهد مرا در ریویرا و در میان سرهنگ های بازنشسته و افراد طبقه متوسط فرانسوی دفن کنند.»

«الیوت، من قطعاً آنچه را که شما میل دارید انجام خواهم داد، ولی تصور نمی کنم لازم باشد برای اتفاقی که اکنون سالهای زیادی از آن فاصله داریم نقشه بکشیم.»

«می دانید، من عمرم را گذرانده ام، و راستش را بخواهید از مردن باکی ندارم. آن اشعار لاندور* چه بود؟ آنکه می گفت به هر دو دستهایم گرما

بخشیده ام...»

هرچند که حافظه نیرومندی ندارم، ولی آن چند بیت را توانستم تکرار کنم.

«برای هیچ کوشیدم، چرا که کوششم هیچ ارزشی نداشت،
به طبیعت عشق ورزیدم، و در کنار طبیعت، به هنر،
به هر دو دستهایم، در برابر شعله‌های زندگی حرارت بخشیدم،
شعله‌ها خاموش می‌شوند، و من برای وداع آماده‌ام.»
گفت: «بله، همین است.»

نتوانستم دریابم که الیوت با چه نیتی درصدد برآمده برای خودش چنان مضمونی خلق نماید. در ادامه صحبت‌هایش افزود: «این ابیات دقیقاً احساساتم را بیان می‌دارد. تنها موردی که باید به آن اضافه کنم اینست که من همواره در بهترین محافل اروپائی حرکت کرده‌ام.»

«خلاصه کردن آن در يك رباعی کار بسیار مشکلی خواهد بود.»

«آن شرایط دیگر از بین رفت. زمانی امیدوار بودم که آمریکا جای اروپا را بگیرد و اشرافیتی خلق کند که مورد احترام همگان قرار گیرد، اما بحران بزرگ، همهٔ امیدها را به باد داد. مملکت بخت برگشتهٔ من در کمال درماندگی به درجهٔ متوسط سقوط می‌کند. باور نمی‌کنید، دوست ارجمندم، اگر بگویم که در سفر قبلی‌ام به آمریکا، يك راننده تاکسی، مرا برادر خودش خطاب کرد.»

با وجود آنکه ریویرا هم از اثرات بحران سال ۱۹۲۹ چندان در امان نمانده بود، ولی هنوز هم الیوت همان میهمانی‌هایش را برگزار می‌کرد. به جز خانوادهٔ راس چاپلند، هیچوقت یهودی‌ها را به‌طور دائمی دعوت نمی‌کرد،

در حالی که به تدریج میهمانی‌های بزرگ را اعضای نسل‌های منتخب برگزار کرده و الیوت نمی‌توانست از حضور در آنها چشم‌پوشی نماید. در میان میهمانان این گردهمایی‌ها مجبور می‌شد همانند یکی از افراد تبعید شده خانواده‌های سلطنتی با آنها دست داده و یا بر دست آنها بوسه بزند و این شرایط برایش تا اندازه‌ای پریشان‌کننده جلوه می‌نمود. در هر حال تبعید شدگان خانواده‌های سلطنتی هم به زندگی خود ادامه داده، و ملاقات با هنرپیشه‌های سینما برایشان نهایت رضایت را فراهم می‌ساخت. الیوت هرگز شخصیت اجتماعی بازیگران تئاتر را تأیید نمی‌کرد، با اینحال یکی از زنان هنرپیشه در جوار او اقامت گزید و آنرا به خانه بسیار مجللی تبدیل ساخت. تعدادی از شخصیت‌ها و خانم‌های برجسته به منزل او رفت و آمد می‌نمودند. الیوت هم به جمع دیدار کنندگان از آن خانه پیوست.

به من اظهار کرد: «البته آدم‌های جورواجوری در آنجا هستند ولی لازم نیست که انسان با همه آنها معاشرت نماید. این خانم هموطن من است و وظیفه دارم به او کمک کنم. وجود آدمی مثل من در خانه او که بتواند با مهمانان به زبان آنها صحبت کند کمکی به او محسوب می‌شود.»

در برخی از مواقع که چندان سرحال نبود در جواب سؤالم که می‌پرسیدم چرا تا آن اندازه همه چیز را سخت می‌گیرد، پاسخ می‌داد، «ای دوست ارجمندم، آدمی در سن و سال من نمی‌تواند ببیند که از قافله عقب بیفتد. شما نمی‌توانید تصور کنید که در مدت پنجاه سال گذشته همواره در بلندمرتبه‌ترین محافل جا داشتم و اگر غفلت ورزیده بودم به دست فراموشی سپرده می‌شدم.»

تردید داشتم که آیا خودش هم می‌داند که به چه اعتراف دردناکی اشاره

می‌نماید یا خیر. رفته‌رفته دیگر نمی‌توانستم به اقدامات الیوت بخندم، او در نظرم به موجود رقت‌انگیزی تغییر شکل می‌داد. معاشرت، مایهٔ حیات او تلقی می‌گشت، و هر میهمانی برایش بسان تنفس هوا محبوب می‌شد، بی‌محلی به او نوعی توهین آشکار، و تنهایی به مفهوم مرگ او جلوه می‌کرد، و در این زمان، به عنوان مردی مسن، در کمال ناامیدی می‌ترسید.

تایستان هم سهری گشت. الیوت فصل تابستانش را در حرکت‌های شتاب‌زده از يك نقطه ریویرا به نقطه دیگری از آن، صرف ناهار در شهر کان، صرف شام در مونت کارلو، و ارائه نمودن همهٔ ویژگی‌های فردی‌اش را در میهمانی‌های عصرانهٔ این سو و آنسو سهری ساخت، و در هر صورت با وجود احساس خستگی، از سرگرم کردن دیگران، گفتگو کردن و دوستانه جلوه کردن خود کوتاهی نکرد. انبوهی از سخن‌چینی‌ها در وجودش موج می‌زد و این توهّم را در آدمی پدیدار می‌ساخت که از آخرین رویدادهای میهمانی‌ها آگاه می‌باشد. با چشمانی نافذ به انسان خیره می‌گشت و بهره‌دهی هستی‌اش را به مخاطب خود القاء می‌نمود. او همه را با دیدهٔ مردم عامی نگاه می‌کرد.

۳

پائیز هم فرا رسید و الیوت مصمم گشت چند صبحی به پاریس برود، از يك سو برای دیدار و احوال‌پرسی ایزابیل، گری و بچه‌ها، و از سوی دیگر به خاطر آنچه که او از آن به عنوان حضور در پایتخت یاد کرد. پس از آن

در نظر داشت به منظور خریداری چند دست لباس نو و احوالپرسی از دوستان قدیمی سری هم به لندن بزند. من هم شخصاً در نظر داشتم یکراست به لندن بروم، اما الیوت از من درخواست کرد همراه او با اتومبیلش به پاریس برویم. بنابراین هیچ دلیلی برای خودداری از گذراندن چند روزی در پاریس نیافتم. مسافرتان را با اتومبیل آغاز کردیم و در طی چند مرحله توقف و صرف غذا و استراحت، به خوبی به مرحله اجرا درآوردیم. در طول مسافرت سخاوت کاملی از خودش ابراز داشته و نگذاشت که هزینه‌های خودم را بپردازم. با آنکه داستانهای او از شخصیت‌های برجسته‌ای که در گذشته با آنها روابط دوستانه برقرار کرده بود تا اندازه‌ای مرا خسته‌ام نمود ولی مسافرت دلچسبی داشتیم. زیبایی‌های اوایل فصل پائیز در جاده‌های خارج شهری بسیار دل‌انگیز جلوه نمود. ناهارمان را در فوتتین بلو صرف کردیم ولی تا بعد از ظهر از ورود به پاریس خودداری ورزیدیم. الیوت مرا در برابر هتل قدیمی و دلخواهم پیاده کرد و خودش به هتل ریتز رفت.

ورود خودمان را به ایزابل خبر دادیم، بنابراین از مشاهده یادداشت او مبنی بر آنکه میل دارد مرا ببیند تعجبی نکردم، اما مضمون یادداشت او مرا به حیرت انداخت:

(هرچه زودتر سری به من بزنید. حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده. دائی الیوت را نیاورید. به خاطر خدا از شما خواهش می‌کنم هرچه زودتر خودتان را به اینجا برسانید.)

درجه کنجکاوی من از دیگران کمتر نیست، ولی باید دوشی می‌گرفتم و پیراهن تمیزی می‌پوشیدم. پس از آن سوار تاکسی شده و خودم را به آپارتمان واقع در خیابان سنت گیلوم رساندم. مرا به سالن پذیرائی هدایت

کردند و با دیدن من، ایزابل از روی صندلی برخاست.

«اینهمه مدت کجا بودید؟ ساعت هاست که انتظار شما را می کشم.»

ساعت پنج بعد از ظهر بود و پیش از آنکه بتوانم پاسخ بدهم، مستخدم سینی چای را آورد. ایزابل، در حالی که دستهایش را به یکدیگر قلاب کرده بود، به او نگاه کرد. نتوانستم حدس بزنم چه اتفاقی روی داده.

«تازه از راه رسیده ام. ما ناهارمان را با فراغت کامل در فونتین بلو

صرف کردیم.»

ایزابل گفت: «خداوندا، چقدر با ملایمت کار می کند، آدم دیوانه

می شود!»

مستخدم، قوری چای و ظرف شکر و فنجان ها را روی میز چید و پیشدستی های کره، کیک و شیرینی را با سلیقه ویژه ای منظم نمود سپس از سالن خارج شد و در را پشت سر خود بست.

«لاری تصمیم گرفته با سوفی مک دونالد ازدواج کند.»

«سوفی مک دونالد کیست؟»

ایزابل با چشم های خشم آلود به من نگاه کرد و فریاد کشید، «اینقدر کُند ذهن نباشید. این همان زن شلخته ای است که چند وقت پیش او را در یک کافه ناجور دیدیم.»

بدون توجه به اظهار نظر او پرسیدم: «اوه همان دوست اهل شیکاگو می شما؟ شما از کجا فهمیدید؟»

«بعد از ظهر دیروز لاری خودش به اینجا آمد و خبر آورد. از آن وقت

تا به حال قرار و آرام ندارم.»

«چطور است که بنشینید، یک فنجان چای برایتان بریزد، و تمام ماجرا

را برایم تعریف کنید.»

«خودتان جای بریزید.»

پشت میز عصرانه نشست و با حالتی پریشان به نحوه چای ریختن من چشم دوخت. فنجان چایم را برداشتم و روی مبل کوچکی در کنار بخاری دیواری نشتم.

«در این اواخر زیاد او را نمی‌دیدیم، مقصودم از هنگامی است که ما از دینارد برگشتیم. چند روزی هم در آنجا نزد ما آمد ولی به جای آنکه در خانه ما سکونت نماید، در هتل ماند. معمولاً به ساحل می‌آمد و با بچه‌ها بازی می‌کرد. بچه‌ها خیلی به او علاقه‌مند شده‌اند. در سنت بریاء گلف‌بازی می‌کردیم. یکروز گری در مورد سوفی از او سؤال کرد و او هم جواب داد که از دوستان قدیمی‌اش بوده است. من به او گفتم اگر بجای او بودم با سوفی قطع رابطه می‌کردم و او به حرفم خندید. شانه‌هایم را بالا انداختم و موضوع صحبت عوض شد و دیگر درباره‌اش فکر نکردم. وقتی که مدتی بعد لاری به اینجا آمد و گفت که آنها قصد دارند با هم ازدواج کنند، نمی‌دانید چقدر وحشت کردم. به او گفتم که عقلش را از دست داده است و سوفی زن بسیار ناجوری است.»

صحبت ایزابل را قطع کرده، پرسیدم: «چه عاملی باعث شده که اینطور فکر کنید؟»

ایزابل با چشمانی برآق به من خیره شد. «تا آنجا که او را می‌شناسم زن بسیار فاسدی است.»

«چطور شد که لاری ارتباط بیشتری با او برقرار کرد؟»

«او بیمار بود و با شیوه زندگی او عجیب نیست. لاری از دفتر تلفن

آدرس او را پیدا کرد. پزشکی را بالای سرش برد و پرستاری را برایش اجیر کرد. از همین جا شروع شد. لاری عقیده دارد که او زن خوبی است.»

«آیا کاری که لاری برای مداوای گری انجام داد، به خاطر دارید؟

گری هم شفا یافت، اینطور نیست؟»

«این دو موضوع با هم فرق دارند. گری دلش می‌خواست معالجه شود، ولی آن زن درست شدنی نیست.»

«شما از کجا به این نکته پی برده اید؟»

«برای اینکه من زن‌ها را می‌شناسم. هر وقت زنی گمراه بشود، دیگر به آینده او امیدی نیست. آیا شما فکر می‌کنید که سوفی به لاری وفادار بماند؟ البته که نمی‌ماند. دیر یا زود لاری را رها خواهد کرد. بی‌وفائی در خونش است. سوفی درنده است، زندگی لاری را به جهنم مبدل خواهد ساخت.»

«شاید مطالب شما درست از آب درآید، اما نمی‌دانم از دست شما چه کاری ساخته است. لاری با چشم باز خود به استقبال آن می‌رود.»

«از دست من کاری ساخته نیست، ولی از دست شما ساخته است.»

«از دست من؟»

«لاری به شما علاقه دارد و حرف‌های شما را گوش می‌کند. تنها کسی هستید که از شما حرف شنوی دارد. شما مرد دنیادیده‌ای هستید. او را نصیحت کنید که خودش را به تباهی نکشاند. به او بگویند که زندگی‌اش به تباهی خواهد انجامید.»

«در جواب من فقط خواهد گفت که به من مربوط نیست و خودش می‌فهمد چه باید بکند.»

«اما شما او را دوست دارید، دست‌کم به او علاقه دارید، شما که

نمی‌توانید ساکت بنشینید و شاهد خراب شدن زندگی‌اش باشید.»

«گری قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوست لاری است. تصور نمی‌کنم دخالت من مؤثر واقع شود، ولی تردید ندارم که او بهترین فردی است که می‌تواند با لاری وارد مذاکره شود.»

با بی‌حوصلگی گفت: «اوه، گری.»

«شاید، تا این اندازه هم که شما تصور می‌کنید ناجور نشود. آدم‌هایی را شخصاً می‌شناسم که با اینطور زن‌ها ازدواج کرده‌اند و آنها همسران خوبی از آب درآمده‌اند. آنها به خاطر تأمین امنیت، خودشان را مدیون شوهرانشان می‌دانند.»

«شما حوصله‌ام را سر می‌برید. آیا تصور می‌کنید من به این دلیل خودم را فدا کرده‌ام که بگذارم لاری به دست يك زن هرزه هوسران بیفتد؟»
«شما چگونه خودتان را فدا کرده‌اید؟»

«اگر من از لاری دست برداشتم، صرفاً به این دلیل بود که دلم نمی‌خواست در سر راه او قرار بگیرم.»

«خانم ایزابل، اگر شما از او دست برداشتید، به خاطر جواهرات و لباسهای گرانبه‌ایم بود.»

هنوز این کلمات از دهانم خارج نشده بود که بشقاب نان و کره به سوی کله‌ام پرتاب شد. خوشبختانه توانستم بشقاب را به موقع در هوا بگیرم ولی نان و کره داخل آن روی کف سالن پاشیده شد. از روی مبل برخاستم و بشقاب را روی میز گذاشتم.

اگر این بشقاب‌های گرانبه‌ایم را بشکنید، دانی‌ال‌یوت شما بی‌اندازه

ناراحت خواهد شد. اینها را برای دوك سوم دورست* ساخته بودند و بسیار هم گرانقیمت است.»

ایزابل با لحن ناخوشایندی گفت: «نان و کره را از روی کف سالن جمع کنید.»

در حالی که روی مبل خود می‌نشستم، گفتم: «خودتان جمع کنید.» از جایش برخاست و هرآنچه را که روی کف سالن ریخته بود جمع کرد. و با لحن خشنی گفت: «و شما اسم خودتان را يك مرد محترم انگلیسی می‌گذارید؟» فوراً گورتان را گم کنید. دیگر دلم نمی‌خواهد شما را در اینجا ببینم. از قیافه شما بیزارم.»

«از این بابت متأسفم، برای اینکه برعکس شما، من همیشه از دیدن شما لذت می‌برم. آیا تا به حال کسی به شما گفته است که صورت شما نقش بسیار قشنگی دارد؟ و تعجب می‌کنم که چگونه می‌توانسته‌اید بعد از ازدواج، اندام خود را به این قشنگی شکل بدهید.»

با لحن خشمگینی گفت: «به لطف خداوند و اراده‌ای آهنین.»

«من همواره از ملاحظه بی‌انتهای شما حیرت کرده‌ام. خواه به‌طور طبیعی یا به‌طور تصنعی، هیچ‌کدام از حالت‌های شما خالی از ظرافت نیست. این حالت‌ها بعضی وقت‌ها همانند شاخه‌های گل و بعضی وقت‌ها مثل بال‌های پرندگان است. بیشتر از کلمات، مفاهیم را بیان می‌نمایند. به دستهای ال‌گریکو** در کشیدن تصاویر شباهت دارند، و در حقیقت هر وقت که به آنها نگاه می‌کنم، بیش از پیش به واقعی بودن داستان الیوت پی می‌برم

* Dorest

** El Greco

که تبار شما به اسپانیایی‌ها مربوط است.»

ایزابیل با اکراه به من نگاه کرد.

«از چه چیزی صحبت می‌کنید؟ دفعه اول است که چنین مطلبی می‌شنوم.» داستان کنت لاریا و ندیمه ملکه ماری را که البوت نقل کرده و ادعا نموده بود از جانب مادری با آنها نسبت داشته برایش شرح دادم. ایزابیل اندکی به فکر فرو رفت.

جواب داد: «بالاخره هر کسی اجدادی دارد.» سپس لبخند تمسخرآمیزی زد و در حالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، افزود: «عجب موجود زیرکی هستید.»

به همین راحتی می‌توان زنی را وادار کرد که دلایل را بپذیرد مشروط بر آنکه حقیقت به او گفته شود.

گفت: «بعضی از وقت‌ها هیچ دلیلی نمی‌بینم که برای شما احترام قائل نشوم.»

پرسیدم: «خوب حالا بگوئید از دست من چه کاری برای شما ساخته است؟»

گفت: «پیشنهاد.»

«با کمال میل حاضرم، ولی تصور نمی‌کنم شما حتی يك لحظه هم حاضر به پذیرش آن باشید. فقط يك راه حل برای شما وجود دارد و آنهم اینست که از بدترین چیزها بهترین را انتخاب کنید.»

باز هم چهره‌اش برافروخته شد. «امکان ندارد ساکت بنشینم و بگذارم که لاری خودش را به تباهی بکشانند. من به هر قیمتی که شده نخواهم گذاشت با آن زن شلخته ازدواج کند.»

«موفق نخواهید شد. در وجود او نیروی فوق العاده‌ای نهفته است که او را از دیگران متمایز می‌سازد.»

«شما که قصد ندارید بگوئید او عاشق آن زن شده؟»

«نه، مقصودم اصلاً این نبود.»

«خوب، پس چه چیزی؟»

«آیا تا به حال وصیت‌نامه جدید را خوانده‌اید؟»

«خیال می‌کنم خوانده باشم.»

«آیا به خاطر دارید که چگونه عیسی مسیح به بیابان رانده شد و مدت چهل روز روزه گرفت؟ سپس در کمال گرسنگی او، شیطان بر او وارد شد و گفت: اگر تو فرزند خداوندی، دستور بده این سنگ‌ها به نان مبدل گردد. اما عیسی مسیح در برابر آن وسوسه ایستادگی کرد. پس از آن، شیطان او را بر فراز معبد برد و گفت: اگر تو فرزند خداوندی، خودت را به پائین پرت کن. چرا که فرشتگان مسئولیت نگهداری او را برعهده داشتند. اما عیسی مسیح باز هم مقاومت به خرج داد. بعد از آن شیطان او را به ارتفاعات کوهستانی برد و حکومت‌های پادشاهی جهان را به او نشان داد و گفت اگر شیطان را نیایش کند آن سرزمین‌ها را به او خواهد بخشید. اما عیسی مسیح به شیطان پاسخ داد: از من دور شو، ای شیطان. شیطان به حيله دیگری متوسل گردید و یکبار دیگر نزد عیسی آمد و گفت: اگر تو حاضر شوی شرم و رسوائی، و غضب پروردگار را بپذیری، نسل بشر را نجات خواهی داد، چرا که نشانه‌الای عشق به بشر خواهد بود. عیسی مسیح پذیرفت. شیطان آنقدر خندید تا آنکه پهلوهایش به درد افتاد، زیرا می‌دانست که هر انسان اهریمن صفتی به اسم نجات دهنده آنها مرتکب خطا خواهد شد.»

ایزابل با چشمان خشمگینی به من نگاه کرد.

«شما این موعظه‌ها را از کجا یاد گرفته‌اید؟»

«از هیچ کجا. همهٔ اینها را فی البداهه از خودم ساختم.»

«به نظر من که مسخره و کفرآمیز است.»

«از بیان اینها فقط منظورم این بود که بگویم، اعتماد به نفس آنچنان

می‌تواند نیرومند باشد که هوس و عطش در برابرش هیچ ارزشی نخواهند

داشت. اعتماد به نفس به مفهوم نهایت پایداری شخصیت آدمی است. هدف

مهم نیست، ممکن است هدف با ارزش یا هدف بی‌ارزشی باشد. هنگامی که

او حاضر می‌شود در يك لحظه خودش را در برابر خداوند قربانی کند، در

برابر خداوند لایزال و قادر مطلق، خداوند چگونه می‌تواند قربانی شدن او

را بپذیرد؟ در نهایت او می‌تواند تنها پسرش را قربانی کند.»

ایزابل گفت: «اوه، پروردگارا، چقدر حرفهای شما ملال‌آور است.»

به اظهارنظر او وقعی ننهادم.

«شما چطور می‌توانید تصور کنید احتیاط و طرز تفکر عامیانه تأثیری

بر اندیشه‌های لاری داشته باشد در حالی که او در عوالم دیگری سیر

می‌کند؟ شما اصلاً نفهمیدید که او در طول این چند سال به دنبال چه چیزی

رفته. شاید من هم نفهمیده باشم، بلکه فقط گمان می‌کنم. تلاش‌های این

چند سال، و تجربه‌هایی که اندوخته در برابر اشتیاق او بسیار ناچیز است،

اوه، اشتیاق او خیلی بالاتر است، در حد يك انگیزه، در حد يك ضرورت

دائمی برای نجات روح زنی که از دوران طفولیت با او آشنایی داشته. به

نظر من کاملاً درست است، خیال می‌کنم لاری وظیفه‌ای را در کمال ناامیدی

برعهده گرفته است. با آن حساسیت ویژه‌ای که دارد مصائب دشواری را

پذیرا خواهد شد، تلاشهای چندین ساله اش، ناتمام خواهد ماند. لاری دقیقاً از نقطه نظر شقاوت ضعف دارد که حتی تقدس او در گرو آن می باشد.»

ایزابل گفت: «من عاشق لاری هستم. خدا شاهد است که هیچ چیز از او نمی خواهم. عشق من نسبت به او دور از هرگونه خودخواهی است. او به سمت بدبختی می رود.»

ایزابل به گریه افتاد، و من با تصور آنکه گریستن برایش مفید خواهد بود، مانع نشدم. ذهنم را به مطلب دیگری مشغول ساختم و با آن سرگرم شدم. این گمان در ذهنم قوت گرفت که شیطان، با نگریستن بر جنگهایی که مسیحیت با آنها روبرو گشته است، با صدور احکام اعدام، با رنج هایی که مسیحیان بر مسیحیان وارد آورده اند، شقاوت ها، ریاکاری ها، عجزها، بایستی در کمال خشنودی از کرده خود، به بررسی موازنه آن پرداخته باشد. و آنگاه که به خاطر بیاورد که بار تلخی از احساس گناه بر دوش بشر تحمیل نموده، که باعث تیره کردن جلوه زیبایی شب های پرستاره اش گشته و سایه غم انگیزی بر چهره تجلیات دنیائی که بایستی برایش لذت بخش می شد کشیده است، قطعاً پوزخندی زده و زیرلب گفته است: بگذار شیطان به وظایف خودش عمل کند.

در این هنگام ایزابل دستمالی از کیفش بیرون کشید و گوشه های چشمش را با آن به دقت پاک کرد. با لحن بغض آلودی گفت: «اصلاً رحم ندارید، اینطور نیست؟»

اندیشمندانه نگاهش کردم، بدون آنکه پاسخی بدهم. او همچنان به برطرف کردن آثار اشکهایش از چهره اش ادامه داد.

«شما چند لحظه قبل گفتید که در مورد اقدامات چندین ساله لاری

حدس می‌زنید. مقصودتان از این مطلب چیست؟»

«می‌دانید، فقط حدس می‌زنم و بعید نیست که کاملاً در اشتباه باشم. به نظر من لاری به دنبال کشف فلسفه‌ای بوده، یا شاید هم به دنبال مذهبی و یافتن قانونی برای زیستن که هم ذهنش را و هم قلبش را راضی کند.»

ایزابل روی گفته‌ام مدت چند لحظه‌ای اندیشید. سپس آهی از سینه برآورد. «آیا به نظر شما عجیب نیست که پسر بچه‌ای دهاتی از ماروین، از ایلی‌نویز، يك چنین برداشت ذهنی داشته باشد؟»

«عجیب‌تر از آن نیست که يك لوتر بوربنك، در یکی از مزارع ماساچوست بتواند پرتقال بدون هسته بعمل آورد یا يك هنری فورد از روستاهای میسیگان، چهارچرخه متحرك اختراع کند.»

«اما آنها چیزهای عملی هستند. اینها از ویژگی‌های آمریکائیان است.»

خنده‌ام گرفت. «آیا چیزی عملی‌تر از این در دنیا سراغ دارید که انسان بیاموزد چگونه زندگی کند که بیشترین بهره‌ها عایدش گردد؟»

در چهره ایزابل نشانه‌ای از بی‌میلی پدیدار گشت.

«در هر حال، شما می‌خواهید لاری را از دست ندهید، اینطور نیست؟»

ایزابل سرش را تکان داد.

«شما از میزان وفاداری او آگاهید: اگر آزاری به همسر لاری نرسانید او هم صدمه‌ای به شما وارد نخواهد ساخت. اگر اندکی درایت به خرج بدهید می‌توانید با سوفی از در دوستی درآئید. باید گذشته‌های او را به دست فراموشی بسپارید. او به زودی ازدواج خواهد کرد و خیال می‌کنم که در نظر داشته باشد برای خودش لباس بخرد. چرا شما پیشنهاد نمی‌کنید که در امور

خریدها او را همراهی کنید؟ تصور می‌کنم بی‌اندازه استقبال خواهد کرد.» ایزابل با چشم‌های نازک کرده به حرفهایم گوش داد. ظاهراً به آنچه که می‌گفتم می‌اندیشید. چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت، ولی نتوانستم دریابم که در ذهنش چه می‌گذرد. پس آنگاه مرا به حیرت واداشت.

«شما او را به ناهار دعوت می‌کنید؟ بعد از آن مطالبی که دیروز به لاری گفتم، اگر پیش‌قدم بشوم خیلی غیرعادی جلوه خواهد کرد.»
«آیا قول می‌دهید که عاقلانه رفتار کنید؟»

با لبخندی بسیار شیرین پاسخ داد: «به سبکبالی يك فرشته رفتار خواهم کرد.»

«همین حالا قرارش را تنظیم می‌کنم.»

در آن سالن يك دستگاه تلفن وجود داشت. یافتن شماره تلفن سوفی طولی نکشید، و پس از چند لحظه تأخیری که در سیستم تلفن فرانسوی‌ها امری عادی تلقی می‌شود و آنها یاد گرفته‌اند که از خود حوصله به خرج بدهند، ارتباطم با او برقرار شد. اسمم را به او گفتم و اضافه کردم: «تازه به پاریس رسیده‌ام و اطلاع حاصل کردم که شما و لاری در نظر دارید با یکدیگر ازدواج کنید. ضمن عرض تبریک، امیدوارم با یکدیگر زندگی سعادتمندی داشته باشید.» در این لحظه، ایزابل که در کنارم ایستاده بود با آرنجش ضربه‌ای به پهلویم زد که ناله‌ام را درآورد. «من برای مدت کوتاهی در پاریس می‌مانم و نمی‌دانم که آیا شما و لاری دعوت‌م را برای صرف نهار پس‌فردا در هتل ریتز قبول خواهید کرد یا خیر؟ ضمناً از گری و ایزابل و الیوت هم دعوت خواهم کرد.»

«اجازه بدهید از لاری بپرسم. خودش اکنون در اینجا حضور دارد.»

سکوتی برقرار شد. «بله، با کمال میل می‌پذیریم.»
وقت دقیقی را مشخص کردم و پس از تعارفات معمول، گوشی تلفن را
درمحل خود قرار دادم. از چشمهای ایزابل حالتی پدیدار گشت که مرا تا
اندازه‌ای به تردید واداشت.

از او پرسیدم: «به چه چیزی فکر می‌کنید؟ من از آن طرز نگاه شما
خوشم نمی‌آید.»

«متأسفم، خیال می‌کردم این طرز نگاه من مورد پسند شماست.»

«ایزابل، مبدا نقشه‌های ناهنجاری در سر خود به‌روانید؟»

چشمهایش کاملاً باز شدند. «به شما قول می‌دهم که نقشه‌ای در کار
نیست. راستش اینست که خیلی کنجکاو تا بینم حالا که لاری حاضر شده
او را به راه راست هدایت کند، سوفی چه شکل و شمایل پیدا کرده. فقط
امیدوارم حالا که قرار است به ریتز بیاید به صورتش نقاب نزند.»

۴

میهمانی کوچک من چندان هم ناجور از آب درنیامد. نخست، گری و
ایزابل آمدند، و پنج دقیقه بعد لاری و سوفی مک‌دونالد هم حضور یافتند.
ایزابل و سوفی به گرمی با یکدیگر روبوسی کردند و گری نامزدی او را
تبریک گفت. آثار اشک شوقی که از حضور سوفی در چشمهای ایزابل
پدیدار گشته بود، نظرم را جلب نمود و به سختی مرا تحت تأثیر قرار داد.
باتوجه به سوابق ناهنجاری که از سوفی داشتم، اگرچه یکی دو سال جوانتر

از ایزابل، ولی شکسته‌تر به نظر می‌رسید. سر و صورتش را به طرز ساده‌ای آراسته و رنگ پوستش بی‌انگیز نوعی بیماری بود. چشم‌هایش دیگر آن فروغ درخشان گذشته را نداشتند و لباسی به رنگ قرمز به تن داشت که به نظر برای آن موقعیت مناسبیت چندانی نداشت. او در کنار ایزابل، که لباس مشکی ابریشمی به تن کرده و گردنبندی از مروارید به دور گردنش آویخته و کلاه بسیار زیبایی بر سر نهاده بود، کم‌بضاعت و کم‌ارزش جلوه می‌نمود.

برای همه يك نوشیدنی خنك سفارش دادم و در همین هنگام الیوت نیز از راه رسید. مراسم احوال‌پرسی و دست دادن او با دیگر میهمانان هتل که با آنها آشنایی داشت مدتی به درازا کشید. او با رفتار خاص خود می‌خواست نشان بدهد که هتل ریتز به منزله خانه شخصی اش تلقی می‌گردد. به الیوت هیچ خبری درباره سوفی گفته نشده بود مگر آنکه شوهر و فرزندش در يك حادثه اتومبیل درگذشته‌اند و او در نظر دارد با لاری ازدواج نماید. سرانجام وقتی که به سراغ ما آمد به لاری و سوفی تبریک گفت و رفتاری بسیار محترمانه از خود نشان داد. اندکی بعد همگی رهسپار سالن غذاخوری شدیم و با توجه به اینکه چهار نفر مرد و دو خانم بودیم سعی کردم ایزابل و سوفی را روبه‌روی یکدیگر بنشانم.

پس از تعارفات اولیه، الیوت به طرف سوفی برگشت و پرسید: «خانم محترم، برای گذراندن ماه عسل، کجا را انتخاب کرده‌اید؟»

ضمن آنکه نگاهی به سرپای سوفی و لباس او انداخت، ابروهایش را به‌طور محسوسی جابجا کرد به نحوی که دریافتم نظر مساعدی در ذهنش پدیدار نگشته است.

«قصد داریم به یونان سفر کنیم.»

لاری گفت: «مدت ده سال است که سعی می‌کردم به آن کشور مسافرت کنم، ولی هیچوقت کارهایم ردیف نمی‌شد.»

ایزابیل سعی کرد با لحنی دلسوزانه اظهار نظر نماید. «در این موقع از سال باید جای قشنگی باشد.» او هم همانند من به یاد آورد که لاری به او پیشنهاد کرده بود پس از ازدواج به آنجا مسافرت نمایند. چنین به نظر رسید که نظر قطعی لاری همواره آن بوده که ماه عسل را در یونان سپری سازد.

جریان گفتگوها به سادگی صورت نپذیرفت و اگر ایزابل حضور نداشت من دچار دردسر می‌شدم. او در کمال نشاط خود سیر می‌کرد. هر وقت که سکوتی محفل ما را مورد تهدید قرار داده و من به مغزم فشار می‌آوردم تا مطلب تازه‌ای برای صحبت طرح نمایم، ایزابل با فصاحت هرچه تمامتر سکوت را درهم می‌شکست. خودم را به او سپاسگزار جلوه دادم. سوفی در گفتگو شرکت نمی‌کرد مگر آنکه در برابر سوالی قرار بگیرد که در اینصورت نیز مجبور می‌شد برای پاسخگویی به خودش فشار بیاورد. روحیه‌اش را از دست داده و به نظر می‌رسید که چیزی در وجودش مرده است و این سوال برایم شکل گرفت که شاید لاری کوششی را از او انتظار دارد که از توانش خارج است. گاهی تبادلی نگاه‌های آنها را متوجه می‌شدم، در نگاه لاری مهربانی و تشویق، و در نگاه سوفی بهانه و نیاز به ترحم. شاید گری هم همانند من تصور می‌کرد که با لحن محبت‌آمیز خود از روی نیت شروع به شرح مداوای سردردهایش از طریق روش پیشنهادی لاری پرداخت و در خاتمه افزود که از آن بابت، خودش را بی‌اندازه به لاری مدیون احساس می‌نماید.

گری افزود: «و حالا کاملاً سلامتی‌ام را بازیافته‌ام و به محض آنکه

کاری برایم پیدا شود فوراً فعالیتیم را شروع می‌کنم. در چند جبهه تلاشهایی را شروع کرده‌ام و امیدوارم هرچه زودتر یکی از آنها را به ثمر برسانم. خدا می‌داند که بازگشتن به خانه و کاشانه خود چقدر لذت بخش است.»

گری منظور بدی از بیان آن مطلب نداشت، اما آنچه را که بیان داشت، به زعم من، نمی‌توانست به عنوان راه حل مناسبی جهت مداوای اعتیاد به الکل سوفی مورد استفاده قرار بگیرد.

الیوت پرسید: «حالا دیگر اصلاً دچار سردرد نمی‌شوید، گری؟»

«مدت سه ماه است که به سر درد دچار نشده‌ام و در صورتی که باز هم به سراغم بیاید، سکه قشنگم را به دست می‌گیرم و بهبود می‌یابم.» او دست به جیبش برد و همان سکه قدیمی را که لاری به او داده بود از جیبش بیرون کشید. «این سکه را با یک میلیون دلار هم عوض نمی‌کنم.»

غذایمان را میل کردیم و نوبت به صرف قهوه رسید. مهماندار رستوران که آشنایی دیرینه‌ای با الیوت داشت پیشنهاد نمود نوشابه‌ای گوارا برایش بیاورد. الیوت برای او شرح داد که به خاطر سلامت کلیه‌هایش، پزشک معالج او نوشیدن آنرا ممنوع کرده است.

الیوت در حین صرف قهوه شروع به تشریح شکوه و عظمت میهمانی‌هایی که در آنها شرکت داشت نمود. ساعتی بعد، میهمانی به آخر رسید و لحظه خداحافظی آمد. از سوفی پرسیدم، «چه موقع قرار است مراسم ازدواج شما انجام شود؟»

«هفته آینده. امیدوارم در جشن عروسی ما شرکت کنید.»

«متأسفانه در پاریس نخواهم بود. فردا به سمت لندن عزیمت می‌کنم.»

در همان حال که سرگرم خداحافظی با بقیه میهمانان بودم، ایزابل

سوفی را به کناری کشید و مدت يك دقیقه با او صحبت کرد، سپس رویش را به جانب گری برگرداند. «اوه، گری، من حالا به خانه بر نمی گردم. قصد دارم سوفی را به نمایشگاه لباس ببرم. او باید مدل های جدید را ببیند.»

سوفی گفت: «خیلی دلم می خواهد آنها را ببینم.»

همه با هم خداحافظی کردیم. غروب آنروز برای احوالپرسی، سری به سوزان روویه زدم و بامداد روز بعد نیز به جانب لندن عزیمت کردم.

۵

دو هفته پس از آن، الیوت وارد هتل کلاریج شد و من اندکی بعد، رفتم که او را ببینم. برای خودش چندین دست لباس سفارش داده و با آب و تاب کامل درباره آنها برایم صحبت کرد. سرانجام فرصتی دست داد تا چند کلمه ای درباره سر گرفتن عروسی ببرسم.

با چهره ای گرفته پاسخ داد: «مراسم ازدواج سر نگرفت.»

«مقصودتان چیست؟»

«سه روز پیش از تاریخ تعیین شده سوفی غیث زده. لاری برای پیدا

کردن او همه جا را جستجو کرد.»

«عجب ماجرای حیرت انگیزی! یعنی با هم اختلاف نظر داشتند؟»

«خیر، همه چیز مرتب شده بود. قرار بود خودم تشریفات لازم را

برایشان انجام بدهم و آنها بلافاصله پس از پایان مراسم، با قطار سریع السیر

شرق حرکت کنند. اگر نظرم را بخواهید، لاری شانس آورد که خلاص شد.»

گمان بردم که ایزابل همه چیز را برای الیوت شرح داده است. پرسیدم:
«دقیقاً چه اتفاقی روی داد؟»

«خوب، یادتان هست که آنروز ناهار را با شما در هتل ریتز صرف کردیم. ایزابل سوفی را به نمایشگاه لباس برد. لباسی را که سوفی پوشیده بود به خاطر می‌آوردید؟ اسفناك بود. متوجه شانه‌هایش شدید؟ اگر لباسی روی شانه‌ها خوب قرار بگیرد، لباس براننده‌ای خواهد بود. البته آن دختر بیچاره بضاعت کافی برای خریداری لباسهای گرانقیمت را نداشت، و شما که از سخاوت ایزابل خبر دارید، از این گذشته هرچه باشد آنها از دوران کودکی یکدیگر را می‌شناختند و ایزابل پیشنهاد کرد که آن لباس را برای مراسم عروسی او خریداری نماید. او هم خوشحال شد و قرار گذاشتند که روز بعد سوفی به خانه ایزابل برود و دو نفری رهپار خریداری لباس بشوند. سوفی به موقع به خانه ایزابل رفت، ولی متأسفانه ایزابل که یکی از بچه‌ها را بایستی به مطب دندانزشکی می‌برد، تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به خانه نیامد و هنگامی که به خانه رسید دریافت که سوفی رفته است. آن شب قرار بود همگی با هم شام بخورند و هنگامی که لاری در وقت مقرر از راه رسید با اولین سوالی که مطرح کرد سراغ سوفی را گرفت.

«از ماجرا سر درنیامد و به خانه سوفی تلفن زد ولی هیچکس گوشی را برنداشت، بنابراین گفت که شخصاً به آنجا می‌رود، ولی از آن دو نفر هیچ خبری نرسید. البته شما که از گذشته سوفی آگاه هستید، خوب، لاری تمام شب را به دنبالش گشت ولی هیچ اثری پیدا نکرد.

«سه روز تمام به دنبال او همه جا را جستجو کرد. سوفی آب شده و به زمین فرو رفته بود. روز چهارم که باز هم سری به خانه او زد سرایدار

آپارتمان به لاری خبر داد که سوفی وسائش را در يك چمدان گذاشت و سوار تاکسی شد و رفت.»

«لاری چه حالی داشت؟»

«من او را ندیدم. ایزابل می گوید تا حدودی پریشان بود.»

«هیچ پیغامی، یادداشتی نوشته بود؟»

«هیچ چیز.»

پیش خود فکر کردم که ماجرا تمام شده. پرسیدم: «نظر شما در این باره

چیست؟»

«دوست ارجمندم، همان نظری که شما به آن رسیده اید. آن زن

نمی توانست به زندگی پایبند باشد. دوباره به سراغ اعتیاد خودش، به اعتیاد

الکل بازگشته است.»

تردیدی وجود نداشت، ولی به هر صورت خیلی عجیب جلوه می کرد.

نتوانستم بفهمم چرا آن لحظه را برای فرار خودش برگزیده است. «ایزابل

چه عقیده ای دارد؟»

«او البته ناراحت شد، اما از آنجا که دختر عاقلی است به من گفت که

همیشه فکر می کرد ازدواج چنین زنی با لاری برایش يك مصیبت خواهد بود.

ایزابل نسبت به لاری محبت زیادی نشان می دهد و عقیده دارد نکته ای که

کارها را مشکل می کند اینست که لاری هیچوقت حاضر نمی شود صحبت

کند. ایزابل می گوید لاری علاقه ای به سوفی نداشته، بلکه فقط به خاطر

اینکه او را به راه راست بکشاند می خواست ازدواج کند.»

چهره ایزابل را توانستم در نظرم مجسم سازم که از چنان رویدادهایی

رضایت فراوانی در آن پدیدار گشته است. تردیدی وجود نداشت که در دیدار

بعدی از بیان آنکه او می‌توانست چنان نتایجی را پیش‌بینی نماید، غفلت نخواهد ورزید.

اما دیدار بعدی ما تقریباً پس از یکسال صورت گرفت و هرچند که در آن هنگام امکان آن وجود داشت تا با اشاره به نکته‌ای دربارهٔ سوفی، ایزابل را به تعمق وادارم، ولی شرایط را برای طرح آن مطلب مساعد نیافتم. تا فرا رسیدن کریسمس در لندن اقامت گزیدم، و پس از آن بدون آنکه توقفی در پاریس داشته باشم رهسپار خانه‌ام در ریویرا شدم. نگارش کتابی را آغاز کردم و سه چهار ماه بعدی را در خلوت خود سپری ساختم. گاهگاهی البوت را می‌دیدم. تحلیل قوای جسمانی او کاملاً محسوس بود، و از اینکه با وجود به خطر افتادن سلامتی‌اش حاضر نمی‌شد دست از زندگی اجتماعی‌اش بردارد رنج می‌کشیدم. از دست من دلخور می‌شد برای آنکه حاضر نمی‌شدم به خاطر شرکت در میهمانی‌هایش، رنج سی مایل رانندگی را بر خود هموار سازم، اقدام را در اینکه ترجیح می‌دادم در خانه‌ام به‌انتم نوعی خودپسندی تلقی می‌نمود.

یکبار به من اظهار کرد: «دوست ارجمندم، این فصل بی‌اندازه دل‌انگیز است. حیف است که خودتان را در منزل محبوس نمائید و از قافله زندگی عقب بيفتید. و سر در نمی‌آورم که چرا آن نقطه از ریویرا را برای زندگی برگزیده‌اید که کاملاً از همه جا پرت می‌باشد. اگر قرار باشد صد سال عمر کنم باز هم از آن سر در نخواهم آورد.»

بیچاره البوت ساده‌دل و مهربان، کاملاً آشکار بود که او به چنان سنی نخواهد رسید.

با فرا رسیدن ماه ژوئن توانستم متن داستانم را به اتمام برسانم و به

فکر افتادم که خستگی در کنم، بنابراین چمدان سفر را بستم و با کشتی رهسپار ماری شدیم. هوا بسیار دل‌انگیز بود و نسیم ملایمی جریان داشت. يك شب را در بندر کان، شب دیگری را در سنت ماکزیم، و شب سوم را در ساناری گذرانیدیم. پس از آن به بندر تولون رسیدیم که همواره مورد علاقه‌ام بوده است. ناوگان فرانسه به آنجا جلوه‌ای دلپذیر و دوست داشتنی می‌بخشد و من هرگز از پرسه زدن در خیابانهای قدیمی اش خسته نمی‌شوم. به خاطر تجمع کشتی‌ها و قایق‌هایی که مردم بی‌شماری را به این سو و آنسوی جهان می‌برند، همواره آدمی آنرا محل مرکزی تقاطع جهان تلقی می‌نماید و هنگامی که انسان در کافه‌ای می‌نشیند چشمانش از درخشندگی سطح دریا خیره می‌ماند، و خیالش در سیر و سیاحت سفرهای طلایی به دورترین نقاط عالم مشغول می‌گردد.

حوالی ظهر بود که پهلوی گرفتیم و بعد از ظهر از کشتی پیاده شدیم و در طول اسکله به قدم زدن پرداختیم، و به تماشای فروشگاه‌ها، مردمی که از برابر می‌گذشتند، و کسانی که در زیر چترهای کافه‌ها نشسته بودند. ناگهان چشمم به سوفی افتاد و در همان لحظه او هم مرا دید. لبخندی زد و سلام گفت. در برابرش ایستادم و او به تنهایی پشت میز کوچکی نشسته بود و يك لیوان تهی روی میز قرار داشت.

گفت: «بفرمائید بنشینید و نوشابه‌ای میل کنید.»

روی یکی از صندلی‌ها نشستم. لباس راه‌راه آبی - سفید به تن داشت و به شدت خودش را آراسته، و چهره آرامی به خود گرفته بود. به نظر نمی‌رسید که از دیدن من ناراحت شده باشد.

پرسید: «احوال بقیه دوستانان در پاریس چگونه است؟»

«گمانم حالشان خوب باشد. از آن روزی که همگی در هتل ریتز با هم غذا خوردیم هیچکدام از آنها را ندیده‌ام.»

دود غلیظ سیگار را از سوراخ بینی‌اش بیرون فرستاد و شروع به خندیدن کرد. «بالاخره با لاری ازدواج نکردم.»
«خبر دارم. ولی چرا ازدواج نکردید؟»

«وقتی که خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که ازدواجم با آن آدم عیسی مسیح مانند جایز نیست، قربان.»

«چه چیزی باعث شد که در آخرین لحظات تصمیم بگیری؟»
با حالت تمسخرآمیزی به من نگاه کرد. قیافه‌اش تا حدودی به پسر بچه‌ها شباهت پیدا کرده بود، ولی باید اعتراف کنم که خیلی قشنگتر از آنروز میهمانی ناهار به نظر می‌رسید. صورت و گردنش بر اثر قرار گرفتن در معرض آفتاب ساحلی به رنگ قهوه‌ای مبدل شده بود.

«آیا میل دارید حقیقت ماجرا را بشنوید؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. مهماندار رستوران برایمان نوشابه‌ای خنک آورد. سوفی سیگار دیگری آتش زد.

«مدت سه ماه بود که هم اعتیاد به مشروب را ترك کرده بودم و هم اعتیاد به دود را.» متوجه چشموهای حیرت‌زده‌ام شد و به خنده افتاد. «مقصودم سیگار نیست، مقصودم تریاک است. وضع اسفناکی پیدا کرده بودم. هر وقت که تنها می‌شدم جیغ می‌کشیدم. در مواقعی که لاری پیشم بود مشکلی پیدا نمی‌کردم ولی با رفتن او دچار سر درد می‌شدم.»

در حالی که به او نگاه می‌کردم با اشاره به تریاک به دقت نظرم افزوده

گشت و نشانه‌های آنرا از مردمك چشمانش دریافتیم. در چشمهای او رنگ سبز عجیبی موج می‌زد.

«قرار بود ایزابل برایم لباس عروسی بخرد. هنگامی که به خانه‌اش رفتم مستخدمش گفت که دخترش را به مطب دندانسازی برده و پیغام داده که فوراً بازخواهد گشت. هنوز فنجان‌های قهوه خوری روی میز سالن قرار داشت و از مستخدم خواهش کردم يك فنجان قهوه برایم بیاورد. قهوه تنها چیزی بود که به من نیرو می‌بخشید. سیگاری آتش زدم و مستخدم پس از چند دقیقه برایم قهوه آورد. قهوه فرانسه طعم خوبی دارد و من هم پس از نوشیدن آن حال بهتری پیدا کردم. خیال می‌کردم ایزابل هر لحظه وارد خواهد شد ولی از او خبری نشد و من سیگار دیگری روشن کردم. عصبانیت شدیدی وجودم را فرا گرفت، طاقت انتظار کشیدن را ندارم و در آنجا هم هیچ کتاب و مجله‌ای برای مطالعه وجود نداشت. در طول و عرض سالن شروع به راه رفتن کردم و نگاهی به تابلوهای نقاشی انداختم. ایزابل نیامد و نسبت به او خشمم بیشتر شد. مگر او که بود که مرا در انتظار بگذارد؟ به تدریج احساس کردم که زن دیگری شده‌ام، احساس کردم که به خنده افتاده‌ام. پس از آن نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد فقط می‌دانم که فکر کردم بهتر است قبل از رسیدن ایزابل پا به فرار بگذارم و هنوز از ساختمان خارج نشده بودم که صدای صحبت فرزندش را شنیدم. به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و خودم را در گوشه‌ای مخفی کردم تا آنها وارد آپارتمان خودشان بشوند. سپس به سرعت از ساختمان بیرون رفتم و سوار يك تاکسی شدم.»

با آنکه می‌دانستم از آنجا به آپارتمان خودش نرفته بود، پرسیدم: «آیا

از آنجا به آپارتمان خودتان رفتید؟»

«مگر شما مرا هالو فرض کرده اید؟ معلوم بود که لاری به دنبالم خواهد آمد. جرأت نکردم به مکان های آشنا بروم، بنابراین به خانه حکیم رفتم. یقین داشتم لاری اصلاً آنجا را پیدا نخواهد کرد. از آن گذشته، به دود احتیاج داشتم.»

«حکیم کیست؟»

«حکیم، اسم يك مرد الجزایری است که همیشه می تواند تریاك تهیه کند، البته اگر بهای آنرا بپردازید. او همه چیز برای آدم فراهم می کند. می دانید، ترسیده بودم، در پاریس احساس امنیت نمی کردم، می ترسیدم لاری مرا پیدا کند. بنابراین بعد از سه روز مخفی شدن، وسائلم را جمع و جور کردم و به قصد تولون سوار قطار شدم. واقعاً تا زمانی که به اینجا نرسیده بودم احساس امنیت نمی کردم.»

«و از آن به بعد در اینجا سکونت کرده اید؟»

«قصد دارم در همین جا بمانم. در اینجا هر چقدر تریاك بخواهید پیدا می شود. ملوان ها با خودشان می آورند و به قیمت خیلی ارزانتر از پاریس. راستی در کتابفروشی کنار اسکله چشمم به یکی از کتابهای شما افتاد. اگر خبر داشتم که شما را می بینم یکی از آنها را می خریدم تا برایم امضاء کنید.»
هنگامی که از برابر ویتترین کتابفروشی می گذشتم توقفی کردم تا نگاهی به کتابهای تازه انتشار یافته بیندازم و در میان آنها متن ترجمه شده کتابم را که به تازگی به چاپ رسیده بود مشاهده کردم.

گفتم: «تصور نمی کنم برای شما زیاد سرگرم کننده باشد.»

«چرا که نباشد. من سواد خواندن دارم.»

«مطمئن هستم که نوشتن را هم می‌دانید.»

نگاه تندی به من انداخت و شروع به خندیدن کرد. «درست است، آنوقت‌ها که به مدرسه می‌رفتم شعر می‌سرودم. البته شعرهای جالبی نبود ولی در آن زمان به نظرم خیلی قشنگ می‌رسیدند. تصور می‌کنم لاری به شما گفته باشد.» لحظه‌ای مکث کرد. «به هر حال زندگی معجون عجیب و غریبی است، ولی اگر لطفی در آن وجود داشته باشد، آدم باید احمق باشد که از فرصت‌ها سودی نبرد.» در این لحظه به صندلی‌اش تکیه داد. «اگر آن کتاب را بخرم برایم امضاء می‌کنید؟»

«صبح فردا از اینجا می‌روم. در صورتی که واقعاً علاقه‌مند باشید، نسخه‌ای از آنرا برای شما می‌گیرم و به آدرس هتل شما می‌فرستم.»
«خیلی سپاسگزار خواهم شد.»

درست در همان لحظه يك ناو متعلق به نیروی دریائی پهلو گرفت و گروهی از ملوانان را در ساحل تخلیه کرد. سوفی نگاهش را به سوی آنها دوخت. من هزینه نوشابه‌ها را پرداختم و آماده خداحافظی شدم.
«خیلی خوب شد که شما را دیدم. کتاب را فراموش نکنید.»
«فراموش نمی‌کنم.»

در مسیر بازگشت خود در برابر کتابفروشی توقف کرده، کتاب مورد نظرش را خریداری نمودم. آنگاه، به خاطر آنکه هیچ مطلبی به نظرم نرسید تا برایش بنویسم، تصمیم گرفتم نخستین بیت اشعار دل‌انگیز رونسارد* را

در کتاب او بنویسم و امضاء کنم.

(ای دوست عزیز، بیا با هم به دیدار گل سرخ برویم که...)

کتاب را به آدرس هتل او پست کردم و صبح روز بعد به سمت ماریسی رهسپار گشتم.

۶

يك هفته بعد که به خانه‌ام بازگشتم، مستخدم الیوت برایم پیامی آورد مبنی بر آنکه الیوت در بستر بیماری خوابیده و میل دارد مرا ببیند، از این رو فردای آن روز، خودم را با اتومبیل به آنتیب رساندم. ژوزف، مستخدم الیوت، پس از گشودن در به من خبر داد که الیوت دچار حمله قلبی گردیده و تحت مراقبت شدید پزشکی به سر می‌برد. خوشبختانه خطر رفع شده و حالش رو به بهبود است، ولی به کلیه‌هایش دیگر امیدی نیست و بهبود نخواهد یافت. ژوزف مدت چهل سال به الیوت خدمت کرده و اگرچه از رفتارش تأسف به چشم می‌خورد با این حال نوعی خشنودی نهانی در وجودش موج می‌زد. او آنچنان اظهارنظر نمود که گویی کار الیوت دیگر تمام است. با لحن مصممی گفتم: «ژوزف من به بهبودی و بازگشت سلامت او اطمینان دارم.»

با حالت تأسف آمیزی اظهار کرد: «باید امیدوار بود.»

هنگامی که قدم به داخل اتاق خواب الیوت نهادم از حالت نشاط و سلامت او به حیرت افتادم. رنگ پریده و مسن به نظر می‌رسید، ولی روحیه

تندرستی داشت. با صورت اصلاح شده و موهای شانه زده، پیژامه ابریشمی آبی رنگ ملایمی به تن داشت. احوالش را جویا شدم.

در کمال شادایی پاسخ داد: «کاملاً سالمم. فقط يك ناخوشی مختصر بود. تا چند روز دیگر از رختخواب خارج خواهم شد. از دوك دیمتری بزرگ دعوت کرده‌ام که روز شنبه برای صرف ناهار مهمانم باشد، و به پزشکم گفته‌ام به هر قیمتی که شده باید تا آن روز سلامتی‌ام را به من بازگرداند.» نیم ساعت نزد الیوت ماندم، و هنگامی که خانه او را ترك می‌کردم از ژوزف خواستم در صورت بروز مجدد ناراحتی مرا آگاه سازد. يك هفته بعد که برای صرف ناهار به منزل دوستی در جوار خود رفتم از مشاهده الیوت در آنجا به تعجب افتادم. در حالی که لباس میهمانی به تن داشت همانند مرده‌ای به نظر می‌رسید.

به او گفتم: «الیوت، شما نباید از خانه خارج می‌شدید.»

«اوه، دوست ارجمندم، این چه حرفی است. فرایدا از پرنسس مافالدا دعوت کرده. من سالهای سال است که با خانواده سلطنتی ایتالیا رفت و آمد دارم، درست از همان زمانی که لوئیزا خدایبامرزد در مأموریت رُم بود، و امکان نداشت فرایدا را دست تنها بگذارم.»

نمی‌دانستم باید این روحیه سرکش را ستایش کنم یا آنکه لجاجت و ککش او را برای معاشرت در آن سن و در آن شرایط ناخوشی به تسلیت آمیخته سازم. از چنان شخصیت بیماری بسیار عجیب بود. همانند بازیگری که به كمك رنگ و روغن آثار مرگ را از چهره‌اش محو ساخته و قدم به صحنه نمایش می‌گذارد، الیوت هم دردها و ضعف‌هایش را فراموش نمود و نقش خود را با همان اعتماد به نفس همیشگی‌اش ایفا کرد. او در نهایت

محبت، با همه میهمانان برجسته به گفت و شنود پرداخت، و با استقامت آهنین خود همه را سرگرم نمود. تصور می‌کنم که هرگز تا به آن اندازه از خودش سلوك اجتماعی بروز نداده بود. هنگامی که آن شخصیت سلطنتی خداحافظی کرد و رفت، نحوه رفتار و احترام الیوت آنچنان جلب توجه نمود که شنیدم میزبان ما به او اظهار نمود میهمانی‌اش بدون حضور او هرگز نمی‌توانست از شور و نشاط حاصله برخوردار باشد.

دو سه روز بعد باز هم الیوت در بستر بیماری آرמיד و پزشك او هرگونه خروج از بستر بیماری را برایش ممنوع اعلام کرد. الیوت به سختی دچار خشم گردید.

«چنین اتفاقی در این هنگام بسیار ناخوشایند است. این فصل بسیار زیبا و درخشان است.»

او فهرستی از شخصیت‌های برجسته‌ای که قرار بود تابستان خود را در ریویرا سیری سازند تنظیم نمود. من هر سه چهار روز یکبار سری به او می‌زدم. در برخی ازموارد در رختخواب استراحت می‌کرد و بعضی اوقات هم روی کاناپه دراز می‌کشید. در یکی از همین دیدارها که در اوایل ماه اوت صورت گرفت، الیوت را به شیوه‌ای غیرمنتظره، ساکت یافتم. ژوزف قبلاً برایم گفته بود که حال الیوت اندکی بهبود یافته، بدین جهت سکوت او مرا شگفت‌زده کرد. سعی کردم با بیان خبرهای مربوط به ساحل دریا او را سرگرم نمایم ولی اصلاً علاقه‌ای نشان نداد. اخم مختصری در فاصله میان دو چشم‌ها و اوقات تلخی بخصوصی در چهره‌اش موج می‌زد که تا حدودی غیرعادی جلوه کرد.

بدون مقدمه پرسید: «آیا شما به میهمانی اونا نوویمالی می‌روید؟»

«نه، البته که نمی‌روم.»

«او همه اهالی ریویرا را دعوت کرده است.»

پرنس نوویمالی یکی از زنان بسیار ثروتمند آمریکائی بود که با یکی از پرنس‌های سرشناس و ثروتمند ایتالیائی ازدواج کرده بود. شصت سال از عمرش را پشت سر گذاشته و به خاطر تقاضای رژیم فاشیست ایتالیا از ثروت بی‌کران او، مجبور به ترك کشور خود شده و بنای مجللی در کان ساخته و در آن سکونت گزیده بود. وسائل و مبلمان قصر او آنچنان زیبا و گرانبه بود که حتی البوت شیفته آنها گردیده بود. او همیشه در ماه اوت يك میهمانی مجلل برگزار می‌کرد و با آنکه هنوز سه هفته به تاریخ آن باقی بود ولی در ریویرا بجز آن درباره هیچ موضوع دیگری صحبت نمی‌شد. همه تبعید شدگان سلطنتی به یکدیگر ندا می‌دادند که هزینه آن میهمانی بیشتر از مخارج یکساله زندگی آنهاست.

البوت پرسید: «شما قصد دارید چه لباسی بپوشید؟»

«ولی به شما گفتم که من در آن میهمانی شرکت نمی‌کنم، البوت. باور کنید در تمام عمرم هیچوقت حاضر نشدم لباس مبدل به تنم کنم و در این طور میهمانی‌ها حضور پیدا کنم.»

با چشم‌های گود رفته‌اش نگاهم کرد و با لحن خشنی گفت: «از من دعوت نکرده.»

با لحن خونسردی گفتم: «اوه، دعوت خواهد کرد. به جرأت می‌توانم بگویم که هنوز همه دعوتنامه‌ها را ارسال نکرده است.»

گفت: «قصد ندارد از من دعوت کند. این يك نوع توهین عمدی است.»

«اوه، الیوت، این ادعا را نمی‌توانم بپذیرم. تردید ندارم که اشتباهی رخ داده.»

«من مردی نیستم که مردم درباره‌ام دچار اشتباه شوند.»
 «به هر حال، شرایط ناخوشی شما آنقدر رضایت‌بخش نیست که بتوانید در مهمانی شرکت کنید.»

«البته که باید شرکت کنم. بهترین مهمانی فصل است! اگر در بستر مرگ هم بیفتم باید از جایم بلند شوم. من لباس اجدادم را خریداری کرده‌ام که بپوشم، لباس کنت دولاریا.»

نمی‌دانستم واقعاً چه باید بگویم پس به ناچار سکوت کردم.
 الیوت ناگهان اظهار داشت: «پیش از ورود شما، پال بارتون به دیدنم آمد.»

پال بارتون همان جوان آمریکائی بود که الیوت او را به محافل لندن معرفی کرد ولی خودش به تدریج از او متنفر گشت. پال بارتون در این اواخر شهرتی کسب کرده بود زیرا از يك سو با دختر يك روزنامه‌نگار با نفوذ ازدواج نمود و از سوی دیگر به دلیل آنکه تابعیت بریتانیا را پذیرفت. بدین ترتیب تردیدی وجود نداشت که بیشتر از اینها پیشرفت خواهد کرد. الیوت بسیار تلخ بود.

«دوست ارجمندم، باور کنید که این جوانك، سرانجام به مجلس لردها هم راه خواهد یافت. خدا را شکر می‌گویم که تا آن زمان زنده نخواهم بود.»
 از آنجا که من هم مثل الیوت می‌دانستم بارتون بی‌دلیل به هیچ اقدامی مبادرت نمی‌ورزد، پرسیدم: «برای چه منظوری آمده بود؟»

«به شما می‌گویم برای چه منظوری آمده بود. آمده بود تا لباس کنت

دلاریای مرا قرض بگیرد. می‌دانید چه معنائی دارد؟ معنائش اینست که ادنا از من دعوت نخواهد کرد. آن زن جادوگر او را ترجیح داده است. من آن پیرزن را به همه معرفی کردم، ننگ آور است. راننده اش برایم شرح داد که محوطه باغچه خانه اش را با چراغ‌های رنگینی تزئین کرده و قرار است برنامه آتش‌بازی داشته باشند. من عاشق آتش‌بازی هستم.»

«و آیا شما در نظر دارید که آن لباس را به بارتون قرض بدهید؟»

الیوت در رختخوابش نشست. «اوه، خیلی از انسانیت به دور است. از آنها بیزارم، از همه آنها بیزارم. من به همه مهمانی‌های آنها گرمی و نشاط می‌بخشیدم ولی حالا که بیمارم آنها به دردم نمی‌خورند. هیچکدام از آنها در این مدت بیماری سراغی از من نگرفته‌اند، و در طول هفته گذشته فقط يك دسته گل پلاسیده برایم فرستاده شد. آنها غذاها و نوشابه‌هایم را میل کرده‌اند، پیام‌هایشان را رد و بدل کرده‌ام، برایشان مهمانی‌ها به راه انداخته‌ام، موجبات خوشی آنها را فراهم ساخته‌ام. آنها برای من چه کار کرده‌اند؟ هیچ کار، هیچ کار، هیچ. زندگی یا مرگم برای هیچکدام از آنها اهمیتی ندارد، اوه، عجب ظلم بزرگی.» الیوت به گریه افتاد. قطره‌های درشت اشك روی گونه‌های چروکیده اش فرو افتاده‌اند. «ای کاش هیچوقت آمریکا را ترك نکرده بودم.»

مشاهده مرد مسنی که در آن سنین، به خاطر دعوت نکردن از او به آن ترتیب می‌گریست، تأسف‌انگیز بود. سعی کردم با پیش کشیدن نکته‌های دیگری، آن مطلب را از ذهن او دور سازم و اندکی بعد خداحافظی کردم. اما صلاح ندیدم که از این قضیه بی‌تفاوت بگذرم. بنابراین در بازگشت به خانه، طی يك تماس تلفنی با ادنا نوویمالی، حضورم را در شهرمان به او اطلاع

داده و اظهار تمایل نمودم فردای آنروز برای صرف ناهار به منزلش بروم. هنگامی که به خانه اورفتم به غیر از من ده نفر دیگر نیز حضور داشتند. او زن بدی نبود، ولی نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد چرا که از روی حماقت تصور می نمود راه دیگری برای جلب توجه دیگران وجود ندارد. دلم نمی خواست موضوع الیوت را به نحوی مطرح کنم که باعث حقارتش بشود، از این جهت صبر کردم تا ببینم چه موقع فرصت مناسب فرا خواهد رسید. او که از گفت و شنودهای سر میز نهار به هیجان آمده بود فقط درباره مهمانی اش صحبت می کرد.

فرصت را غنیمت شمرده و با حالتی بسیار معمولی گفتم: «الیوت با خوشحالی تمام انتظار می کشد تا لباسی را که به سبک دوره فیلیپ دوم طراحی شده به تن کند.»

ادنا گفت: «از الیوت دعوت نکرده ام.»

با قیافه ای شگفت زده پرسیدم: «چرا دعوت نکردید؟»

«چرا باید دعوتش کنم؟ او از نظر اجتماعی دیگر به حساب آورده نمی شود. به جز يك هیولای مزاحم و خسته کننده و از خودراضی چیز دیگری نیست.»

از آنجایی که اینگونه اتهامات، عیناً به خود ادنا هم قابل تسری بود، تا حدودی در نظرم نا عادلانه جلوه کرد. او زن بی شعوری بود.

به دنبال ادعایش اضافه کرد، «از این گذشته، میل دارم پال لباس الیوت را ببوشد. در آن لباس، جلوه ای ملکوتی پیدا خواهد کرد.»

من صحبت دیگری مطرح نکردم، اما تصمیم گرفتم به هر حيله ای که میسر است دعوتنامه ای برای الیوت بخت برگشته بگیرم که بی اندازه برایش

ارزش داشت. ادنا پس از صرف ناهار، دوستانش را به محوطه باغچه راهنمایی کرد. این همان فرصتی بود که انتظارش را می کشیدم. نظر به اینکه در گذشته آشنائی مختصری با نقشه ساختمان داشتم و چند روزی در آن اقامت گزیده بودم، حدس زدم که بایستی بتوانم تعدادی از کارت دعوت‌ها را روی میز منشی ادنا پیدا کنم.

به محض آنکه در ورودی اتاق منشی را گشودم، برخلاف انتظار او را در پشت میزش دیدم. او يك زن میانسال اسکاتلندی بود که میس کیت نام داشت. ضمن حفظ خونسردی‌ام گفتم: «پرنسس مهمانانش را به محوطه باغچه هدایت کرده اند، از این جهت فکر کردم چه بهتر که در خدمت شما سیگاری دود کنم و سلامی عرض کرده باشم.»

«خوش آمدید.»

گفتم: «میس کیت، تصور می کنم با این مهمانی، وظایف زیادی به شما محول شده باشد.»

«باور کنید از بس که کارهایم زیاد شده دیگر فرصت سر خاراندن برایم باقی نمانده.»

با آگاهی بر آنکه زن قابل اعتمادی می باشد، رفتم به سراغ اصل مطلب. «راستی به چه دلیل ایشان برای آقای تمپلتون دعوت نامه نفرستاده اند؟» میس کیت از بالای عینک باریکش نگاهی به من انداخت و گفت: «اگر ایشان تا این اندازه علاقه مند به برقراری ارتباط با پرنسس هستند بهتر بود که عاقلانه تر رفتار کرده و آن تهمت‌ها را درباره ایشان و راننده اش بر سر زبانها نمی انداختند. آنهم برای مردی که يك زن و سه فرزند دارد. مدت بیست و یکسال است که من در اینجا امور منشی گری را برعهده دارم، و باید خدمت

شما آقای محترم عرض کنم که صداقت و درستکاری همه کارکنان مورد تأیید قرار گرفته است.»

«میس کیت، راستش را بخواهید من برای دود کردن سیگار خدمت نرسیدم، بلکه آمده‌ام از شما خواهش کنم تا یک کارت دعوت برای آقای تمپلتون ارسال کنید. شما مطمئن باشید او قادر نیست که بیاید ولی این اقدام شما آن پیرمرد را خوشحال خواهد ساخت. شما که دلخوری از او ندارید، آیا اینطور نیست؟»

«نه، هیچ دلخوری از ایشان ندارم. ایشان شخصیت بسیار وارسته‌ای هستند و از اغلب این آدم‌هایی که به اینجا می‌آیند و شکم خود را با غذاهای گرانقیمت پرنسس پر می‌کنند محترم‌تر هستند.»

«میس کیت، بیائید و به ایشان ترحم کنید.»

میس کیت عینکش را روی بینی برجسته‌اش محکم کرد. «آقای موام، اطمینان دارم شما از من انتظار ندارید به پرنسس خیانت کنم، از این گذشته اگر به موضوع پی ببرم مرا اخراج خواهد کرد. کارت‌ها در داخل پاکت و روی میز قرار دارند. من در نظر دارم برای رفع خستگی ناشی از نشستن زیاد در پشت این میز، به کنار پنجره بروم و به تماشای مناظر زیبای محوطه بپردازم. هر اتفاقی که در هنگام غیبت من بیفتد، خدا شاهد است که مسئولیتش برعهده من نخواهد بود.»

آنگاه که میس کیت مجدداً در پشت میز کارش قرار گرفت، کارت دعوت در جیب من قرار داشت.

ضمن آماده شدن برای خداحافظی، گفتم: «میس کیت، از دیدار شما خوشحال شدم. شما، برای شرکت در مهمانی چه نوع لباسی به تن خواهید

کرد؟»

در پاسخ سوالم اظهار کرد: «من دختر يك كشيش هستم، آقای محترم. اینگونه حماقت‌ها از مختصات طبقات بالای اجتماعی است. پس از آنکه مطمئن شوم نمایندگان روزنامه‌های مشهوری مثل (هرالد) و (میل) شام لذیذی صرف کرده و نوشابه‌هایشان را نوشیده‌اند، وظایقم به پایان خواهد رسید و برای استراحت به اتاق خودم خواهم رفت و به مطالعه داستانی پلیسی خواهم پرداخت.»

۷

چند روز بعد که به عیادت الیوت رفتم، او را در کمال شور و شادمانی یافتیم. به من گفت: «ببینید، دعوت‌نامه‌ای دریافت کرده‌ام. صبح امروز به دستم رسید.»

از زیر بالش خود، کارت دعوت را بیرون کشید و نشانم داد.

گفتم: «همانطور که به شما گفته بودم، اول اسم شما با حرف «ت»

شروع می‌شود و منشی پرنسس هنوز به آن قسمت نرسیده بود.»

«هنوز جوابش را تهیه نکرده‌ام. فردا تهیه خواهم کرد.»

از شنیدن آن جمله او به وحشت افتادم. «آیا میل دارید از جانب شما

جواب بدهم؟ از شما که خدا حافظی کنم آنرا برایتان پست می‌کنم.»

«نه، چرا شما؟ خودم آمادگی کامل را برای تهیه پاسخ دارم.»

پیش خود فکر کردم که خوشبختانه، چون میس کیت پاکت نامه‌ها را

می‌گشاید، خودش آنرا مخفی نگه خواهد داشت. الیوت زنگ کنار

تختخوابش را فشار داد.

«میل دارم لباسم را به شما نشان بدهم.»

«شما که به رفتن به مهمانی فکر نمی کنید، اینطور نیست الیوت؟»

«البته که فکر می کنم. از مهمانی بومونت تا به حال آنرا نهوشیده ام.»

ژوزف بر آستانه در ظاهر شد و الیوت به او دستور داد لباس را بیاورد.

لباس را در داخل يك جعبه مسطح و در لای ورقه های کاغذ قرار داده بودند.

لباسی از پارچه ابریشمی سپید رنگ، آراسته به سردوشی های طلایی رنگ،

شنل بلند، یقه گرد و چین دار، يك کلاه مخملی و يك زنجیر بلند طلایی رنگ

که مدال طلایی رنگی را به معرض نمایش قرار می داد. الیوت برایم شرح داد

که لباس او دقیقاً کپی همان لباسی بوده که کُنت دولاریا، در مراسم ازدواج

پادشاه اسپانیا با ملکه انگلستان به تن داشت و تنها اندیشه ای که در ذهن

من ایجاد شد آن بود که او مرکب تخیلاتش را همچنان در تاخت و تاز

نگهداشته است.

صبح روز بعد که سرگرم خوردن صبحانه ام بودم زنگ تلفن به صدا

درآمد. ژوزف بود و گفت که الیوت در شب گذشته باز هم به سختی دچار

حمله قلبی گردیده به نحوی که پزشك وی اطمینان ندارد که او یکروز دیگر

زنده بماند. بی درنگ خودم را به منزل الیوت رساندم و او را در حالت

بی هوشی یافتم. و عمداً از پذیرفتن پرستار خودداری ورزیده بود ولی پزشك

او، به اصرار، یکی از پرستاران انگلیسی بیمارستان را برای مراقبت از او به

آنجا فرستاد. من با مشاهده آن شرایط حساس از منزل الیوت خارج شدم و

تلگرافی برای ایزابل فرستادم. او به همراه گری و فرزندانش سرگرم

گذراندن فصل تابستان در سواحل ارزان قیمت لابلول* بودند که به فاصله زیادی از آنتیپ قرار داشت. از آن نگران بودم که آنها نتوانند خودشان را به موقع به آنجا برسانند. به جز دو برادر ایزابل که آنها را الیوت در طول سالهای متمادی ندیده بود، ایزابل در واقع تنها خویشاوند الیوت محسوب می شد.

اما میل به زندگی در الیوت ریشه های مستحکمی داشت، یا آنکه احتمالاً مداوای پزشك معالج توانست مؤثر واقع گردد، زیرا در طول روز الیوت به هوش آمد. تمام اوقات بعد از ظهر را در نزد الیوت گذراندم، و روز بعد که به عیادتش رفتم، با وجود حالت ضعف عمومی، چهره اش به اندازه کافی شاد و خندان بود. پرستار الیوت فقط برای مدت اندکی اجازه داد نزد الیوت بمانم. ناراحتی من از آن جهت بود که پاسخی از جانب ایزابل دریافت نکردم. ولی پس از دو روز به من پاسخ رسید که بی درنگ حرکت خواهند کرد.

سپیده دم صبح روز بعد با زنگ تلفن ژوزف از خواب بیدار شدم که به من خبر داد الیوت شب بسیار ناگواری را پشت سر نهاده و خواهش کرده به عیادتش بروم. با عجله به منزل الیوت رفتم. به محض ورود به خانه، ژوزف مرا به گوشه ای فرا خواند و گفت: «موسیو مرا خواهند بخشید ولی نکته ای هست که باید به عرض شما برسانم. اگرچه شخصاً آدم آزاداندیشی هستم ولی همسرم و مهماندار منزل اصرار دارند که در این آخرین لحظات زندگی ارباب لازم است مراسم مذهبی انجام بگیرد.» ژوزف به طرز محجوبانه ای به

من نگاه می کرد.»

مقصود او را به طور آشکار دریافتم. فرانسوی ها با همه شوخ طبعی هایشان، هنگامی که به واپسین دقایق زندگی خود می رسند ترجیح می دهند وجدانشان در آرامش کامل باشد که قسمتی از پوست و خونشان را تشکیل می دهد.

«آیا مقصود شما اینست که من به آقا پیشنهاد کنم؟»

«اگر موسیو بزرگواری بفرمایند.»

این وظیفه ای نبود که درباره اش فکر کرده باشم، اما هرچه بود، الیوت سالهای سال به مذهب کاتولیک خدمت کرده و ارزش آنرا داشت که مراسم مذهبی در برابرش صورت پذیرد. به طرف اتاق اورفتم. روی تختخوابش به پشت خوابیده بود، رنگ پریده و چروکیده، ولی کاملاً بهوش بود. از پرستار خواش کردم برای مدت کوتاهی ما را تنها بگذارد.

گفتم: «الیوت، از اینکه شما را ناخوش می بینم متأسفم. نمی دانم، نمی دانم آیا میل دارید کشیشی به بالین شما بیاید؟»

«یعنی می خواهید بگوئید که وقت مردنم نزدیک است؟»

«اوه، امیدوارم اینطور نباشد. اما خیلی بهتر است که همه جوانب درنظر گرفته شود.»

«می فهمم.»

الیوت ساکت شد. آنچه را که به الیوت گفتم، یکی از آن لحظه های بسیار دردناک محسوب می شود. نتوانستم به صورتش نگاه کنم. به خاطر آنکه از گریه کردن خودم جلوگیری کنم دندانهایم را به شدت فشار دادم. کنار تختخواب او نشستم، رو به رویش، و دستم را به طرفش دراز کردم.

الیوت دستم را گرفت و نوازش کرد. «دوست ارجمندم خودتان را پریشان نکنید. به خاطر منش نجیب‌زادگی.»

بی‌اراده لب‌خندی زد. «الیوت شما موجود خنده‌آوری هستید.»
«اینطور بهتر است. حالا به اسقف تلفن بزنید و بگوئید که میل دارم در نزد او اعتراف کرده و موعظه‌اش را بشنوم. اگر آبه چارلز را بفرستد سپاسگزارش خواهم شد. او از دوستانم است.»

به طبقه پائین رفتم و تلفن زدم و شخصاً با اسقف صحبت کردم. پزشک معالج الیوت هم از راه رسید و همراه پرستار برای عیادت الیوت به طبقه بالا رفت. من در طبقه هم کف ماندم و نیم‌ساعت بعد اتومبیل مشکی رنگ اسقف در برابر خانه الیوت توقف کرد. ژوزف مرا از آمدن او باخبر کرد.

به استقبال او رفتم. کشیش جوانی همراهش بود و راننده‌اش نیز از پی آنها با چمدان سیاه رنگی ظاهر شد. اسقف با من دست داد و همکارش را معرفی کرد.

«احوال دوست ما چگونه است؟»

«به سختی بیمار است، عالیجناب.»

گفت: «لطفاً مرا نزد بیمار هدایت کنید.»

تعارف کردم تا از پله‌ها بالا بروم، ولی او از من خواهش کرد جلوتر حرکت کنم. بدون آنکه حرفی بزنیم به طبقه بالا رفتیم. وارد اتاق الیوت شدم. «الیوت، جناب اسقف شخصاً آمده‌اند.»

الیوت سعی کرد از حالت درازکش برخیزد و بنشیند. «جناب اسقف، این باعث افتخار من است که تشریف آوردید.»

«دوست من، حرکت نکنید.» اسقف خطاب به پرستار گفت: «لطفاً ما

را تنها بگذارید.» و سپس رو به کشیش جوان کرد: «هر وقت که حاضر شدم، شما را خبر می‌کنم.»

پرستار از اتاق خارج شد و من کشیش جوان را به اتاق مجاور که الیوت از آن به عنوان کتابخانه استفاده می‌کرد هدایت کردم. پنجره‌هایش به آسمان آبی باز بود و او رفت تا در مقابل یکی از آنها به تماشا بایستد. روی صندلی نشستم. از درز لای در بسته شده صدای خفیفی از صحبت‌ها را می‌شنیدم. الیوت شروع به اعترافاتش نمود. خیلی دلم می‌خواست سیگاری دود کنم، ولی ترسیدم مبادا کشیش جوان خوشش نیاید. او بی‌حرکت ایستاده، به منظره خارج نگاه می‌کرد. جوانی باریک‌اندام، با موهای پُرپشت، و چشم‌های سیاه رنگ بود و به نظر می‌رسید ایتالیایی باشد. در چهره‌اش حرارت جنوبی‌ها موج می‌زد و از خودم پرسیدم که چه انگیزه‌ای، کدام عطش سوزانی او را بر آن داشته تا به خوشی‌های زندگی پشت نماید، کامیابی‌های سنش را و خشنودی‌های احساساتش را زیر پا بگذارد، و در جهت خدمت به خداوند از همه چیز چشم‌پوشد.

ناگهان صحبت‌های اتاق مجاور قطع شد و اسقف با ظاهر شدن بر آستانه در، کشیش جوان را فرا خواند.

در اتاق تنها ماندم. یکبار دیگر صدای اسقف به گوشم رسید و دریافتم که دعا‌های ویژه لحظه‌های فوت را زمزمه می‌کند. پس آنگاه سکوت دیگری حکمفرما گردید که نشانهٔ سهیم شدن الیوت در جسم و خون مسیح است. نمی‌دانم بر اثر کدامین احساس، شاید به‌طور ارثی، شاید هم بر اثر ادراک‌های درونی، اگرچه نمی‌توانم همانند فردی کاتولیک مسائلی را دریابم، ولی در آن لحظه لرزشی بر من مستولی گشت و خنکی ویژه‌ای سراپایم را

فرا گرفت به نحوی که بر اثر آن لرزش دچار نوعی ترس و دلهره شدم. یکبار دیگر در گشوده گشت.

اسقف گفت: «شما می‌توانید داخل شوید.»

وارد اتاق شدم. کشیش جوان سرگرم گستردن پارچه‌ای لطیف به روی يك فنجان و سینی براقی بود که وسایل تبرك شده در آن چیده شده بود. درخششی در چشمهای الیوت دیده می‌شد.

الیوت گفت: «عالیجناب را به اتومبیلشان هدایت کنید.»

از پله‌ها پائین رفتیم. ژوزف و بقیه مستخدمان در سالن منتظر بودند. زن‌ها گریه می‌کردند. یکی پس از دیگری جلو آمده، در برابر اسقف زانو زده و مُهر مخصوص او را بوسیدند. اسقف برایشان دعا کرد. همسر ژوزف هم او را مجبور کرد قدم به پیش بگذارد، ژوزف به ناچار زانو زد و مُهر مخصوص را بوسید. تبسم خفیفی بر چهره اسقف پیدا شد.

«فرزندم، می‌بینم که مرد آزاداندیشی هستی.»

از ظاهر ژوزف پیدا بود که برای پیدا کردن پاسخ به خودش خیلی فشار آورد. «بله، عالیجناب.»

«خودت را عذاب نده. برای آقای خودت مستخدم صدیق و خوبی بودی. خداوند خطاهای روشنفکرانه‌ات را مورد بخشش قرار خواهد داد.» به همراه اسقف از خانه خارج شدم و درب اتومبیل را برایش گشودم. همچنانکه در صندلی اتومبیل می‌نشست سرش را به علامت سپاسگزاری فرود آورد و لبخند رضایتمندانه‌ای بر چهره اش نقش بست.

«دوست بیچاره ما ادراك بسیار ضعیفی دارد. عیب‌های او همگی سطحی بودند، او مرد خوش قلبی بود و به زیردستانش محبت داشت.»

۸

با این اندیشه که بعید نیست الیوت میل داشته باشد پس از انجام آن مراسم مذهبی، با خودش خلوت نماید، به کتابخانه رفتم تا مطالعه کنم، اما هنوز جابجا نشده بودم که پرستار به سراغم آمد و اظهار نمود الیوت میل دارد مرا ببیند. خودم را به اتاق او رساندم. نمی‌دانم بر اثر تزریق پزشک بود یا بر اثر هیجان ناشی از مراسم مذهبی که در چهره اش آرامشی نشاط‌آور و در چشمانش درخششی دیدم.

گفت: «دوست ارجمندم، چه افتخار بزرگی است که با توصیه‌نامه‌ای از پرنس کلیسا قدم به بارگاه الهی خواهم نهاد. قلبم ندا می‌دهد که همه درها به رویم گشوده خواهند شد.»

لبخندی زدم و گفتم: «متأسفانه در آنجا با همه جور آدم روبه‌رو خواهید شد.»

«دوست ارجمندم، باور نمی‌کنید. در کتاب مقدس، آمده است که در بهشت هم مثل زمین، تفاوت‌هایی میان طبقات وجود دارد. در آنجا درجات مختلفی از فرشتگان وجود دارد. من همواره با بهترین معافل اروپائی رفت و آمد داشتم و یقین دارم که در بهشت هم با بهترین انجمن‌ها معاشرت خواهم داشت. باور کنید در آنجا اثری از این برابری‌های ناجور وجود نخواهد داشت.»

ناگهان ساکت شد و چرتش برد. کتابم را باز کردم تا بخوانم. خواب او به درازا کشید. در ساعت يك بعد از ظهر، پرستار به نزد آمد تا خبر بدهد که ژوزف برایم ناهار تهیه کرده است. ژوزف افتاده‌تر جلوه نمود.

«باورم نمی‌شد که عالیجناب اسقف شخصاً بیایند. برای آقای ما افتخار بزرگی است. شما توجه فرمودید که مهر او را بوسیدم؟»
«بله دیدم.»

«از روی میل خودم نبود! به خاطر رضایت همسر بیچاره‌ام جلو رفتم.»
بعد از ظهرم در اتاق الیوت سپری گشت. از ایزابل هم تلگرافی رسید مبنی بر آنکه صبح روز بعد به همراه گری با قطار وارد خواهند شد، امید نداشتم که آنها پیش از موعد برسند. پزشك آمد و سری تکان داد. حوالی غروب آفتاب بود که الیوت از خواب بیدار شد و کمی غذا خورد. مثل آن بود که نیروی آنی بر او وارد آید. مرا صدا زد و خودم را به کنار تخت‌خوابش رساندم. صدایش بسیار ضعیف بود.

«به دعوتنامه ادنا هنوز جواب نداده‌ام.»

«اوه، الیوت، حالا خودتان را به خاطر آن ناراحت نکنید.»

«چرا نکنم؟ من همیشه تابع نزاکت بوده‌ام. اکنون که با جهان وداع می‌کنم هیچ دلیلی برای نادیده گرفتن شئونات آن وجود ندارد، کارت دعوت کجاست؟»

کارت دعوت را پیدا کرده و در دستش قرار دادم، اما یقین دارم که نمی‌توانست آنرا مشاهده نماید.

«در اتاق مطالعه يك دفترچه یادداشت گذاشته‌ام. اگر آنرا برایم بیاورید پاسخم را دیکته می‌کنم تا شما بنویسید.»

برای آوردن دفترچه یادداشت به اتاق مجاور رفتم. سپس در کنار تخت‌خواب او نشستم. چشم‌هایش را بست، تبسم ملایمی روی لب‌هایش پدیدار شد و من نمی‌دانستم بعد از آن چه خواهد آمد.

«آقای الیوت تمپلتون تأسف خود را از آنکه به خاطر قرار قبلی اش با پروردگار یکتا، قادر به پذیرش دعوت پرئس نوویمالی نمی باشد، تقدیم می دارد.»

لبخند ضعیف و زودگذری در صورتش پیدا شد. در چهره اش کبودی متمایل به سپیدی بخصوصی به وجود آمد. هنوز هم دعوتنامه را در دستش نگهداشته بود، سعی کردم آنرا بگیرم، ولی آنرا محکم چسبید. از شنیدن صدای رسای او یگه خوردم. گفت: «پیرزن بدجنس.»

پس از این کلمات آخر، خوابش برد. از آنجا که پرستار در شب گذشته بیداری کشیده و کاملاً خسته شده بود، به او گفتم اندکی استراحت نماید، و قول دادم در صورت لزوم بیدارش کنم. در واقع از دست هیچکس کاری ساخته نبود. چراغ کم نوری روشن کردم و به مطالعه کتاب پرداختم تا آنکه چشمهایم دچار سوزش شدند، به ناچار چراغ را خاموش کرده، در تاریکی نشستم. شب گرمی بود و پنجره ها نیز باز بودند. تصور می کنم خودم هم چرتی زدم، اما حواسم در آمادگی بسر می بردند و ناگهان بر اثر شنیدن صدائی بلند و سریع و هراس برانگیز، خواب از سرم پرید، صدائی که مرگ را ندا داد. در پناه نوری که از چراغ فانوس دریائی می تابید بالای سر الیوت رفتم و دستم را روی سینه اش قرار دادم. الیوت از دنیا رفته بود. چراغ کنار تخت خواب را روشن کردم. چشمهایش باز بودند و پیش از بستن آنها چند لحظه بر او خیره ماندم. متأثر شدم و تصور می کنم چند قطره اشک هم از چشمانم فرو بارید. يك دوست قدیمی و مهربان. از فکر اینکه زندگی او در کمال بی فایده گی، حماقت و ابتذال سپری گشت متأثر شدم. زندگی او برای آنهمه مردمانی که به میهمانی هایشان رفته بود و با آنهمه نشست و برخاست

با پرئسس‌ها، دول‌ها و کنت‌ها کوچکترین تأثیری نداشت. آنها از مدتی قبل او را به دست فراموشی سپرده بودند.

دلیلی برای بیدار کردن پرستار خسته وجود نداشت، بنابراین روی صندلی‌ام در کنار پنجره نشستم. در ساعت هفت بامداد که پرستار وارد اتاق شد، من خواب بودم. پس از صرف صبحانه برای استقبال از ایزابل و گری به ایستگاه راه‌آهن رفتم. خبر درگذشت الیوت را به آنها دادم و از آنجا که در خانه او جانی برای آنها وجود نداشت پیشنهاد نمودم به خانه من بیایند، ولی آنها ترجیح دادند در هتل سکونت نمایند. من هم برای انجام امور شخصی‌ام به خانه خودم بازگشتم.

پیش از ظهر همان‌روز گری به من تلفن زد و خبر داد که الیوت برایم نامه‌ای نوشته و نزد ژوزف به امانت گذاشته است. نظر به اینکه فکر کردم احتمالاً مطلبی در آن وجود داشته باشد که باید شخصاً ملاحظه نمایم گفتم که بی‌درنگ به آنجا خواهم رفت، و از همین جهت هنوز یکساعت نگذشت که به خانه الیوت رسیدم. روی پاکت این جمله درج شده بود: پس از مرگم فوراً به مرحله اجرا درآید. می‌دانستم که دلش می‌خواست در کلیسایی که خودش بنا کرده بود دفن شود. تمایل او آن بود که جسدش مومیائی گردد و از موسسه‌ای نام برده بود. در نامه‌اش نوشته بود: «با بررسی‌هایی که انجام داده‌ام براین مسلم شده که آنها کارشان رضایتبخش است. دلم می‌خواهد لباس اجدادی‌ام را به تن داشته باشم، همان لباس کنت دولاریا، با شمشیری در کنارم و مژدال طلانی خانوادگی بر سینه‌ام. انتخاب بقیه تشریفات مراسم تشییع را برعهده شما می‌گذارم. سعی کنید برای موقعیت من برانزده باشد.»

به یادم آمد که البوت گفته بود میل دارد با لباس مورد علاقه اش دفن شود، ولی در آن زمان گفته اش را جدی نگرفتم. ژوزف اصرار ورزید که وصیت های او باید کاملاً به مورد اجرا گذاشته شود. جسد البوت به طرز شایسته ای مومیائی شد و من و ژوزف رفتیم تا لباس مورد نظرش را به او بپوشانیم. با تلاش بسیار به او لباس پوشاندیم و سرانجام کلاه مخملی را بر سرش و مدال خانوادگی را به سینه اش قرار دادیم. يك دون کیشوت غمگین با آرزوی پوچ. پس از آنکه مأموران کفن و دفن، جسد را در داخل تابوت گذاشتند، شمشیرش را هم در کنارش قرار دادیم.

گری و ایزابل به منظور شرکت در مراسم خاک سپاری البوت به ایتالیا عزیمت کردند.

فصل

ششم

۱

در نظر دارم به خواننده کتاب القاء نمایم که اگر از این فصل صرف نظر نماید رشته داستان را گم نخواهد کرد، چرا که قسمت اعظم آن مشتمل بر گفتگوهایی است که با لاری انجام داده‌ام. در هر حال، بد نیست اضافه کنم، اگر به خاطر این گفتگوها نبود، چه بسا که هرگز برای نگارش این کتاب، اعتباری قائل نمی‌شدم.

۲

دو ماه پس از درگذشت الیوت، با فرا رسیدن فصل پائیز و در راه عزیمت به انگلستان، يك هفته در پاریس توقف کردم. ایزابل و گری، پس از مسافرت سوگوارانه‌شان به ایتالیا، بار دیگر به آپارتمان خود واقع در خیابان سن گیلان بازگشتند. ایزابل جزئیات وصیت‌نامه را برایم شرح داد. الیوت

مبالغی برای خواندن دعا و فاتحه روح او در کلیسای خودش و مبالغی هم برای اداره آن تخصیص داده بود. مبلغ قابل توجهی هم جهت هزینه‌های خیریه در اختیار اسقف شهر نیس قرار گرفت. کتابخانه قدیمی او و همچنین يك تابلوی زیبا به من تعلق گرفت. مستخدمانش از سخاوت او بهره کامل بردند. به هر کدام از برادران ایزابل ده هزار دلار تخصیص یافت و درآمد مستغلات او نصیب ایزابل شد. ایزابل از میزان درآمدها سخنی نگفت و من هم سوال نکردم. از خشنودی ایزابل دریافتم که باید رقم کاملاً قابل توجهی باشد.

از مدتی قبل که گری سلامتیش را بازیافت، همواره برای عزیمت به آمریکا و اشتغال مجدد خود لحظه شماری می کرد و اگرچه ایزابل در پاریس زندگی راحتی داشت ولی بی تابی گری او را هم تحت تأثیر قرار داد. با مرگ الیوت، این امکان نیز برای ایزابل فراهم گشت تا بتواند سرمایه مورد نیاز شوهرش را تأمین نماید. گری با جلب نظر ایزابل، گفتگوهایی را مطرح ساخت که در صورت مساعد شدن شرایط جهت بررسی دقیق موقعیت، پاریس را ترك کند. آنها باید موضوع مالیات بر ارث را با خزانه داری فرانسه حل و فصل می کردند. به همین ترتیب فروش خانه مسکونی در آنتیپ و آپارتمان خیابان سن گیلان هم مطرح شد. از سوی دیگر اشیاء و لوازم ارزشمند الیوت هم مستلزم آن بود که فصل بهار فرا رسد که علاقه مندان به اشیاء عتیقه به پاریس می آیند. ایزابل بی میل نبود تا فصل زمستان دیگری را در پاریس بگذرانند. در این هنگام فرزندانش قادر بودند همانند زبان مادری خود به زبان فرانسه صحبت کنند. آنها در طول سه سال گذشته رشد کرده و قد کشیده بودند. در وجود آنها تا اندازه ای از زیبایی مادرشان، به

همراه منش های دلپذیر و کنجکاوی بی پایان مشاهده می شد.

۳

برحسب تصادف لاری را پیدا کردم. از ایزابل سراغش را گرفته بودم و او به من گفت که مدت زیادی است از لاری خبر ندارد. ایزابل و گری در این زمان از میان همترازان خود، دوستان زیادی پیدا کرده و به مراتب بیشتر از آن زمان که ما چهار نفر هفته های دلپذیری را در مصاحبت با یکدیگر سپری می ساختیم، سرگرم رفت و آمدهایشان بودند. یکی از شب ها برای دیدن نمایشنامه برنيس* به تئاتر فرانسه رفتیم. البته متن آنرا قبلاً مطالعه کرده ولی اجرایش را هرگز ندیده بودم، و از آنجا که به ندرت چنین فرصت های نمایشی پیش می آید، دلم نمی خواست آنرا از دست بدهم. به نظر نمی رسید که در ردیف بهترین نمایشنامه های راسین قرار گیرد، چرا که گنجاندن آن در پنج پرده به سهولت میسر نیست، ولی اثر تکان دهنده ای به شمار می رود و مشتمل بر گفت و شنودهای بسیار ارزنده ای است.

تصور من بر اینست که تنها فرانسوی ها می توانند عظمت و اهمیت راسین را درک کنند و آهنگ نثر آنرا احساس نمایند، اما حتی هر بیگانه ای هم که تا حدودی به ریزه کاری های سبك او آشنائی داشته باشد، می تواند به درجه لطافت و جایگاه ویژه استنباط او پی ببرد. راسین هم مثل برخی از نمایشنامه نویس ها به میزان ظرفیت غم انگیزی صدای بشر پی برده بود. به نظر من، تمامی آن گفتگوهای طولانی، که در کمال مهارت قابل تصور تنظیم

گردیده، هر کدام به اندازه هر فیلم تکان دهنده انسان را تحت تأثیر خود قرار می دهند.

پس از اختتام پرده سوم نمایش، برای رفع خستگی از سالن نمایش خارج شدم تا سیگاری دود کنم. تماس دستی را از پشت سر، روی شانه ام احساس کردم. سرم را برگرداندم، چه بسا که با اندک پریشانی، زیرا دلم می خواست حرارتی را که در وجودم پدیدار گشته بود از دست ندهم، و لاری را دیدم. مثل همیشه، از دیدارش خوشحال شدم. از یکسال قبل چشمم به دنبالش بود، و پیشنهاد نمودم پس از پایان یافتن نمایش در جایی یکدیگر را ببینیم. لاری میل داشت غذائی صرف کند بنابراین تصمیم گرفتیم به مون مارت برویم. پس از آنکه نمایش به پایان رسید یکدیگر را پیدا کردیم و قدم به فضای آزاد نهادیم. تاریکی شب فرا رسیده و قدم زدن لذت داشت. چراغ های مهتابی خیابان اُپرا به قدری پرتوافشان بودند که ستارگان بالای آنها، هرچند آماده برای رقابت، نمی توانستند از فاصله های دور خودی نشان بدهند. در حین قدم زدن از اجرای نمایشنامه صحبت کردیم. نظر لاری جلب نشده بود. او انتظار داشت که نقش ها طبیعی تر و حرکات و گفته ها با مهارت بیشتری اجرا می شد. به نظرم رسید که انتقادهای او وارد نبود. من از اجرای نمایشنامه و حرکات بازیگران خوشم آمد و تصور می کنم با چیزی که راسین در نظر داشت مطابقت می کرد. در آن شرایط، مهارت بازیگران را در نمایش حالت های گوناگون انسان تحسین کردم. هنر هنگامی به پیروزی منجر می گردد که بتواند از گفت و شنودها به عنوان ابزار بیان عقاید بهره گیرد. به خیابان کلیشی رسیدیم و اندکی از نیمه شب گذشته بود و وارد رستورانی شدیم که جمعیت در آن موج می زد، ولی يك میز خالی برایمان

پیدا شد و برای خودمان اُملت سفارش دادیم. به لاری گفتم که ایزابل را دیده‌ام.

گفت: «گری از بازگشتن به آمریکا خوشحال خواهد شد. او مثل يك ماهی است که از آب به بیرون افتاده. تا زمانی که به سر کار بازنگردد خیالش آسوده نخواهد شد. بعید نیست که درآمد قابل توجهی هم کسب کند.»

«اگر موفق شود موفقیتش بر اثر اقدامات شما خواهد بود. شما نه تنها جسم او را، بلکه حتی روحش را هم شفا بخشیدید. اعتمادش را دوباره به خودش بازگردانید.»

«من کار زیادی انجام ندادم. فقط طریقه مداوایش را به او نشان دادم.»
«آن روش را چگونه آموختید؟»

«برحسب اتفاق. به زمانی مرسوط می شود که در هندوستان بودم. بی خوابی به شدت اذیتم می کرد و به ناچار آنرا با یکی از یوگی های مسنی که می شناختم در میان نهادم و او به من گفت که به زودی برایم برطرف خواهد کرد. او همان کاری را انجام داد که شما شاهد بودید من با گری در آن شامگاه انجام دادم و آن شب به خواب عمیقی فرو رفتم که در طول چند ماه قبل از آن نتوانسته بودم به آن صورت بخوابم. تقریباً یکسال بعد از آن بود که همراه یکی از دوستان هندی خود به هیمالیا رفتم و پای او پیچ خورد. پیدا کردن پزشك امکان نداشت و او از شدت درد به خودش می پیچید. پیش خود فکر کردم که شیوه آن یوگی کهنسال را بکار ببندم، و مؤثر واقع شد. نمی دانم باور می کنید یا خیر، ولی کاملاً دردش برطرف شد.» لاری لبخندی زد. «به شما اطمینان می دهم که خودم بیشتر از همه شگفت زده شدم. در واقع

هیچ رازی در آن وجود ندارد، فقط این مفهوم را می‌رساند که چیزی به ذهن بیمار القاء می‌شود.»

«گفتش آسانتر از انجام دادنش است.»

«آیا حیرت نخواهید کرد اگر دست شما بدون اراده شما از روی میز بلند شود؟»

«چرا، خیلی زیاد.»

«پس از آنکه به شهر بازگشتیم، دوست هندی‌ام ماجرا را برای همه تعریف کرد و عده زیادی به دیدنم آمدند. از تکرار آن عمل بیزار بودم، برای آنکه خودم هم متوجه نمی‌شدم ولی آنها پافشاری می‌کردند. بعدها دریافتم که نه فقط می‌توانم درد آنها را التیام ببخشم بلکه ترس آنها نیز برطرف می‌گردد. مقصودم ترس از مرگ است و از آن مخرب‌تر، ترس از زندگی. غالباً آنها مردمان ظاهراً سالمی هستند، کامروا، بدون هیچگونه ناراحتی، و با اینحال در عذاب بسر می‌برند. گاهی به این نتیجه دست می‌یابم که این از نشانه‌های عجز انسان است، و از خودم پرسیدم شاید به خاطر وجود نوعی غریزه درونی حیوانی است که انسان از دوران‌های اولیه خود به ارث برده است.»

با دقت به صحبت‌های لاری گوش می‌دادم، زیرا او غالباً صحبتش را به درازا نمی‌کشاند، و چنین استنباط نمودم که برای یکبار هم که شده میل دارد بیشتر حرف بزند. چه بسا که بر اثر تماشای آن نمایش، برخی از ذخایر درونی‌اش میل به ظهور پیدا کرده بود. ناگهان دریافتم که تغییری در دستم پدیدار می‌گردد. دیگر توجهی به سوال آمیخته به خنده لاری نکردم. حواسم متوجه دستم شد که دیگر روی میز قرار نداشت، بلکه به اندازه يك اینچ در

بالای آن معلق مانده بود، بدون آنکه خودم اراده کرده باشم. به خودم آمدم. نگاهی به دستم انداختم که تا اندازه‌ای ارتعاش داشت. نوسان شگفت‌انگیزی در عصب‌های دستم احساس کردم که تا حدودی مثل تکان‌های ریز به نظر می‌رسید، و دست و ساعدم به اختیار خودشان به حرکت درآمدند، تا آنجا که متوجه بودم، شخصاً درصدد مقاومت کردن و یا اراده کردن برنیامدم، تا آنکه به فاصله چند اینچ از سطح میز رسید. آنگاه احساس کردم که دستم به طور کامل از ناحیه کتفم به بالا می‌رود. گفتم: «اصلاً باور کردنی نیست.»

لاری لبخندی زد. با يك تفلای مختصر عمدی، دستم روی سطح میز افتاد.

گفت: «چیز مهمی نیست. هیچ اهمیتی به آن ندهید.»
غذائی که سفارش داده بودیم آورده شد و ما با اشتهای کامل شروع به خوردن آن کردیم. هیچکدام صحبتی نکردیم. نمی‌دانم لاری به چه چیزی فکرمی کرد ولی من به او فکر می‌کردم. صرف غذا به پایان رسید. من سیگاری آتش زدم و او هم پپیش را روشن کرد.

ناگهان پرسیدم: «چه دلیلی پیش آمد که شما به هندوستان سفر کنید؟»
«شانس. دست کم در آن زمان اینطور تصور کردم. ولی حالا باید اعتراف کنم که پیامد سالهای اقامت در اروپا بود. تقریباً همه کسانی که برحسب اتفاق به آنها برخورد کرده و در من تأثیر بخشیده بودند، با اینهمه هر وقت که به گذشته نظر می‌کنم انگار که چاره‌ای جز برخورد کردن با آنها وجود نداشت. گوئی آنها انتظام را می‌کشیدند تا در وقت مقرر با آنها باشم. مسافرت به هندوستان به آن دلیل صورت گرفت که به استراحت نیاز داشتم.

مدت زیادی بود که به شدت کار کرده بودم و آرزو می کردم از آن افکارم رها شوم. در یکی از آن کشتی های تفریحی که به سفرهای دور دنیا می رود به عنوان کارگر عرشه کار گرفتم. مسیر آن از طریق پاناما به طرف مشرق زمین و نیویورک بود. پنج سال بود که از آمریکا دور مانده و دلم برای کشورم تنگ شده بود. احساس دلتنگی می کردم. شما می دانید که چندین سال قبل در اولین دیدارمان در شیکاگو، من چقدر راحت و بی خیال بودم. در اروپا مطالعات زیادی انجام دادم و چیزهای فراوانی دیدم، ولی درست در همانجائی قرار داشتم که روز اول بودم.»

می خواستم بپرسم که آن موقعیت چه بود، ولی خیال کردم به من خواهد خندید و شانه هایش را بالا خواهد انداخت، و خواهد گفت که نتیجه ای نداشت. در عوض آن سوال، پرسیدم: «ولی چرا به عنوان کارگر عرشه؟ شما که پول داشتید.»

«دلم می خواست تجربه کسب کنم. هر زمان که با کشتی سفر کرده ام، هر زمان که توشه ای کسب کرده ام، دریافته ام که به دردم خورده است. در زمستان بعد از گسستن رابطه نامزدی ام با ایزابل، مدت شش ماه در معدن کارگری کردم.»

در همان هنگام بود که لاری ماجراهای بعد از جدا شدن از ایزابل را برایم شرح داد و من هم در فصل های قبلی آنرا بازگو نمودم.

«آیا بعد از گسستن از ایزابل، پریشان احوال شدید؟»

پیش از آنکه جوابم را بدهد با همان چشمهای سیاه رنگ شگفت انگیزش آنچنان به من نگاه کرد که گویی به درون جسمم نفوذ می کرد.

«بله. در آن زمان خیلی جوان بودم. برایم هیچ تردیدی وجود نداشت که کار ما به ازدواج خواهد انجامید. برای زندگی مشترکمان نقشه‌ها کشیده بودم. انتظار داشتم زندگی شیرینی نصیبم شود.» در این لحظه لبخند خفیفی بر لبهای لاری جای گرفت. «اما برای تحقق گرفتن هر ازدواجی وجود دو طرف لازم است همانگونه که برای بروز هر دعوائی هم باید دو طرف وجود داشته باشد. هرگز به ذهنم نرسیده بود که شیوه زندگانی پیشنهادی من با تمایلات درونی او سازگاری نداشته باشد. اگر تا اندازه‌ای شعور داشتم هرگز آن گونه پیشنهاد نمی‌کردم. او خیلی جوان و پرحرارت بود. نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. نمی‌توانستم تسلیم شوم.»

خیلی دلم می‌خواست به علت مسافرت کردن لاری به شهر بُن پی بیرم، ولی ضمناً تردیدی وجود نداشت که او از پاسخ دادن به سوالم امتناع ورزد. از همین رو گفتم: «من هیچوقت به شهر بُن مسافرت نکرده‌ام. در سن کودکی، مدت کوتاهی دانش‌آموز هایدلبرگ بودم و تصور می‌کنم که آن دوره، یکی از بهترین دوره‌های زندگی‌ام بوده است.»

«از شهر بُن خوشم آمد. یکسال در آنجا ماندم. اتاقی در خانه یکی از استادان دانشگاه اجاره کردم. يك هم‌اتاقی فرانسوی زبان هم داشتم که ابتدا باعث ناامیدی‌ام شد، برای اینکه دلم می‌خواست فقط به زبان آلمانی صحبت کنم، ولی او هم زبان آلمانی را خوب می‌دانست. مرد بسیار فاضلی بود. قدی بلند، هیكلی درشت، چشمانی آبی رنگ و صورتی گرد داشت. او را فقط در هنگام صرف ناهار می‌دیدم و بعد از آن به کتابخانه می‌رفت و پس از صرف شام نیز از اتاقش خارج نمی‌شد.

«در بعد از ظهر یکی از روزها، از من خواهش کرد با او به قدم زدن

بپردازم که از این بابت تعجب کردم. تصور می‌کنم حدود پانزده مایل پیاده‌روی کردیم. در حین قدم زدن پرسید، برای چه منظوری به بُن آمده‌ام، و در جوابش اظهار کردم به منظور آموختن زبان آلمانی و آشنا شدن با ادبیات آلمان. مرد با فراستی بود و قول داد که تا حد امکان کمک خواهد کرد. پس از آن روز، از آن به بعد هفته‌ای دوسه بار با یکدیگر پیاده‌روی کرده و با هم مشورت می‌نمودیم. به تدریج پی بردم که چند سالی به تدریس علم فلسفه اشتغال داشته. در پاریس که بودم مقدار زیادی از نوشته‌های اسپینوزا، افلاطون و دکارت را مطالعه کرده، اما هیچ مطلبی از فلاسفه بزرگ آلمان را نخوانده بودم و از گوش دادن به صحبت‌های او بسیار لذت می‌بردم. یکی از روزها که پیاده‌روی خود را به پایان رسانیده و در کنار رودخانه راین برای صرف نوشابه‌ای نشسته بودیم سوال کرد که پیرو چه مذهبی هستیم. به او پاسخ دادم پیرو مذهب پروتستان هستیم.

«او يك نظر سریع به من انداخت و تصور می‌کنم که نشانه‌ای از تبسمی خفیف را در چشمانش مشاهده کردم. برایم از نظرات آشیلوس* صحبت کرد، و من که زبان یونانی یاد می‌گرفتم، از مطالب او خیلی خوشم آمد. نفهمیدم به چه علت از من چنان سوالی را پرسید. قِیم من، عموباب نلسون، آدم با اعتقادی نبود، ولی به خاطر احترام به بیمارانش، منظمأ یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت و به همین دلیل، مرا هم به مدرسه فرستاد. خدمتکار ما که مارتا نام داشت و يك مسیحی تمام عیار بود، وقتی که بچه بودم همواره برایم از جهنم صحبت می‌کرد و مرا می‌ترساند.

«عمو باب نلسون آدم بسیار آزاداندیشی بود و مرا به دبیرستانی در شهر ماروین فرستاد. بر اثر پافشاری‌های لوئیزا برادلی، او مجبور شد مرا در سن چهارده سالگی به سنت پال بفرستد. نه در بازی و نه در درس، زرنگ نبودم ولی به تدریج به راه افتادم. تصور می‌کنم بچه سالمی بودم و عمو باب از این بابت خیلی اظهار رضایت می‌کرد. او با بعضی از هوانوردان روابط دوستانه داشت و هنگامی که علاقه‌ام را نسبت به رشته خلبانی ابراز کردم، قول داد مقدماتش را برایم فراهم نماید. به خاطر قد بلندی که در سن شانزده سالگی داشتم، هجده ساله به نظر می‌رسیدم و او به من کمک کرد تا خودم را به کشور کانادا برسانم، در نتیجه توانستم در سن هفده سالگی بر فراز کشور فرانسه پرواز کنم.

«هواپیماهایی که با آنها پرواز می‌کردیم، مثل اسباب بازی بودند و هر کس که سوار آنها می‌شد، آنچنان جلوه می‌کرد که جانش را در کف دستش گرفته باشد. البته در مقایسه با هواپیماهای امروزی قدرت اوج گیری زیادی نداشتند ولی من از پرواز، بی اندازه لذت می‌بردم. نمی‌توانم احساسم را بیان کنم، فقط می‌دانم که احساس غرور و شادمانی به من دست می‌داد. در ضمن اوج گیری، احساس می‌کردم که به قدرتی بسیار عظیم و بسیار زیبا تعلق دارم. نمی‌دانم آن چه بود، فقط خیال می‌کردم که در آن ارتفاع دوهزار پائی، به چیزی وابسته بودم. هر وقت که بر فراز ابرها قرار گرفته و از بالای ابرها به پائین نظر می‌افکندم، آنها را همانند گله‌های وسیعی از گوسفندان می‌دیدم و خودم را در قلب دنیای لایتناهی استنباط می‌نمودم.»

لاری اندکی از سخن گفتن بازایستاد. از درون حدقه‌های فرو رفته چشمانش به من خیره ماند، اما نفهمیدم که آیا مرا می‌بیند یا خیر؟

«از کشته شدن صدها هزار انسان آگاه بودم، ولی با چشم خود شاهد نبودم. مفهوم چندانی برایم نداشت. آنجا بود که مرگ انسانی را با چشموهای خودم دیدم. تماشای آن صحنه، وجودم را از شرم لبریز ساخت.»

بدون اراده پرسیدم: «شرم؟»

«بله، شرم، برای اینکه آن پسر، فقط سه چهار سال بیشتر از من نداشت، آنهم پسری در کمال شجاعت و بی باکی، پسری که پیش از وقوع آن حادثه، بسیار دوست داشتنی بود و در هنگام مرگ، فقط به گوشت بی حرکتی تبدیل شد که گوئی هرگز زندگی در وجود او جریان نداشته است.»

از هرگونه اظهارنظری خودداری ورزیدم. زمانی که در رشته پزشکی تحصیل می کردم، مرده ها را دیده بودم و بعد از آن، در دوران جنگ عده بسیاری را دیدم که جانیشان را از دست دادند. آنچه که مرا بیش از همه پریشان احوال می ساخت، بی ارزش جلوه کردن آنها بود. در آنها هیچ نوع شخصیتی وجود نداشت. همانند عروسک های خیمه شب بازی به نظر می رسیدند که استاد نمایشگر، آنها را از صحنه نمایش کنار گذاشته باشد.

«آن شب خوابم نبرد. به گریه افتادم، برای خودم ترس نداشتم، خاطرم آزرده گشته بود، ناتوانی آن بود که مرا دچار تزلزل نمود. جنگ به پایان آمد و به خانه ام بگازگشتم. همواره از رشته مکانیک خوشم می آمد و در صورتی که شغلی در هواپیماسازی پیدا نمی شد، بدون تردید به کارخانه اتومبیل سازی رجوع می کردم. مجروح بودم و اجباراً باید مدتی صبر می کردم. پس از آن از من خواستند، به سر کار بروم، ولی برای من امکان نداشت به کاری که آنها توصیه می کردند روی بیاورم. فایده ای برایم نداشت. برای فکر کردن

فرصت مناسبی وجود داشت و پیوسته از خودم سوال می‌کردم که فایده زیستن چیست؟ نباید ناگفته بماند که خودم هم شانس آوردم از چنگال مرگ فرار کردم. دلم می‌خواست از زندگی ام چیزی خلق کنم، ولی نمی‌دانستم چه چیزی باید خلق کنم. هیچوقت بطور جدی به پروردگار فکر نکرده بودم. از آن لحظه به بعد بود که اندیشیدن به خداوند را آغاز کردم. نمی‌توانستم بفهمم به چه علت باید شیطان در عالم باشد. یادم می‌آید که بسیار بی‌خیال بودم، کسی را نمی‌شناختم که به او روی بیاورم و شیفته فراگیری بودم، بنابراین هرچه را که به طور اتفاقی می‌دیدم شروع به مطالعه آن می‌کردم.

«چند ماه پس از آنکه در شهر بُن اقامت گزیده بودم، با يك پدر روحانی به نام آنشایم، آشنا شدم. مرد خوش خلق و مهربانی بود، و بسیار روشنفکر و با استعداد آنچنانکه هر وقت با من صحبت می‌کرد، مرا آدم بسیار فهمیده‌ای تلقی می‌نمود و ظاهراً می‌خواست به نحوی مرا یاری بدهد. یکی از روزها، نمی‌دانم به چه علت دچار کمر درد شدم و برحسب ضرورت در رختخواب خودم به استراحت پرداختم. هنگامی که او به عبادتم آمد، سرگرم مطالعه کتابی بودم، آنرا گرفت و نگاهی به عنوانش انداخت. آن کتاب دربارهٔ مایستر اکهارت نوشته شده بود که از کتابفروشی خریداری کرده بودم. علت مطالعه آنرا از من سوال کرد، به ناچار برایش شرح دادم که کتاب‌های اسرارآمیز بسیاری را مطالعه کرده‌ام و ضمناً با اشاره به نام کاستی و نظرات او، اعتراف کردم که او باعث شد تا توجه من به این موارد جلب شود. آنشایم با چشموهای آبی‌رنگ و گیرای خود، نگاه ملاطفت‌آمیزی به من انداخت. این شبهه در ذهنم پدیدار گشت که در پیش خود مرا مسخره می‌کند، ولی محبت و دلسوزی فراوانی در حق من مبذول کرد.

«پرسید که از مطالعه اینگونه کتاب‌ها چه چیزی را دنبال می‌نمایم. پاسخ دادم اگر می‌دانستم، برای یافتنش اقدام می‌کردم. پس از آنکه پدر آشنایم دریافت مدت چهار سال به مطالعه آزاد سرگرم بودم، آنچنان نگاهی بر من انداخت که مرا منقلب ساخت. نمی‌دانم چه کرده بودم که آنهمه عواطف در درونم پدید آورد. با نوک انگشتانش ضربه‌های ملایمی به روی میز نواخت و به فکر فرو رفت.

«اندکی بعد گفت: کلیسای کهنسال و وارسته ما به این نکته پی برده است که اگر کسی به آنچه که اعتقاد دارد عمل کند، اعتقاد او به خودش اعطا خواهد شد. اگر کسی با شک و تردید به عبادت بپردازد، ولی عبادتش از روی صداقت باشد، شک و تردیدش رفع خواهد شد. اگر کسی خودش را به زیور عباداتی آراسته سازد که تأثیر آن بر روح بشری، طی سالهای متمادی به اثبات رسیده، آرامش بر او حکمفرما خواهد شد. من در نظر دارم به صومعه خودم بازگردم. چرا شما نمی‌آیند تا چند هفته‌ای را در آنجا با ما بگذرانید، این امکان برای شما وجود دارد که در مزارع آنجا با برادران دینی ما به کار سرگرم شوید، و از کتابخانه برای مطالعه بهره ببرید. تجربه‌ای که در آنجا نصیب شما خواهد شد قطعاً دست کمی از کار کردن در معدن، یا کشتزار آلمانی نخواهد داشت.

«پرسیدم چرا این پیشنهاد را با من مطرح می‌نمائید؟ و او پاسخ داد، مدت سه ماه، مرا زیر نظر گرفته و توانسته است بهتر از خودم به روحیه‌ام پی ببرد. گفت که ضخامت دیواری که مرا از ایمان جدا ساخته، بیشتر از ضخامت کاغذ سیگار نیست.

«در آن لحظه پاسخی به پدر روحانی ندادم. شبهه ناشناخته‌ای به من

دست داد، همانند آنکه کسی به رشته‌های قلبم چنگی انداخته باشد. تا چند روز پس از آن، در این باره صحبتی مطرح نگردید، ولی هنگامی که قصد ترک شهر بُن را داشت، آدرس صومعه‌اش را برایم نوشت و اظهار کرد که هر وقت تصمیم گرفتم، می‌توانم با ارسال چند سطر نامه او را خبردار سازم تا ترتیب کارها را بدهد. بیش از آنچه که فکر می‌کردم دلم برایش تنگ شد. زمان، همچنان سیری می‌گشت و تابستان فرا رسید. از اوقات خود به نحو مطلوب بهره‌گیری کردم. در شهر بُن به مطالعه آثار گوته، شیلر، و هاین پرداختم. پس از آنها، نوبت به آثار هولدرلین و ریلکه رسید. هنوز هم دلم نمی‌خواست از بُن خارج شوم. درباره پیشنهاد آنشایم خیلی فکر کردم، و سرانجام بر آن شدم تا پیشنهادش را بپذیرم.

«در ایستگاه راه‌آهن به استقبال آمد. صومعه در منطقه آلتاس قرار داشت و سرزمین دل‌انگیزی بود. پدر آنشایم، مرا به راهب اعظم معرفی نمود و اتاق کوچکی را در اختیارم نهاد. در آن يك تخت‌خواب فلزی، يك صلیب نصب شده به دیوار و تعداد اندکی وسایل ضروری وجود داشت. زنگ سرف ناهار نواخته شد و من هم به سالن غذاخوری رفتم. بجز من، آنها سه میهمان دیگر هم داشتند، مرکب از دو کشیش مسافر و يك مرد فرانسوی سالخورده.

«راهب اعظم و رئیس صومعه در صدر سالن نشستند، هر کدام پشت يك میز جداگانه، دیگر مردان روحانی در امتداد دیوارها، و طلبه‌ها و میهمانان در پشت میزهای میانی. دعائی خوانده شد و ما شروع به خوردن غذا نمودیم. پس از صرف غذا دوباره دعا خواندیم. راهب اعظم، پدر آنشایم، میهمانان، و سرپرست راهب‌ها به اتاق کوچکی رفتند و ما قهوه میل کردیم و به گفتگو پرداختیم. سپس به اتاق كوچك خودم رفتم.

«سه ماه در آنجا اقامت کردم. خیلی شادمان بودم. آن شیوه زندگانی دقیقاً برایم مناسب بود. صومعه کتابخانه ارزنده‌ای داشت و بسیاری از کتابهایش را مطالعه کردم. هیچکدام از پدرهای روحانی در صدد برنیامدن مرا تحت تأثیر افکار خودشان قرار بدهند، اما از گفتگو با من ابراز خوشوقتی می نمودند. بی اندازه از شیوه فراگیری، پارسائی و بی نیازی دنیوی آنها لذت بردم. آنها همواره سرگرم کاری بودند، نباید تصور کنید که زندگی آنها به بطالت سپری می گردد. آنها به کشت و زرع در زمین خود پرداخته و خودشان کار می کردند و از کمک های من استقبال نمودند. انجام مراسم دینی برایم با لذت فراوان همراه بود، ولی نماز صبحگاهی جلوه ای دیگر داشت که در ساعت چهار بامداد صورت می گرفت. حضور در صحنه کلیسا، در آن هنگام که هنوز تاریکی شب بر همه جا سایه افکنده، در حالیکه همه مردان خداپرست، با آن عادت های سحرآمیز خود، کلاه مخصوص را بر سر نهاده و با آوای مردانه رسای خود دعا های صبحگاهی را همصدا می خوانند، حرکت شگفت انگیزی جلوه می کرد. در آنجا نظامی از نحوه گردش امور روزانه وجود داشت، و با وجود آنهمه نشانه های شور و هیجان، با وجود آنهمه اندیشه های فعال، احساس مفید بودن به انسان دست می داد.» تبسمی آمیخته به اندوهی اندک در چهره لاری پدیدار گشت.

«من خیلی با تأخیر قدم به این جهان گذاشته ام. باید در قرون وسطی به دنیا می آمدم که ایمان جایگاهی داشت. در آن صورت راه مشخص تری پیدا کرده و به دنبال نظم بهتری می گشتم. دلم می خواست باور کنم، ولی باورم نمی شد به خداوندی ایمان پیدا کنم که از يك بشر معمولی و نجیب بهتر نباشد. راهب ها به من اظهار کردند که خداوند، این عالم را برای عظمت

خودش آفریده است. این ادعا به نظر من، هدف ارزنده‌ای جلوه نکرد. آیا بتهوون سمفونی‌هایش را به خاطر عظمت خودش خلق کرد؟ برای من قابل پذیرش نیست. به اعتقاد من، او آنها را به این دلیل خلق کرد زیرا که موسیقی در وجود او عرض اندام می‌نمود و آنچه که او انجام داد آن بود که آنها را در کمال مهارت تنظیم کرد.

«عادت کردم که به تکرار کردن دعا‌های راهب‌ها گویش فرابدهم. تعجب می‌کنم چگونه می‌توانستند بدون آنکه بیمی از گرفتن جیره غذایی خود داشته باشند به دعایشان ادامه بدهند. آیا بچه‌ها برای زنده ماندن، به پدران‌شان التماس می‌کنند؟ این انتظار وجود دارد بدون آنکه لزومی به سپاسگزاری احساس شود، و باید مردی را ملامت کنیم که برای فرزندان‌ش خوراک تهیه ننماید. به نظر من، هر خالقی که نتواند نیازهای زیستی مخلوق خود را اعم از مادی و معنوی تأمین نماید، همان بهتر که مخلوق خود را خلق نکند.»

گفتم: «لاری عزیز، تصور می‌کنم چه خوب شد که شما در قرون وسطی پا به جهان نگذاشتید. قطعاً زندگی خود را به خطر می‌انداختید.»
لاری خندید. سپس در دنباله گفته‌هایش افزود: «شما به موفقیت‌های شایانی دست یافته‌اید. آیا میل دارید در برابر خودتان از شما تمجید بشود؟»
«اینکه صرفاً مرا پریشان می‌سازد.»

«خودم هم همینطور فکر می‌کردم. نتوانستم بپذیرم که خداوند هم چنین تمایلی داشته باشد. اما این مطلب، نکته‌ای نبود که مرا ناراحت سازد؛ نمی‌توانستم خودم را با آن مفهومی که هرگز از ذهن راهب‌ها محو نمی‌شد تطبیق بدهم. در نیروی هوایی که خدمت می‌کردم با افراد خطاکاری

برخورد کردم، مثلاً یکی از بچه‌ها، چك مربوط به لاستيك‌ها را خرج کرد و شش ماه به زندان محکوم شد، ولی هرچه باشد تقصیر او نبود، او قبلاً پولی در اختیار نداشت و هنگامی که این مبلغ در اختیارش گذاشته شد، به فکر دزدی افتاد. در پاریس هم مردان نادرستی را می‌شناختم و هنگامی که به شیکاگو بازگشتم به تعداد بیشتری از آنها برخوردم، اما در غالب موارد، نادرستی آنها منشاء وراثتی دارد که از اختیارشان خارج است، یا آنکه از محیط آنها سرچشمه می‌گیرد که بازهم باید گفت آنها در اختیار آن دخالتی نداشتند: مطمئن نیستم که جامعه در قبال آنها مسئولیتی بیشتر از آنها نداشته باشد. اگر به جای پروردگار عالم بودم، نمی‌توانستم خودم را به لعنت کردن آنها راضی سازم، حتی شریرترین آنها، که دچار نفرین ابدی می‌گردند. پدر روحانی آشایم، انسان روشنفکری بود، و به نظر او جهنم مکانی است که در آنجا محرومیت از حضور خداوند وجود دارد، ولی اگر چنان مجازات غیر قابل تحملی که اسمش جهنم است وجود واقعی داشته باشد، آیا می‌توان تصور نمود که پروردگار رحیم بتواند آنها را به کسی تحمیل نماید؟ هرچه باشد، او خالق بشر است: اگر خلق شدن آنها به آنصورت باشد که ارتکاب به گناه برایشان میسر گردد، به علت آنست که او آنها خواسته است. اگر من سگی داشته باشم و آنها آنچنان تربیت نمایم که پای هر غریبه‌ای را به محض وارد شدن به حیاط خانه‌ام گاز بگیرد، کتک‌زدن سگ از انصاف به‌دور خواهد بود.

«اگر خداوند تبارك و تعالی، قادر مطلق جهان هستی است، پس چرا باید شیطان را بیافریند؟ راهب‌ها می‌گفتند، از آن جهت شیطان خلق شده است تا بشر با غلبه بر سستی‌های خود، با ایستادگی در برابر هوا و هوس،

با تحمل درد و اندوه و بدبختی‌هایی که خداوند برای منزه ساختن او نازل می‌نماید، بتواند سرانجام از رحمت او برخوردار گردد. به نظر من اینطور آمد که شما کسی را با پیغامی به جایی بفرستید و خودتان در راه او موانعی بوجود آورید. نتوانستم خودم را آماده پذیرش این نکته نمایم که پروردگار دانای عالم فاقد شفقت باشد. نتوانستم به این نکته پی ببرم که چرا باید به پروردگاری ایمان بیاورید که دنیا را نیافریده، مگر به خاطر بدترین چیزهایی که در آن یافت می‌شود، و چرا انسان را موجودی قوی‌تر، عاقل‌تر و مهیب‌تر نیافریده، تا بتواند از عهده رویارویی با اهریمن برآمده و سرانجام بر آن غلبه نماید. ولی از طرف دیگر نفهمیدم که چرا باید اینطور باشد.

«آن پدرهای روحانی خوش‌نهاد، هیچ پاسخی برای پرسش‌های ذهن و دل من که مرا سردرگم کرده، نیافتند. جای من در میان آنها نبود. زمانی که برای خداحافظی به خدمت پدر روحانی آنشایم رفتم حتی از من سوال نکرد که آیا تجربه‌ای که آنهمه به آن اطمینان داشت، برایم سودمند بوده است یا خیر. با حالتی بسیار محبت‌آمیز نگاهم کرد و از اینکه او را تا آن اندازه ناآید کرده بودم ابراز تأسف کردم.

«در جوابم گفت: نه، شما مرد بسیار معتقد و باایمانی هستید که خدا را انکار می‌کنید. خداوند شما را پیدا خواهد کرد. شما باز خواهید گشت. خواه به اینجا یا به هر جای دیگری که مشیت الهی بخواهد.»

۴

«مدت باقیمانده از فصل زمستان را در پاریس سپری کردم.

دانستی‌های علمی‌ام اندك بود، و با خود اندیشیدم که وقت فراگیری فرارسیده است. کتابهای بسیاری را مطالعه کردم. تصور نمی‌کنم بر معلوماتم افزوده شده باشد جز آنکه فهمیدم بسیار نادان هستم، ولی از آن نیز قبلاً خبر داشتیم. با آمدن فصل بهار به يك منطقه روستائی عزیمت کرده و در مهمانخانه‌ای در جوار رودخانه سکونت گزیدم، اینجا یکی از آن مناطق بسیار زیبای فرانسه بشمار می‌رفت که شیوهٔ زندگانی در آن از دویست سال گذشته تا بحال تغییری به خود نهذیرفته بود.»

به نظرم رسید، این همان تابستانی بود که لاری همراه با سوزان روویه به آنجا رفت، ولی صحبت لاری را قطع نکردم.

«پس از آن مسافرتی به اسپانیا کردم، دلم می‌خواست ولاسکه* و ال‌گریکو را ببینم، در تردید بودم که آیا راهی را که مذهب در برابرم قرار نداد، هنر خواهد توانست در برابرم قرار بدهد؟ مدتی به سیاحت پرداختم و سپس به سویل** رسیدم. از آنجا خیلی خوشم آمد و به فکر افتادم که فصل زمستان را در آنجا سپری سازم.»

من خودم زمانی که بیست‌وسه سال بیشتر نداشتم به سویل مسافرت کرده بودم، و خیلی از آنجا خوشم آمد. از خیابانهای سپیدرنگ و پررنگ و خم آن، و از صومعه‌هایش لذت فراوان بردم.

«در آنجا به یکی از دوستان نقاشی که در پاریس او را می‌شناختم برخورد کردم که زمانی سوزان روویه با او کار می‌کرد. او برای کشیدن تصاویر نقاشی به سویل آمده و در همانجا همسری اختیار کرده و زندگی می‌کرد.

* Velasquez

** Seville

یکشب مرا به رستورانی دعوت کرد تا ضمن صرف شام، از هنرنمایی گیتار نواز فلامینکو هم بهره‌مند شویم. آنها همراه خود يك دختر بسیار زیبایی هجده ساله را برای صرف شام آورده بودند. این دختر که شوهرش به خدمت سر بازی احضار شده و از او يك فرزند داشت، حاضر شد در ازای دریافت مزد، برای نظافت خانه و آماده کردن غذا برایم کار کند.

«پس از سپری شدن چند ماه، یکروز به من خبر داد که نامه‌ای از شوهرش دریافت کرده مبنی بر آنکه دوران خدمتش به سر آمده و بنابراین دیگر برایم کار نخواهد کرد. صبح روز بعد وسائش را جمع کرد و هرچه از من طلب داشت وصول نمود و خداحافظی کرد و رفت. از شوق دیدار همسرش آنقدر هیجان زده بود که سرازیر نمی‌شناخت به نحوی که تردید نکردم تا یکساعت بعد، اصلاً نشانه‌ای از من در خاطرش باقی نخواهد ماند.

«من همچنان در همان شهر اقامت داشتم تا آنکه با فرارسیدن فصل پائیز، با کشتی به جانب هندوستان رهسپار گردیدم.»

۵

پاسی از شب گذشته بود. از ازدحام مشتری‌ها کاسته شده و فقط تعدادی از میزهای رستوران همچنان اشغال بودند. گاهگاهی مشتری‌های تازه‌ای از راه می‌رسیدند. چشمم به مرد بلندقدی افتاد، ظاهراً به انگلیسی‌ها شباهت داشت، که همراه يك جوان خشن وارد شدند. مرد بلندقد، سرووضع آراسته داشت و با چهره‌ای گشاده به نحوه غذا خوردن آن جوان خشنی نگاه

می کرد که مقدار زیادی غذا در بشقابش ریخته و سرگرم خوردن آن بود. اندکی بعد گروهی از جوانان آمریکائی با سروصدای فراوان وارد رستوران شدند ولی مدت زیادی نماندند.

يك مرد کوتاه قد و خوش لباس، کنجکاو ای ام را جلب کرد که مدت يك ساعت به تنهایی پشت میزی نشسته و سرگرم مطالعه روزنامه بود. پیشخدمت میز، صورتحساب را آورد. با پرداخت وجه صورتحساب، هرکدام يك فنجان قهوه سفارش دادیم.

گفتم: «خوب، بعد چه شد؟»

از ظاهر لاری دریافتم که حال و حوصله سخن گفتن دارد و من هم از آمادگی شنیدن بهره مند بودم.

«خوب، کشتی ما به بندر بمبئی رسید. قرار بود مدت سه روز در آن بندر توقف نماید تا مسافران بتوانند از مناطق دیدنی بازدید نمایند. روز سوم من از کشتی پیاده شدم و به ساحل رفتم. اندکی قدم زدم و به انبوه جمعیت نگاه کردم؛ عجب مخلوطی بود! چینی، هندو، تا میل و همه آفتاب سوخته! سپس به الیفانتا رفتم تا غارهایش را ببینم. از بندر اسکندریه که عازم بمبئی می شدیم يك مرد هندی به ما ملحق شد که توریست ها از او پرهیز می کردند. او مرد کوتاه قد و سیاه چهره ای بود. در یکی از شب ها که برای هواخوری روی عرشه کشتی رفته بودم نزد من آمد تا با هم صحبت کنیم. در آن لحظه دلم نمی خواست با کسی صحبت کنم، تنهایی را ترجیح می دادم. از من چیزهای زیادی پرسید و متأسفانه پاسخ کاملی به او ندادم. پیشنهاد کرد که اگر به دیدن غارهای الیفانتا بروم هرگز پشیمان نخواهم شد.

«خوب، سرگرم بازدید تصاویر عظیم الیفانتا بودم که متوجه شدم همان

مرد کوتاه قد از پشت سرم ظاهر شد. اندکی بعد دریافتیم که اسم او راماکریشنا سوامیس است. هر دو نفر به آن تصاویر عظیم نگاه کردیم. او گفت: این سه تصویر متعلق به برهمنای خالق، ویشنو محافظ، و سیوای ویرانگر است. سه مظهر از نهایت واقعیت.

«وقتی تعجب مرا دید، توضیح داد که اگر خدائی دروهم بگنجد، خدا نیست. چه کسی قادر است بی نهایت را در قالب کلمات بگنجانند؟ دستهایش را بهم چسباند و با حالتی احترام آمیز قدم برداشت. من در همانجا ایستادم و به تماشای آن سه تصویر اسرارآمیز ادامه دادم. شاید به دلیل آنکه در عوالم ویژه‌ای به سر می بردم، به طور شگفت انگیزی تحت تأثیر قرار گرفتم. شاید برای شما پیش آمده باشد که گاهی مطلبی را می دانید و اسم آنرا نمی توانید به خاطر بیاورید. آن اسم بر نوک زبان شما است، اما به زبان نمی آید: من هم در آن لحظه همین احساس را پیدا کردم. پس از آنکه از درون غارها خارج شدم، مدت زیادی روی پله‌ها نشستم و به دریا نگرستم.»

«شام خود را در یکی از غذاخوری‌های بومی صرف کردم، و برای قدم زدن به ساحل دریا رفتم. به نظرم رسید که هرگز آن مقدار ستاره در آسمان ندیده بودم. بعد از گرمای روزانه، خنکی شبانگاهی لذت بخش بود. يك باغ عمومی پیدا کردم و روی نیمکتی نشستم. هوا خیلی تاریک بود و افرادی که لباس سپیدرنگ به تن داشتند، مثل اشباح در رفت و آمد بودند. دل انگیزی آن روز، درخشندگی آفتاب، تنوع رنگها، ازدحام جمعیت، و بوی مشرق زمین، مرا مسحور خود ساختند و همانند يك هدف، همانند آمیزه‌ای از رنگهای نقاشی جهت شکل گیری يك تصویر، آن سه مظهر عظیم کله مانند، برهما، ویشنو و سیوا، عظمت اعجاب انگیزی برایم پدید آوردند. قلب من دیوانه وار

به تپیدن افتاد، برای آنکه ناگهان ندائی در من پدیدار گشت مبنی بر آنکه هندوستان برای من پیامی دارد و باید آنرا درك کنم. استنباط نمودم که فرصت مناسبی برایم فراهم آمده که باید آنرا دریابم و گر نه، دیگر هیچوقت به دستم نخواهد آمد. بی درنگ تصمیم خود را گرفتم. برآن شدم که به کشتی بازنگردم. با قدم‌های آهسته به جانب محله‌ای رفتم تا هتلی پیدا کنم. اندکی بعد موفق شدم اتاقی در يك هتل بگیرم. لباسم همان بود که به تن داشتم، به اضافه مقداری پول نقد، گذرنامه، و يك سند اعتباری. احساسی در نهایت آزادگی به من دست داد که بی اختیار و با صدای بلند به خنده افتادم.

«کشتی در ساعت یازده شب از بندر فاصله گرفت و به خاطر احتیاط بیشتر، من تا آن لحظه از اتاقم خارج نشدم. زمانی که از بندرگاه به حرکت درآمد به اسکله رفتم و دورشدنش را تماشا کردم. بعد از آن به سراغ هیئت راماکریشنا رفتم و سراغ آن سوآمی را گرفتم که در الیفانتا با من صحبت کرده بود. اسم اصلی او را نمی دانستم، ولی تشریح نمودم که آن شخص از بندر اسکندریه وارد شده است. به او گفتم که تصمیم گرفته‌ام در هندوستان بمانم و خواهش کردم به من توصیه کند کجا را باید بینم. مدت زیادی با یکدیگر به گفتگو نشستیم و سرانجام اظهار کرد که قصد عزیمت به بنارس را دارد. من هم با او همراه شدم. قطار ما پر از جمعیتی بود که سرگرم خوردن و آشامیدن و صحبت کردن بودند. در آنشب حتی يك لحظه هم پلکهایم را رویهم قرار ندادم و صبح روز بعد احساس خستگی شدیدی نمودم، ولی سوآمی اصلاً خسته نبود.

«سرانجام، هنگامی که به بنارس رسیدیم جوانی به سن و سال خودم به استقبال ما آمد و سوآمی از او خواست تا اتاقی برایم پیدا کند. اسم او

ماهندرا بود و در دانشگاه تدریس می کرد. مرد بسیار باهوش، مهربان و خوش خلقی بود و خیلی به من ابراز محبت نمود. شبانگاه همانروز، مرا برای قایقرانی به ساحل رودخانه گنگ برد. ساحل گنگ بشدت مرا مجذوب خود ساخت، ولی صبح روز بعد، صحنه دل انگیزتری به من نشان داد، پیش از طلوع آفتاب در هتل به سراغم آمد و بازم مرا به کناره رودخانه برد. در آنجا صحنه ای دیدم که هرگز باورکردنش برایم امکان نداشت، هزاران هزار نفر در آنجا گرد آمده بودند تا با آب رودخانه غسل کرده و به عبادت بپردازند. چشمم به مرد لاغر و بلند قدی افتاد، که با موهای بلند و پر پشت و ریش بلند، بدون لباس ولی فقط پارچه ای به دور کمرش برای پوشاندن قسمتی که نباید دیده شود، دستهایش را از طرفین، موازی زمین دراز کرده، سر به بالا، و با صدای رسائی در برابر طلوع آفتاب به دعا مشغول بود. نمی توانم برای شما شرح بدهم که تماشای آن صحنه چه تأثیر شگفت انگیزی در من نهاد. مدت شش ماه را در بنارس سپری کردم و در هنگام برآمدن آفتاب، همه روزه به کنار رودخانه گنگ رفته، به تماشای آن صحنه عجیب می پرداختم. آن مردم نه از روی تظاهر، نه از تردید و حفظ جانب احتیاط، بلکه از روی صدق و صفا به پروردگار ایمان داشتند و هرکدام از تاروپوهای وجودشان از اعتقاد انباشته بود.

«همه آنها به من محبت می کردند. زمانی که دریافتند به خاطر شکار بیر یا خرید و فروش کالا به آنجا نرفته ام، بلکه از روی اشتیاق به فراگیری، به جمع آنها پیوسته ام، از هیچگونه مساعدتی به من دریغ نورزیدند. از ابراز علاقه من برای فراگیری زبان هندی بسیار خوشنود گشتند، و برایم آموزگار آوردند. کتابهایشان را به من امانت دادند، و هرگز از پرسش هایم احساس

خستگی نکردند. آیا شما از زبان هندی چیزی می‌دانید؟»

پاسخ دادم: «خیلی کم».

«تصور می‌کنم این نکته برای شما جالب باشد. آیا حیرت‌آورتر از این طرز تفکر پیدا می‌شود که عالم هستی، نه ابتدائی دارد و نه انتهائی؟ بلکه همواره از مرحله رشد به مرحله تعادل، از تعادل به نقصان، از نقصان به تجزیه، و از مرحله تجزیه به مرحله رشد، و بهمین ترتیب تا ابد به دور و تسلسل ادامه می‌دهد؟»

«و هندوها هدف از این دور تسلسل بی‌انتهای را چه چیزی می‌پندارند؟»
 «تصور می‌کنم آنها بگویند که این نشانه‌ای از ذات قادر یکتا است. توجه بفرمائید، اعتقاد آنها براین است که هدف از خلق هر چیزی، ایجاد زمینه‌ای برای پاداش یا عذاب کردار روح‌هائی است که قبلاً در قید حیات بوده‌اند».

«که متضمن اعتقاد به حلول روح مرده‌ها در بدن موجودات زنده است.»

«این اعتقادی است که دوسوم از نژاد آنها بدان پایبندند.»

«اشاره به اینکه بسیاری از مردم به چیزی اعتقاد داشته باشند نمی‌تواند به‌نشانه تضمین يك واقعیت، مورد پذیرش قرار بگیرد.»

«نه، ولی دست‌کم، اعتبار آنها به اثبات می‌رساند. مسیحیت به‌میزان قابل توجهی تحت تأثیر افکار نئوآفلاطونی قرار داشت، در آن مورد هم می‌توانست به‌آسانی تحت تأثیر واقع گردد، و ناگفته نماند که برخی از پیروان صدر مسیحیت نیز به آن اعتقاد داشتند، ولی آنها به وراثت مربوط دانستند. مگر آنکه مسیحیان بطور باطنی و پنهانی به آن اعتقاد داشته باشند»

همانطور که به رستاخیز مسیح اعتقاد دارند.»

«آیا طرز تلقی من درست است که بپذیریم، روح پیوسته از جسمی به جسم دیگری حلول می‌کند و تحت تأثیر شایستگی و یا ناشایستگی فعالیت‌های قبلی‌اش قرار دارد؟»
«به نظر من اینطور است.»

«اما توجه کنید، شما مرا نه فقط در قالب روح، بلکه در قالب جسم می‌بینید، و چه کسی باید تصمیم بگیرد که، چه اندازه از وجود من، باید با شرایط جسم من درهم آمیزد؟ آیا بایرون، بدون آن پای چلاقش، بایرون از آب درمی‌آمد و آیا داستایوفسکی، بدون بیماری صرع به داستایوفسکی مبدل می‌گشت؟»

«هندی‌ها از يك حادثه یاد نمی‌کنند. جواب آنها این خواهد بود که اعمال شما در طول دوره‌های زندگی گذشته است که روح شما را در قالب يك جسم تکامل نیافته زنده، شکل می‌بخشد.» لاری که بی اختیار به روی میز ضربه می‌زد، در دریای اندیشه‌هایش رها شد، و به نقطه نامعلومی خیره گشت. آنگاه، با تبسمی ملایم بر لبهایش و انعکاسی در چشم‌هایش به سخن‌گوئی ادامه داد. «آیا تا به حال به ذهن شما گذشته که حلول روح به جسم انسان، هم به مفهوم توجیه و هم تعدیل شیطان در جهان تلقی گردد؟ اگر شیطنت‌های ما ناشی از گناهانی باشد که در دوره‌های گذشته زندگانی مرتکب شده باشیم، می‌توانیم با پرهیز جستن از آنها امیدوار باشیم که به سوی حقیقت قدم برمی‌داریم و آینده ما کمتر لطمه‌پذیر خواهد شد. اما احتراز از شیطنت‌ها تا اندازه‌ای آسان است، فقط کافیست تا حدودی، خود را به فضیلت انسانی آراسته نمائیم. آنچه که غیرقابل تحمل می‌گردد، نفس

شیطانی است و غالباً از نظر ظاهری بسیار ناشایست است و به دیگران سرایت می‌کند. اگر شما بتوانید خودتان را متقاعد سازید که از نتایج گذشته گریزی ندارید، چه بسا که به‌رحم بیایید، چه بسا که مساعی خود را برای کم کردن از بار شیطنتها بکار ببرید، و باید هم بکار ببرید، اما حق ندارید خشمگین گردید.»

«پس چرا پروردگار عالم از همان روز ازل، جهانی نیافرید که از هرگونه درد و بدبختی به‌دور باشد، جهانی که در آن اثری از شایستگی و ناشایستگی فردی وجود نداشته باشد که تأثیری در اعمالش نگذارد؟»

«بنابه عقاید هندوها روز ازل وجود نداشته. روح فرد، همواره در عالم وجود داشته، از ازل وجود داشته و طبیعت آن به عالم هستی جلوتری تعلق دارد.»

«و آیا اعتقاد حلول روح به جسم‌های دیگر، هیچگونه تأثیر عملی بر شیوهٔ زندگانی کسانی که به آن اعتقاد دارند، داشته است؟ هرچه باشد، این هم نوعی آزمایش است.»

«تصور می‌کنم تأثیر داشته. شخصاً کسی را می‌شناختم که به نحو بارزی در زندگی او تأثیر عملی داشت. در دوسه سال ابتدای سکونت در هندوستان، غالباً در هتل‌های بومی سکونت می‌گزیدم، ولی گاهگاهی هم به خانهٔ برخی از افراد رفت‌وآمد می‌کردم و یکی دوبار هم میهمان ماهاراجه بودم. يك دفعه از طریق یکی از دوستانم دعوتنامه‌ای جهت اقامت در یکی از ایالت‌های کوچک شمالی دریافت نمودم. مرکز ایالت بسیار قشنگ بود و شهر گل‌سرخ نام داشت. مرا به وزیر دارائی آنجا معرفی کردند. او در آکسفورد تحصیل کرده و مردی بسیار باهوش و روشنفکر، و به عنوان يك

وزیر باکفایت، از اعتبار سیاسی خاصی برخوردار بود. لباس‌های اروپائی به تن می‌کرد و ظاهری بسیار آراسته داشت. غالباً مرا به‌خانه‌اش دعوت می‌کرد. در خانه‌اش باغچه بزرگی وجود داشت که ما در زیر سایه درختانش می‌نشستیم و به گفتگو می‌پرداختیم. او صاحب يك زن و دو فرزند بالغ بود. هنگامی که دریافتیم او یکسال بعد، در سن پنجاه‌سالگی از شغل خود کناره‌گیری کرده، ثروتش را به دست همسر و فرزندان سپرده، و به عالم سرگردانی و درویشی روی خواهد آورد، به شدت حیرت کردم. اما از این حیرت‌آورتر آنکه، دوستانش و ماهاراجه، آنرا به عنوان يك واقعیت عادی تلقی کرده و هیچ نکته حیرت‌انگیزی در آن نمی‌دیدند.

«یکروزی به او گفتم: شما که انسانی روشن فکر، آزاداندیش، باسواد و با معرفت هستید، آیا از ته دل به تجلی دوباره زندگی اعتقاد دارید؟ رنگ چهره‌اش دگرگون گشت و جواب داد که اگر اعتقاد نداشت، زندگی برای او هیچ مفهومی پیدا نمی‌کرد.»

پرسیدم: «لاری، شما چطور؟ آیا شما به این نکته اعتقاد دارید؟»
«جواب دادن به این پرسش بسیار سخت است. تصور نمی‌کنم برای ما غربی‌ها اعتقاد پیدا کردن به اندازه شرقی‌ها راحت باشد. این در خون و تن آنها جای دارد. ما فقط می‌توانیم عقیده‌ای در آن مورد پیدا کنیم. من نه به آن اعتقاد دارم و نه نسبت به آن بی‌اعتقادم.»

لاری اندکی مکث کرد و در حالیکه با دستش صورت خود را نگاهداشته بود، نگاهش را به روی میز متمرکز ساخت. سپس به پشت صندلی تکیه داد.
«دلم می‌خواهد از تجربه بسیار شگفت‌انگیزی که زمانی برایم پیش آمده برای شما تعریف کنم. در یکی از شب‌ها، زمانی که در آشرام بودم

و در اتاق کوچک خودم، همانطور که دوستان هندی ام به من آموخته بودند، به تمرین عبادت و تفکر پرداختم، شمع‌ی روشن کرده و حواسم را روی آن متمرکز ساختم، و پس از سپری شدن مدتی در لابلای شعله شمع، و در کمال وضوح، تصاویر ممتدی را یکی پس از دیگری مشاهده کردم. جلوتر از همه خانم مسنی دیدم با لباسی تیره، نظیر آنکه در قرن هفدهم متداول بود، چهره‌اش با ملاحظت و دستهای آویخته از طرفین و در صورت او ملایمت و مهربانی دل‌انگیزی دیدم. پشت سر او مردی بلند قامت با لباسی به رنگ زرد ایستاده بود که کلاهی بر سر داشت. پشت سر او مردی جوان و خنده‌رو نظیر جوانان انگلیسی قرن شانزدهم را مشاهده کردم که نگاه جسورانه‌ای داشت. لباس او به رنگ سرخ و کلاهش مخملی جلوه کرد. پس از آن سه نفر سایه‌های زنجیروار بیشمار دیده می‌شد مثل افرادی که در صف سینماها به انتظار می‌ایستند، ولی تشخیص آنها برایم به سادگی میسر نشد. من فقط به شکل‌های موهوم آنها پی بردم و حرکات‌های آنان، به حرکت خوشه‌های گندم بر اثر وزش نسیم تابستانی شباهت داشت. اندکی بعد، نمی‌دانم يك دقیقه، پنج یا ده دقیقه بعد، اثری از آن شب‌ها باقی نماند و در دل تیره شب، بجز شعله فروزان شمع، چیز دیگری دیده نشد.

لاری تبسمی بر چهره‌اش پدید آورد.

«البته بعید نیست که چرت‌م برده یا دچار رویا شده باشم. چه بسا که تمرکز ذهنی ام بر آن شعله لرزان، نوعی شرایط هیپنوتیک در من پدید آورده و آن سه شب، در نتیجه به یاد آوردن تصاویری باشد که در گذشته دیده بودم. شاید هم خودم به دوران گذشته سیر و سیاحتی داشتم. هیچ بعید نیست که خودم در زمانهای گذشته در قالب همان سه نفر زندگی کرده بودم.»

«راستی برای آن دوستی که ساکن شهر گل سرخ بود چه پیش آمد؟»
 «دو سال بعد به نواحی جنوب سفر کرده و به جایی به نام مادورا رسیدم.
 در یکی از شامگاهان، به هنگام حضور در معبدی، کسی بازویم را گرفت.
 سر برگرداندم و مردی را با ریش و موهای بلند سیاه‌رنگ و با ظاهر يك فرد
 مقدس دیدم. تا زمانی که لب به سخن نگشود او را نشناختم. از ظاهر او
 بقدری دچار شگفتی شدم که نمی‌دانستم چه بگویم. از احوالم جویا شد و
 برایش تعریف کردم. برایم شرح داد که به‌منظور زیارت مکان‌های مقدس
 هندوستان با پای پیاده عازم زیارت گشته است. درباره غذا و محل خوابش
 پرسیدم. گفت که در زیر هر درخت و یا در ایوان هر خانه‌ای که به او اجازه
 بدهند استراحت می‌کند. و در مورد غذا اگر کسی به او تعارف کند میل
 می‌نماید و اگر کسی تعارف نکند، بدون غذا می‌ماند. نگاهی به سرپایش
 انداختم، لاغر شده بود. لب‌خندی زد و اندکی بعد خداحافظی کرد و قدم به
 محوطه‌ای از معبد نهاد که نتوانستم به دنبالش بروم.

«مدتی را در مادورا گذراندم. تصور می‌کنم که آن تنها معبدی در
 هندوستان است که يك سفیدپوست در صورت خودداری از ورود به
 محراب آن، مجاز است آزادانه در حوالی آن پرسه بزند. شبانگاهان در آنجا
 جمعیت زیادی گرد می‌آیند، مردان، زنان، کودکان. آنها به زیارت معابد
 می‌آیند و با تواضع کامل ادای احترام می‌نمایند. به دعاخوانی و مناجات
 می‌پردازند. یکدیگر را صدا می‌زنند، با هم مشاجره می‌کنند، و در فضائی
 آمیخته به بی‌آلشی، حضور خداوند در آن حول و حوش استنباط
 می‌گردد.

«شما از درون سالن‌های بلندی که سقف‌های آنها بر ستون‌های

حجاری شده تکیه دارد می‌گذرید، و در پای هر کدام از ستون‌ها، مرد متدینی در حالت تفکر و عبادت نشسته است. در برابر هر کدام از آنها کاسه‌ای برای نذری‌ها یا حصیر کوچکی وجود دارد که افراد با ایمان سکه‌هایی روی آنها می‌اندازند. بعضی از آنها، بدون هدف، به کسانی که از برابرشان می‌گذرند نگاه می‌کنند، برخی از آنها با صدای آرام یا بلند به مطالعه سرگرمند، و به نظر می‌رسد که از آمدوشد مردم اطلاعی ندارند. در بین آنها به جستجوی دوستم پرداختم ولی اثری از او نیافتم. تصور می‌کنم به قصد هدفی که داشت، رهسپار مسافرت گردیده بود.»

«چه هدفی داشت؟»

«رهایی از قید تولد دوباره. براساس اعتقادات و دانتیست‌ها*، نفس انسان که آنها آنرا امن می‌نامند و ما از آن به نام روح یاد می‌کنیم، از جسم انسان و از حواس آن متمایز است، بهمین ترتیب از ذهن و شعور آدمی هم متمایز است، روح، جزئی از خالق یکتا نیست، برای اینکه خالق متعال هیچ‌گونه اجزائی ندارد و فقط یکدست است. به دست نیروئی خلق نشده و از روز ازل حضور داشته و سرانجام، زمانی که هفت نقاب جهالت را کنار بزنند، دوباره به همان ابدیتی باز خواهد گشت، که از آنجا پدیدار گشته بود. همانند قطره آبی که از دریا برخاسته و به‌مراه رگبار باران به گودالی فرو بریزد، سپس در مسیر جویباری جاری گشته و به نهری پیوندد و از آن طریق به رودخانه‌ای متصل گردد و از میان کوه‌ها و دشت‌ها، مسیرهای پریچ و خمی را بپیماید و پس از برخورد با تخته‌سنگ‌ها و درختان سرنگون

شده، سرانجام به دریای پهناوری که سرچشمه‌اش بوده است برسد.»
 «ولی آن قطره اندك، وقتی که به دریا ملحق شود، قطعاً اصالت
 فردی‌اش را از دست می‌دهد.»

لاری لبخندی زد. «شما میل دارید مزه شکر را بچشید، میل ندارید که
 به شکر تبدیل بشوید. مگر اصالت فردی، بجز بیان خودپسندی ما چیز
 دیگری هم هست؟ تا زمانی که روح تا آخرین نشانه‌اش در آن جاری باشد
 نخواهد توانست به یگانگی مطلق بپیوندد.»

«شما از خالق متعال با نزدیکی بسیار صحبت می‌کنید، لاری، و این
 نکته قابل توجهی است. برای شما دقیقاً چه نکته‌ای را تداعی می‌کند؟»
 «حقیقت را. شما نمی‌توانید بگوئید آن چه چیزی است، فقط می‌توانید
 بگوئید چه چیزی نیست. آنرا نمی‌توان بیان کرد. هندی‌ها آنرا برهمن
 می‌نامند. در هیچ کجا نیست و در همه جا هست. هر چیزی بر آن دلالت
 ضمنی دارد و به آن وابسته است. شخص نیست، شیئی نیست، دلیل نیست،
 کمیت نیست، حرکت آن در جهت دگرگونی و برتری‌جویی است، کامل و
 جزئی، محدود و نامحدود. ابدی است برای آنکه تکامل و کمال آن به زمان
 بستگی ندارد. آن عبارتست از واقعیت و آزادگی.»

به لاری گفتم: «ولی يك ادراك آگاه و خالص چگونه می‌تواند تسلی
 خاطر بشری گردد که عذاب می‌کشد؟ انسانها همواره خدای واحدی را
 می‌خواستند که در هنگام پریشانی به آن توسل بسته و قوت قلب بگیرند.»
 «شاید اینطور باشد که در روزگار دیگری با تعمق درونی بیشتری
 بتوانند آرامش و قوت قلب را در روح خود مشاهده نمایند. من شخصاً بر
 این باور هستم که نیاز به پرستش، دست‌کمی از دوام یادآوری خدایان

ظالمی که بایستی مورد دلجوئی قرار می گرفتند ندارد. اعتقاد من اینست که خدا در وجود من است و در جای دیگر نیست. اگر چنین باشد، اگر اینچنین باشد، چه چیز یا چه کسی را باید ببرستم؟ خودم را؟ روح انسانها با یکدیگر تفاوت دارد، بنابراین طرز اندیشه هندی‌ها گسترش یافت و به آن نوع یکتاپرستی رسید که در قالب برهمن، ویشنو، سیوا و صدها اسم دیگر متجلی گردید. خالق یکتا در وجود ایسوارا*، خالق و فرمانروای جهان شکل گرفته، و این در میان اقوام متواضعی است که دهقان آن در زیر نور آفتاب مزرعه‌اش پرگل می‌شود. تعداد زیاد خدایان در هندوستان چیزی نیست جز اقتضای هدایت به درك اینکه نفس انسان همان نفس افضل است.»

متفکرانه، نگاهی به لاری انداختم و گفتم، «تعجبم از اینست که نمی‌دانم در این نوع ایمان آمیخته به ریاضت چه نکته‌ای باعث جلب توجه شما شده است.»

«تصور می‌کنم بتوانم برایتان بگویم. برداشت من همواره چنین بوده که در بنیان گزاران مذاهب احساسات شدید و مؤثرتری وجود دارد که شرایط رستگاری را به نحوی برای شما پدید می‌آورند تا شما به آنها ایمان بیاورید. مثل اینست که آنها به ایمان شما احتیاج دارند تا به خودشان ایمان بیاورند. من به نکته بسیار جالب و قانع‌کننده‌ای در اندیشه آنان پی بردم مبنی بر اینکه از طریق دانش است که امکان دستیابی به حقیقت میسر می‌گردد. اندیشمندان هندی در سالهای اخیر با شناخت فانی بودن انسان معترفند که احتمال رستگارشدن از طریق محبت و نحوه اعمال انسان میسر است، اما

هرگز منکر این واقعیت نمی‌گردند که شرافتمندانه‌ترین و مشکل‌ترین راه، عبارتست از کسب دانش و معرفت، چرا که ابزار آن یعنی استدلال‌گرایی، یکی از پرازشت‌ترین استعدادهای انسان محسوب می‌شود.»

۶

ضروری است در اینجا رشته کلام را قطع کرده و تصریح نمایم که قصد ندارم به تشریح نظام فلسفی ودانتا* بپردازم. من در این زمینه از دانش مربوطه اطلاع چندانی ندارم، ولی حتی در صورت دارا بودن دانش آن، بازهم محلی برای طرح آن در اینجا وجود ندارد. گفتگوی من و لاری به درازا کشید و بقدری در آن‌باره صحبت کرد که امکان نقل همه آنها در چنین داستانی وجود ندارد. نکته موردنظر من در این داستان، بیان شخصیت لاری است. من نباید مطلب داستان را به این موضوع پیچیده می‌کشاندم ولی از سوی دیگر بدون تشریح مختصری از نقطه‌نظرات او و تجربه‌های منحصر به فردی که اگر گفته نشوند، امکان آنکه تصویر روشنی از راه و روش انتخابی او ارائه گردد میسر نمی‌شد، نمی‌توانست هدف مرا از پی‌گیری مطلبی که در نظر دارم بیان نمایم تکمیل کند. نمی‌دانم با چه زبانی باید به بیان صدای دلنشین او و حالت مجاب‌کنندگی او، یا تغییر حالت پی در پی خطوط چهره‌اش، از وضعیت مصمم به وضعیت خنده‌رو، از چهره متفکر به

چهره سرگرم کننده، بهر دازم که همانند همراهی ضربه‌های موج دار پیانو با نوای ممتد ویولون، در بیان افکار او جریان داشت. اگرچه از مباحث غامضی صحبت می‌کرد ولی با لحنی طبیعی مطرح می‌ساخت، با لحنی قابل گفت و شنود، شاید با لحنی آمیخته به گونه‌ای کم‌روئی مشخص. اگر این توهم را بوجود آورده‌ام که در رفتار او حالت آموزش دادن وجود داشته، باید بگویم که تقصیر از من است. تواضع او به اندازه صفا و صمیمیت او مشهود بود.

از تعداد آدم‌هایی که در کافه بودند کم شد. شب‌زنده‌دارها قبلاً آنجا را ترك کرده بودند. موجودات غمگینی که کاری جز عشق و عاشقی ندارند به خانه‌هایشان پناه برده بودند. گاهگاهی مرد خسته‌ای وارد می‌شد و ساندویچ و نوشابه سفارش می‌داد، و بعضی‌ها هم که نیمه‌خواب به نظر می‌رسیدند يك فنجان قهوه می‌خریدند. کارگران یقه‌سفید، کسی که ساعات كشيک او تمام شده و عازم منزل است، یا آنکه با صدای ناهنجار ساعت از خواب برخاسته و بابی‌میلی در مسیر کار روزانه‌اش به راه افتاده است. به نظر رسید که لاری نه به ساعت، و نه به شرایط اطراف خود توجهی نداشت. من در مسیر زندگی خود با موقعیت‌های بسیار بیگانه‌ای روبرو بوده‌ام. چندین بار برایم حوادثی اتفاق افتاد که زندگی‌ام به تار موئی بسته بود. چه دست‌های افسانه‌مانندی که با آنها دست داده‌ام. در آسیای مرکزی بر اسبی سوار شدم و در جاده‌ای به تاخت و تاز پرداختم که مارکو پولو از آنجا رهسپار سرزمین‌های افسانه‌ای کاتای گردید، در یکی از تالارهای مجلل پتروگراد سرگرم نوشیدن يك لیوان چای روسی بودم و در همان لحظه مرد کوتاه قد و خوش صدائی با کت مشکی و شلوار راه‌راه، برایم شرح می‌داد که چگونه

يك دوک سرشناس را به قتل رسانده است. در قصر وست مینیستر نشسته بودم و به یکی از آثار هایدن که با پیانو نواخته می شد گوش می دادم که ناگهان صدای انفجار مهیب بمب ها به گوش رسید، اما باید بگویم، از نشستن در آن رستوران نه چندان خوشایند، بدون آنکه متوجه سپری شدن چندین ساعت بشوم، از گوش فرادادن به سخنان لاری درباره خداوند و ابدیت، یکتاپرستی و فرارسیدن روز قیامت، آنچنان وضعیت شگفت انگیزی در خودم احساس کردم که مشابه آنرا در هیچکدام از رویدادهای گذشته ام سراغ ندارم.

۷

لاری چند دقیقه ای سکوت اختیار نمود و من هم که تمایلی به حرف کشیدن از او نداشتم، انتظار کشیدم. اندکی بعد، همانند آنکه گوئی ناگهان دوباره متوجه حضورم شده باشد لیخندی دوستانه بر لب آورد.

«زمانی که به تراوانکور رسیدم دریافتم که نیازی به جمع آوری اطلاعات درباره شری گانشا ندارم. او را همه کس می شناختند. سالهای متمادی در داخل غاری در دل کوهستان زندگی کرده، اما سرانجام متقاعد گشته بود که به مناطق مسطح نقل مکان نماید و در آنجا شخص خیره اندیشی قطعه زمینی به او بخشیده و خانه ای از خشت خام برایش بنا نمود. برای رسیدن به آنجا مسافت زیادی پیمودم که یکروز طول کشید، ابتدا با قطار و سپس با گاری، خودم را به آشراما رساندم. بر آستانه در، مرد جوانی دیدم و

سراغ یوگی را از او گرفتم. همراه خود يك سبد میوه برده بودم که به رسم متداول آنها پیشکش بدهم. مرد جوان مرا به داخل خانه هدایت کرد. در گوشه‌ای از خانه، شری گانشا را دیدم که در حالت تفکر و عبادت روی يك تکه پوست بئر نشسته بود. به من اظهار کرد که منتظرم بوده و من تعجب کردم. سبد میوه را به او تعارف کردم و او به مرد جوان اشاره کرد تا آنرا بگیرد و با خودش ببرد. ما دو نفر تنها شدیم و او نگاهی به من انداخت بدون آنکه صحبت کند. نمی‌دانم سکوت میان ما چه مدت به‌درازا کشید. شاید نیم‌ساعت. برای شما نگفتم که چه صفائی، چه محبتی، چه آرامشی و چه بی‌خبری از خود، در وجود او مشاهده کردم. گرم بودم و رنج سفر خسته‌ام کرده بود، اما اندک اندک آرامش شگفت‌انگیزی وجودم را فراگرفت. پیش از آنکه برای سخن گفتن لب بگشاید دانستم که این همان مردی است که در جستجویش بودم.»

صحبت لاری را قطع کردم، «آیا به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد؟»
 «نه، ولی شما که می‌دانید، من در یادگرفتن زبان استعداد خوبی دارم، به اندازه کافی از زبان تامیل کلماتی آموختم تا بتوانم حرفهایشان را بفهمم و مقصودم را به آنها برسانم. سرانجام آن مرد لب به سخن گشود و پرسید از کجا می‌آیم.»

«ماجرای مسافرتم را به هندوستان، چگونگی گذراندن سه سال از عمرم را در آن سرزمین، و جستجویم را برای یافتن چیزی که دنبالش بودم، برایش بازگو نمودم. حرفم را قطع کرد و گفت که به همه چیز آگاه است و پرسید برای چه به آنجا رفته‌ام؟» به او پاسخ دادم که میل دارم در خدمت او آنچه را که لازم است بیاموزم.

«با نفوذ شگفت‌انگیزی همچنان به من نگاه کرد و ناگهان اندامش منقبض گردید، چشمهایش گوئی که به نگرش درونی گرایش پیدا کرد، و به عالم خله‌ای که در آن ذهنیت و عینیت هر دو با هم محو می‌شوند و انسان به دانش مطلق مبدل می‌گردد، فرو رفت. چهارزانو، در مقابل او روی زمین نشسته بودم و قلبم به شدت می‌طپید. نمی‌دانم چه مدت گذشت که آهی کشیدم و فهمیدم که او دوباره به حضور ذهن طبیعی خودش بازگشته است. با نگاهی آکنده از مهر و محبت به من نظر افکند. گفت، بسیار خوب، می‌توانی در اینجا بمانی. کلبه‌ای را که شری گانشا قبلاً در آن اقامت گزیده بود، جهت زیستن در اختیارم قرار دادند. سالتی که در این زمان برای اقامت خودش مورد استفاده قرار می‌داد در هنگامی بنامش که مردم بیشتری به او گرویده و دسته دسته به دیدارش می‌آمدند. برای جلوگیری از هرگونه شك و شبهه‌ای، من هم لباس راحت هندی به تن کردم و بقدری پوست بدنم آفتاب سوخته شد که اگر مرا می‌دیدید نمی‌توانستید از بومی‌های آنجا قیافه‌ام را تشخیص بدهید. مطالعات زیادی انجام دادم. به عبادت و تفکر فرو رفتم. به موعظه‌های شری گانشا گوش فرادادم، اما زیاد صحبت نمی‌کرد، ولی همواره آمادگی پاسخ‌گویی به سوال‌ها را داشت و گوش فرادادن به صحبت‌هایش بسیار دل‌انگیز بود. مثل آن بود که نوای موسیقی به گوش آدمی می‌رسید. اگر چه خودش در سنین جوانی ریاضت‌های بسیار سختی را تجربه کرده بود، ولی میل نداشت آن شیوه را دربارهٔ مریدانش به اجرا بگذارد. او می‌کوشید آنها را از قید بردگی، خودپرستی، هوس و احساسات برهاند و به آنها توصیه می‌نمود که از طریق ملایمت، پرهیزگاری، چشم‌پوشی، بردباری و ثبات ذهنی و عشق بی‌ریا به آزادی است که انسان می‌تواند به آزادی و

وارستگی دست یابد. اهالی شهرها و آبادی‌های مجاور با پیمودن مسیرهای چند مایلی، برای زیارت معبد معتبری که در آنجا بود همه ساله به آنجا می‌آمدند و ضمن بازگونمودن مشکلات خودشان به او درخواست پند و اندرز نموده، به موعظه‌هایش گوش می‌دادند، و همه آنها با روحیه‌ای نیرومند و آرامش جسمی به زادگاه‌های خود بازمی‌گشتند. آنچه که او در موعظه‌هایش یاد می‌داد مطلب بسیار ساده‌ای بود. او تأکید می‌نمود که ما خیلی با عظمت‌تر از آنچه که تصور می‌کنیم هستیم و خودمان ابزار آزادگی بشمار می‌رویم. او می‌آموخت که برای دستیابی به رستگاری لازم نیست که انسان از دنیا چشم‌پوشی نماید، بلکه بهتر است نفس خود را تحت کنترل خود درآورد. کاری که به دور از منافع شخصی انجام بگیرد، ذهن را صفا می‌بخشد و وظایف به منزله فرصت‌هایی برای انسانها تلقی می‌شوند تا نفس فردی را با نفس عالم پیوند بدهند. اما فقط موعظه‌ها و اندرزهای او نبود که قابل تعمق جلوه می‌کرد، شخصیت بارز او، شفقت، عظمت روح، و صفای او هم از عوامل بااهمیت محسوب می‌شدند. حضور او خیر و برکت بود. من از حضور در محفل او احساس سعادت می‌کردم. احساس می‌کردم که سرانجام، چیزی را که به دنبالش می‌گشتم، یافته‌ام. هفته‌ها و ماه‌ها با سرعت غیرقابل تصویری سپری گشتند. عنوان کردم که برای همیشه در خدمت او بمانم، تا آنکه به روشنی کامل آگاهی‌ها دست یابم، یعنی به شرایطی که بندهای جهان گسسته شوند، و او به ما اظهار نمود که در نظر ندارد بیشتر از آن، جسم فرتوت خود را از پیمودن مسیر طبیعی خودش بازدارد.»

«و بعد از آن چه می‌شود؟»

«پس از آن، اگر آنچه که گفته می‌شود راست باشد، اتفاقی نمی‌افتد.

انسان به قادر متعال می‌پیوندد. دورهٔ حضور روح و جان در روی زمین به پایان می‌رسد و دیگر باز نمی‌گردد.»

پرسیدم، «آیا شری گانشا فوت کرد؟»

«تا آنجا که خبر دارم، خیر.»

همچنانکه لاری صحبت می‌کرد به ماهیت سوالم پی‌برد و لبخند ملایمی بر چهره‌اش ظاهر شد. پس از لحظه‌ای مکث، دنبالهٔ سخنانش را پی‌گرفت، اما ابتدا این توهّم را در من پدید آورد که خیال کنم که قصد ندارد به دومین سوالی که بر نوک زبان داشتم پاسخ بگوید.

«من دائماً در آشراما نمی‌ماندم. خوشبختانه شانس آوردم و با یکی از کارکنان بومی ادارهٔ جنگلبانی آشنا شدم که خانه‌اش در خارج از دهکده و در دامنهٔ کوهستان قرار داشت. او یکی از مریدان شری گانشا بود و هر زمان که از کار فراغت حاصل می‌نمود، نزد ما می‌آمد و دوسه‌روزی را با ما سپری می‌ساخت. مرد جالبی بود و با یکدیگر صحبت‌های مفصلی داشتیم. علاقه‌مند بود در نزد من به تمرین زبان انگلیسی بپردازد. پس از آنکه چند صبحی از آشنائی ما گذشت، به من گفت که اداره جنگلبانی در بالای کوهستان يك خانه ییلاقی دارد و در صورتی که میل داشته باشم برای خلوت کردن به آنجا بروم، او کلید آن خانه را به من خواهد سپرد.

من گاهی به آنجا می‌رفتم. تا رسیدن به آنجا دوروز وقت لازم بود، ابتدا با اتوبوس باید به دهکده جنگلبانی می‌رفتم و از آن به بعد باید دنبالهٔ مسیر را با پای پیاده طی می‌کردم، ولی وقتی انسان به آنجا می‌رسید، عظمت و شکوه آن نقطه دورافتاده انسان را تحت تأثیر خود قرار می‌داد. هرچه لازم داشتم در يك بقیه بسته و به پشتم می‌انداختم و بقیه چیزها را از طریق

اجیر کردن مستخدمی به آنجا برده و تا لحظه‌ای که آذوقه‌ام دوام پیدا می‌کرد در آنجا می‌ماندم. آنجا خانه‌ای بود که از چوب ساخته بودند و در قسمت عقب آن يك آشپزخانه وجود داشت و بجز يك تخت‌خواب چوبی، يك عدد ميز و دو عدد صندلی چیز دیگری وجود نداشت. هوای آنجا خنك بود و روشن کردن آتش در هنگام شب، حرارتی دلنشین پدید می‌آورد. از پی بردن به اینکه تا شعاع بیست مایلی آنجا اثری از هیچ جنبه‌ای دیده نمی‌شود ارتعاش دل‌انگیزی در من پدید آورد. با فرارسیدن شامگاهان غالباً غرش ببرها یا نعره فیل‌ها را که از لابلای درختان جنگلی می‌گذشتند می‌شنیدم. بیشتر اوقاتم را به قدم‌زدن‌های طولانی در جنگل می‌گذراندم. در آنجا يك محل بسیار دوست‌داشتنی پیدا کردم که با نشستن در آنجا قادر می‌شدم گسترده‌گی کوهستان را در روبرو و قسمت یائین بینم، و در میانه آن دریاچه‌ای به چشم می‌خورد و از آن فاصله‌های دور همه نوع حیوانات وحشی نظیر گوزن‌ها، فیل‌ها، ببرها و گرازها برای نوشیدن آب به کنار آن گرد می‌آمدند دیده می‌شد.

در طول دوسالی که در آسراما بسر می‌بردم اگر بگویم که دفعه آخر به چه دلیل برای استراحت به خانه جنگلی رفتم، شما را به خنده خواهد انداخت. دلم می‌خواست سالگرد تولدم را در آنجا بگذرانم. روز قبل از تولدم به آنجا رسیدم. صبح روز بعد، پیش از برآمدن آفتاب از خواب برخاستم و با خودم اندیشیدم که به همان نقطه‌ای که برایتان شرح دادم بروم و از آنجا به تماشای طلوع خورشید بنشینم. مسیر آنجا را با چشم بسته هم می‌دانستم. زیر درختی نشستم و صبر کردم. هنوز سیاهی شب محو نگشته، ولی از فروغ ستارگان در پهنه آسمان کاسته شده و بامدادان در راه بود.

احساس عجیبی حاکی از بی‌وزنی در من پدیدار گشت. با آنچنان ملایمتی، تابش ذره‌های نور آغاز گردید و از فیلتر تاریکی عبور کرد که گوئی شیخ سحرآمیزی از لابلای درختان می‌گذشت. تپش تند ضربان قلبم را آنچنان که گوئی از نزدیک شدن خطری شدت گرفته باشد، احساس نمودم. خورشید بالا آمد.»

لاری لب از سخن گفتن فرو بست و تبسمی بر لبهایش ظاهر شد. «من از استعداد توصیف بی‌بهره‌ام، نمی‌دانم از چه واژه‌هایی برای تشریح آن رنگها استفاده کنم، نمی‌توانم برای شما از شکوه و زیبایی آن منظره آغازین روز سخنی بگویم. آن کوهستان با جنگل پرپشت، هوای مه‌آلود ماندی که هنوز بر فراز درختان گسترده بود، و دریاچه‌ای که در آن دوردست‌های پائین قرار داشت. امواج نور خورشید از میان شکافی در بلندیاها بر سطح دریاچه پاشیده شدند و تصویری همانند فولاد مذاب پدید آوردند. من مسحور زیباترین زیبایی‌های عالم گشتم. هرگز با چنان وجد و شادمانی روبرو نگشته بودم. استنباط شگفت‌انگیزی در وجودم پدیدار گشت، سوزشی از نوک پاهایم شکل گرفت و از بدنم بالا آمد و به مغزم رسید و احساس کردم که انگار ناگهان از کالبد خودم رها گشتم و جان خالصی با زیبایی هرچه تمامتر به من دمیده شد. این استنباط در من پیدا شد که معرفی والاتر از انسان، مرا دربرگرفت، بنحوی که همه موارد بغرنج برایم روشن شدند، و همه مواردی که مرا متحیر ساخته بودند برایم آشکار گشتند. بقدری خوشحال شدم که دردناک جلوه کرد و کوشیدم تا خودم را از آن برهانم، زیرا گمان کردم اگر چند لحظه بیشتر بمانم هلاک خواهم شد. با اینحال از چنان گیرائی بهره داشت که حاضر بودم بمیرم ولی از آن چشم نهوشم. چطور

می‌توانم برای شما تشریح کنم که چه دیدم؟ هیچ کلمه‌ای توان بازگویی وجد و شادمانی مرا در آن لحظه ندارد. وقتی که به خودم آمدم، خستگی سراپای وجودم را فراگرفت و به لرزه افتادم. خوابم برد.

«حوالی ظهر بود که از خواب بیدار شدم. به خانه ییلاقی‌ام بازگشتم، و آنچنان قلبم روشنی گرفته بود که احساس کردم پاهایم با زمین تماس ندارند. بسیار گرسنه بودم، غذایی برای خودم آماده کردم و پیهم را آتش زدم.» لاری در اینجا هم پیش را آتش زد.

«جرات نمی‌کنم تصور کنم، این روشنائی شگفت‌انگیزی را که من، لاری دارل از منطقه ماروین ایلینویز کسب کردم، آنهایی که سالهای متمادی از عمرشان را در انزوا و ریاضت صرف کرده، و هنوز هم انتظار آنرا می‌کشند، کسب کرده باشند.»

«با تکیه بر چه استدلالی است که شما تصور می‌کنید این حالت، چیز دیگری غیر از شرایط القائی يك حالت هیپنوتيك می‌باشد؟ آیا وضعیت آمادگی ذهنی شما به كمك شرایط انزوا، طلوع سحرآمیز خورشید، و دریاچه شیشه به فولاد مذاب، باعث پدیدار شدن آن حالت نگردیده بود؟»

«تنها احساس دگرگونی که من از واقعیت آن کسب کردم. هرچه باشد، تجربه‌ای بود بسان همان موارد سحرآمیزی که در طول قرن‌های متمادی در سراسر عالم وجود داشته، برهن‌ها در هندوستان، صوفی‌ها در ایران، کاتولیک‌ها در اسپانیا، پروتستانها در انگلستان جدید. و تا آنجا که آنها توانسته‌اند به بیان آنچه که قابل تشریح باشد پردازند، کم‌وبیش از همان تعابیر مشابه بهره جسته‌اند. انکار وقوع چنان واقعیتهایی امکان ندارد، تنها اشکالی که وجود دارد تشریح آنست. اگر برای لحظه‌ای، من به قادر متعال

پیوستم یا اگر ذهن ناخودآگاه من در معرض یورش از سوی روح عالم که از نظر همه ما پنهان است قرار گرفت، مطمئن نیستم.»

لاری يك لحظه مكث کرد و با حالتی آمیخته به شوخی مرا نگاه کرد. پرسید: «راستی شما می‌توانید انگشت كوچك دستتان را به انگشت شصت بچسبانید؟»

با لبخندی گفتم: «البته که می‌توانم.» و با حرکت دادن انگشتهایم عملاً آنرا برایش انجام دادم.

«آیا خبر دارید که تنها انسان و پستانداران اولیه از عهده این حرکت برمی‌آیند؟ دلپش اینستکه انگشت شصت در مقابل دیگر انگشتان دست قرار گرفته و یکی از ابزارهای قابل تحسین به‌شمار می‌رود. آیا این امکان وجود ندارد که شصت دست، قطعاً با شکل اولیه خود، در طول دوران اجداد بشری و گوریل‌ها، در افراد مشخصی تغییر شکل داده و تکامل پیدا کرده، و پس از سهری شدن نسل‌های پیشمار به این شکل درآمده؟ آیا دست کم، این امکان وجود ندارد که اینهمه تجربه‌های یگانگی و واقعیت که افراد متفاوتی به آنها واقف گشته‌اند، حاکی از تکاملی در حواس ششگانه انسان باشد که در آینده‌ای بسیار دور، آنچنان بدیهی جلوه‌گر شود که همه انسانها بتوانند درك مستقیمی از قادر متعال، نظیر آنچه که ما هم‌اکنون به عنوان موارد اندیشه داریم بدست آورند؟»

پرسیدم: «و شما انتظار دارید که چگونه نظر آنها را جلب نماید؟»
«بطور مختصر می‌توانم به شما بگویم نخستین موجودی که متوجه شد می‌تواند انگشت كوچك دستش را با انگشت شصت خود تماس بدهد می‌توانست برای شما توضیح بدهد که نتایج ابدیت به آن عمل جزئی مربوط

می‌گردد. تا آنجا که به من مربوط می‌گردد می‌توانم برای شما نقل کنم که احساس بی‌پایان شادی، آرامش، و اطمینان خاطری که در آن لحظه خلسه به من دست داد، هنوز هم در وجودم موج می‌زند و در عین حال، آن جلوه زیبایی که از عالم دیدم هنوز هم همان طراوت و درخشش آن لحظه را در برابر دیدگانم نمایان می‌سازد.»

«لاری، ولی قطعاً این نظر شما درباره قادر متعال، شما را ملزم می‌نماید که زیبایی جهان را در قالب وهم و خیال بپذیرید - نکته‌ای که مایا* به آن اشاره دارد.»

«تصور اینکه هندی‌ها جهان را از دیدگاه وهم و خیال می‌نگرند قضاوت درستی نیست، ادعای آنها اینست که جهان از واقعیت ازلی برخوردار نیست. مایا فقط ساخته و پرداخته اندیشمندان پرحرارتی است که درصدد تشریح چگونگی بوجود آمدن فانی از لایتناهی است. داناترین آنها که سامکارا نام داشت به این نتیجه رسید که این مطلب يك راز بدون جواب است. توجه بفرمائید که بخش سخت قضیه عبارتست از تشریح اینکه برهمن به عنوان سرچشمه حیات، برکت، و اندیشه‌ای که غیرقابل تغییر، و همواره در آرامش است، کم و کسری ندارد و نیازی به تغییر و ستیز احساس نمی‌کند، اندیشه‌ای کامل است. خوب جواب شما اینست که قادر متعال بدون توجه به هیچگونه چشم‌داشتی جهان را آفریده است. اما زمانی که شما به سیل و قحطی، زمین لرزه و طوفان و دیگر بلاها می‌اندیشید، احساس نوع دوستی شما دچار پریشانی می‌گردد که چنین حوادث تکان‌دهنده‌ای در

صحنه پدیدار گشته‌اند. شری گانشا قلبی آنچنان انباشته از صفا و محبت داشت که به آن نکته اعتراف نداشت، او جهان را بعنوان مظهري از قادر متعال نگاه می‌کرد و بعنوان روندی از تکامل آن. نظر او آن بود که خداوند خالق عالم است و جهان به منزله جلوه‌ای از ذات خداوندی است. در پاسخ به این سوال من که اگر جهان مظهري از طبیعت يك هستی کامل باشد، چقدر دردناك می‌باشد که تنها هدف قابل دفاع بشر، در رها ساختن خودش از بندها خلاصه شود، شری گانشا اظهار نمود که خشنودی‌های دنیوی پایدار نیستند و فقط سعادت جاودانی است که پایدار باقی می‌ماند.

«اما جاودانگی، خوب را بهتر و سپید را سپیدتر نمی‌نماید. اگر گل سرخی در هنگام ظهر طراوت و زیبایی بامدادی‌اش را ازدست داده باشد، آن طراوت و زیبایی او يك واقعیت بوده است. هیچ چیز در این جهان جاودانی نیست، و اگر ما انتظار دوام یافتن هر چیزی را داشته باشیم دانا نیستیم، ولی نادان‌تر خواهیم بود هرگاه در همان فرصت کوتاه هم از آن لذت نبریم. اگر بروز تغییرات لازمه حیات تلقی می‌شود، هر کسی باید به این فلسفه واقف گردد. هیچکدام از ما نمی‌تواند پایش را دوبار در يك جریان آب قرار بدهد، چرا که آب رودخانه مسیر خودش را می‌پیماید و هر وقت که ما پای خود را در آن می‌نهمیم خنك و طراوت‌زا است.

«هنگامی که آریانی‌ها برای اولین بار به هندوستان رسیدند متوجه شدند جهانی که ما هم اکنون می‌شناسیم فقط ظاهری از عالمی است که بر ایمان ناشناخته است. اما آنها آنرا با زیبایی و ملاحظت پذیرفتند. فقط چند قرن بعد از آن، بر اثر خستگی ناشی از غلبه، و به خاطر شرایط اقلیمی که توان جسمانی آنها را کاهش داد، هدف یورش اقوام وحشی قرار گرفتند، که باعث

شد شیطان را در زندگی ببینند و اشتیاق رسیدن به آزادی را پیدا کنند. اما ما مردم مغرب زمین، بخصوص ما آمریکائی‌ها، چرا باید از مرگ، گرسنگی و تشنگی، بیماری، پیری، اندوه وحشت داشته باشیم؟ ما که از روحیه نیرومندی برای زیستن برخورداریم. من همچنانکه در آن کلبه چوبی نشسته و سرگرم دودکردن پیپم بودم، احساس طراوت بیشتری داشتم که خیلی بیشتر از قبل از آن بود. در وجودم نیروئی برای گسترده شدن به خروش آمده بود. برای من برازنده نبود که ترك دنیا کنم و به گوشه انزوائی پناه ببرم، بلکه مطلوبتر آن بود که به آغوش دنیا بازگردم و به زیبایی‌هایش عشق بورزم، درواقع نه به خاطر وجود آنها، بلکه به خاطر جاودانگی که در آنها هست. در آن لحظه‌های خلسه و از خود بی‌خبری‌ام که در واقع به کائنات پیوسته بودم، اگر آنچه که آنها اظهار کردند حقیقت داشت، هیچ چیز نباید در من تأثیر بخشیده و زمانی که سرنوشتم در جریان مسیر فعلی زندگی‌ام طی گردد باید به جایی بازنگردم. این طرز تفکر مورد پسندم قرار نگرفت. من میل داشتم بیشتر و بیشتر زندگی کنم. میل داشتم جنبه‌های گوناگون زیستی را با وجود دردها و نگرانی‌هایش استقبال نمایم. احساس نمودم که زندگی‌های پی‌درپی می‌تواند اشتیاقم را، نیرویم را، و کنجکاوئی‌ام را پاسخگو گردد.

«با فرارسیدن صبحگاه روز بعد از کوهستان سرازیر شدم و يك روز بعد از آن وارد آشراما شدم. شری‌گانشا از مشاهده من در لباس اروپائی‌ام حیرت کرد. به او گفتم که برای خداحافظی به خدمتش رسیده‌ام و قصد بازگشتن به نزد هموطنان خودم را دارم.

«او حرفی نزد. همانند همیشه به حالت چهارزانو روی پوستین بپری‌اش نشسته بود. تکه چوب خوشبوئی در منقلی که روبه‌رویش قرار

داشت می سوخت و هوا را معطر می ساخت. مثل روز اول که به خدمتش رسیدم تنها بود. نگاه نافذی به من انداخت آنچنانکه گویی درون جسم را می دید. یقین دارم که می دانست چه اتفاقی روی داده.

«به من اظهار نمود، بسیار خوب، به اندازه کافی جلورفته ای. در برابرش زانو زدم و او برایم دعا کرد. هنگامی که از روی زمین برخاسته و ایستادم، چشمهایم از اشک پر شده بودند. او مردی شریف و شخصیتی مقدس بود. همواره بر این اعتقاد خواهم بود که آشنا شدن با او برایم يك مزیت تلقی می گردد. با مریدانش خداحافظی کردم. تعدادی از آنها مدت چندین سال در خدمتش بودند و برخی دیگر، بعد از من آمده بودند. وسایل اندك و کتابهایی را که داشتم به آنها بخشیدم، و فکر کردم احتمالاً مورد استفاده آنها قرار بگیرد، و بقیه ام را بستم و به پشتم انداختم و با همان لباسی که به آنجا وارد شده بودم، راه بازگشت به شهر را در پیش گرفتم. يك هفته پس از آن در بندر بمبئی سوار کشتی شدم و در بندر مارسی قدم به خشکی نهادم.»

سکوتی در بین ما حکمفرما گردید و هرکدام در افکار خودمان فرو رفتیم، ولی با وجود خستگی زیادی که در خودم احساس می کردم، يك نکته برایم باقی مانده بود که با اشتیاق فراوان میل داشتم مطرح سازم، بنابراین، سرانجام لب به سخن گشودم.

گفتم: «دوست گرامی، لاری، این پویندگی طولانی شما، از مقوله شیطان آغاز گشت. مسئله شیطان و اهریمن بود که شما را به تکاپو واداشت. در تمام طول این مدت، مشخص نکردید که به چه نوع راه حل عملی برای آن دست یافته اید.»

«بعید نیست که هیچ راه حل عملی برای آن وجود نداشته باشد، شاید هم من آنقدر هشیار نبودم که به جوابی دست پیدا کرده باشم. راما کرشنا، جهان را به منزله سرگرمی پروردگار تعبیر کرده است و اظهار نموده که جهان مثل نوعی بازی است که در آن شادی و غم، حقیقت و خُبت، علم و جهل، و نیک و زشت با هم وجود دارند. این بازی نمی تواند فارغ از آفریده شدن خطا و مشقت به دوام خود ادامه بدهد - من با تمام نیرو این نظریه را مردود می دانم. بهترین توجیهی که می توانم ارائه بدهم اینست که در آن هنگام که قادر متعال، هستی خودش را در عالم به نمایش گذاشت شیطان با نیکی وابستگی طبیعی داشت. شما هرگز نمی توانید زیبایی شگفت انگیز هیمالیا را بدون در نظر گرفتن وحشت تکان های پوسته زمین تماشا کنید. آن هنرمند چینی که گلدان زیبایی از خاک چینی می سازد، به طرز دل انگیزی آنرا نقاشی می نماید، رنگهای دلپذیری در تزئین آن به کار می برد، و درخشندگی کاملی به آن می بخشد، اما به خاطر طبیعت بخصوص آن قادر نمی باشد آنرا طوری بسازد که شکستی نباشد. اگر از دست شما به روی زمین بیفتد، به تکه های شکسته بی شماری مبدل می گردد. به همین جهت آیا امکان پذیر نمی باشد که ارزش های مورد دلخواه ما از جهان هم با وجود شیطان در عالم هستی یافت شوند؟»

«لاری، این شیوه استدلال بسیار زیرکانه است. تصور نمی کنم به اندازه کافی قانع کننده باشد.»

لاری لبخندی زد: «برای من هم قانع کننده نیست. بهترین توجیهی که می توان ابراز نمود اینست که اگر شما به این نتیجه برسید که مطلبی اجتناب ناپذیر می باشد، کاری که از دست شما برمی آید آن خواهد بود که

به بهترین نحوی آنرا توجیه کنید.»

«اکنون چه برنامه‌هایی دارید؟»

«در اینجا کاری دارم که باید آنرا به اتمام برسانم و سپس به آمریکا بازخواهم گشت.»

«برای چه منظوری؟»

«برای زندگی کردن.»

«چگونه؟»

جواب سردی به من داد، اما با چنان برقی از شیطنت در چشمانش که اصلاً انتظارش را نداشتم و خودش هم خوب می‌دانست. گفت: «با آرامش، شکیبائی، شفقت، احتراز از خودپسندی، و خودداری و پرهیزگاری.»
گفتم: «عجب ضوابط بلندوبالائی. ولی چرا خودداری و پرهیزگاری؟ شما که در عین جوانی هستید، باید تلاش کنید تا عطش امیال درونی خود را به عنوان يك بشر برطرف سازید، آیا اینطور نیست؟»

«خوشبختانه برای من معاشرت با جنس مخالف بیشتر از آنکه يك نیاز تلقی گردد يك لذت می‌باشد. تجربه شخصی‌ام حاکی از آنست که مردان اندیشمند هندی دقیقاً به جا عنوان کرده‌اند که پاکدامنی و نجابت به میزان قابل توجهی بر قدرت روان آدمی می‌افزاید.»

«من اینطور برداشت می‌کنم که عقل عبارتست از پدیدار شدن موازنه‌ای میان تمناهای جسمی و تمناهای روانی.»

«این دقیقاً همان نکته‌ای است که هندیان رعایت می‌کنند و ما در غرب به آن بی‌توجه هستیم. آنها فکر می‌کنند که ما با آنهمه اختراعات بی‌شمار، با آنهمه کارخانجات و یا ماشین‌آلاتی که تولید کرده‌ایم، سعادت را در

مادیات جستجو کرده‌ایم، در حالیکه سعادت در مادیات نبوده و باید در معنویات به دنبالش بگردیم. و آنها براین عقیده‌اند، راهی را که ما، برگزیده‌ایم به نابودی ختم می‌گردد.»

«و آیا نظر شما براینستکه آمریکا محل مناسبی برای اجرای واقعیت‌های ویژه‌ای است که شما یادآور شدید؟»

«من دلیلی برای نفی آن نمی‌بینم. شما اروپائی‌ها چیزی درباره آمریکا نمی‌دانید. به دلیل آنکه ثروت هنگفتی انباشته کرده‌ایم، شما خیال می‌کنید که ما بجز پول به چیز دیگری نمی‌اندیشیم. پول برای ما اعتباری ندارد، به محض آنکه پولی به دست می‌آوریم آنرا خرج می‌کنیم، بعضی وقت‌ها درست و بعضی وقت‌ها هم نادرست خرج می‌کنیم، ولی خرج می‌کنیم. پول برای ما مطرح نیست، بلکه تنها نشانه موفقیت برای ما اهمیت دارد. ما بزرگترین ایده‌آلیست‌های جهان هستیم، اتفاقاً من به این نکته پی برده‌ام، انسانی که خیلی ایده‌آلیست باشد می‌تواند تعالی کامل نفس خود را به عنوان يك هدف درپیش روی خودش قرار بدهد.»

«لاری، چنین شخصی موجود شریفی است.»

«آیا ارزش آنرا ندارد که برای زیستن با این شیوه تلاش شود؟»

«اما آیا شما می‌توانید يك لحظه تجسم کنید که به عنوان يك انسان، قادر هستید چنان تأثیری بر چنان مردم ناآرام، پرجنب‌وجوش، طغیانگر و بی‌اندازه فردگرا، مثل مردم آمریکا داشته باشید؟ مثل اینستکه بخواهید با دستهای خودتان آبهای خروشان رودخانه می‌سی‌سی‌پی را به عقب برگردانید.»

«می‌توانم امتحان کنم. يك انسان بود که چراغ را اختراع کرد. يك

انسان بود که قانون قوه جاذبه را کشف کرد. هیچ رویدادی بدون تأثیر نیست. اگر شما سنگی در حوض عالم بیندازید آنطور نخواهد بود که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اشتباه باطلی است اگر خیال کنیم که آن انسان‌های مقدس هندی زندگانی بی حاصلی را دنبال می‌کنند. آنها نورهائی هستند که در تاریکی روشنائی می‌بخشند. آنها آرمان‌هائی را عرضه می‌دارند که باعث نشوونمای مریدانشان می‌گردد، آدم‌های معمولی شاید هرگز به کسب آن نائل نگردند، ولی آنها محترم شمرده و همین عامل در منجرشدن زندگانی آنها به نیکی موثر واقع می‌گردد. وقتی که انسانی به درجه‌ای از خلوص و تکامل می‌رسد، اثرات شخصیت او پراکنده می‌گردد، به نحوی که جویندگان حق و حقیقت، بطور طبیعی به سوی او گرایش می‌یابند. اگر من شیوه‌ای از زیستن را که طراحی کرده‌ام دنبال نمایم، بعید نیست که دیگران را مجذوب نماید، جاذبه آن شاید برزگتر از واکنش انداختن سنگی در آب حوض نباشد ولی باعث بوجود آمدن ضربه دیگری می‌گردد و آنها ضربه سومی ایجاد می‌کند. این امکان وجود دارد که عده کمی از مردم به این نکته پی ببرند که روش زندگانی من، نوید سعادت و آرامش دربردارد، و آنها هم به نوبه خود آنچه را که آموخته‌اند به دیگران یاد بدهند.»

«لاری، در صورتی که شما هرگونه فکر و ایده‌ای داشته باشید، برای من مشخص نیست. فلسطینی‌ها هم از مدتها قبل، دست از رنج و مشقت کشیده‌اند و از آن به عنوان وسیله‌ای جهت ابراز عقایدی که واهمه دارند، بهره نمی‌گیرند: آنها به این نتیجه رسیده‌اند که اسلحه بسیار مخرب‌تری وجود دارد - اسلحه سخنان کنایه‌آمیز.»

لاری لبخندی زد: «من آدم سرسختی هستم.»

«خوب، تنها نکته‌ای که می‌توانم به آن اشاره کنم اینست که شما شانس آورده‌اید که از درآمد شخصی برخوردارید.»

«بی‌اندازه مرا کمک می‌کند. اگر غیر از این بود امکان نداشت در بررسی‌هایم به جایی برسم. ولی دوره کارآموزی‌ام به آخر رسیده. از حالا به بعد فقط باری بردوشم خواهد بود. خودم را از قیدش رها خواهم ساخت.»

«فکر عاقلانه‌ای نیست. تنها عاملی که احتمالاً شیوه زیستن مورد نظر شما را تضمین می‌کند استقلال مالی است.»

«کاملاً برعکس است، استقلال مالی زندگی مورد نظرم را بی‌معنی می‌سازد.»

نتوانستم از شکل‌گیری حالت بی‌حوصلگی خود جلوگیری نمایم. «شاید برای درویش بی‌خانمان هندی مناسب باشد، زیر درختی بخوابد و افراد خیرخواه، به خاطر دریافت ثواب در کاسه‌اش غذائی بریزند. ولی آب و هوای آمریکا برای خوابیدن در زیر درخت، بی‌اندازه نامناسب است، و هرچند که ادعا نمی‌کنم آمریکا را می‌شناسم، ولی یقین دارم هموطنان شما در این یک مورد هم عقیده‌اند که برای پیدا کردن غذا باید کار کرد. لاری ساده‌دل من، پیش از اینکه بتوانید بفهمید چه خبر شده، شما را به عنوان ولگرد به اردوهای کار خواهند فرستاد.»

لاری خندید: «می‌دانم. هرکس باید شرایط محیطی خودش را بپذیرد و من هم قطعاً کار خواهم کرد. زمانی که به آمریکا بازگردم سعی می‌کنم در تعمیرگاهی شغلی برای خودم پیدا کنم. از امور مکانیکی آگاهی دارم و خیال نمی‌کنم مشکل باشد.»

«آیا به این ترتیب تصور نمی‌کنید که انرژی شما به هدر برود و نتوانید

به نحو بهتری از آن استفاده کنید؟»

«از کارهای کارگری خوشم می‌آید. هر وقت که به شستشوی اتومبیلی پرداخته یا به تنظیم کاربراتوری می‌پردازم، پس از خاتمه کار، احساس دلدیری آکنده از لذت انجام دادن کاری به من دست می‌دهد. طبیعی است که به امور عادی بسنده نخواهم کرد. قصد دارم راننده کامیون شوم، در آنصورت قادر خواهم شد از يك گوشه جهان به گوشه دیگری بروم.»

«شاید شما از اهمیت پول غافل شده‌اید. عمر انسان خیلی کوتاه است، و کارهای زیادی باید انجام داد، نباید هیچ لحظه‌ای را از دست داد و شما توجه بفرمائید که چه فرصت‌هایی را از دست می‌دهید.»

لاری به‌خنده افتاد. «کاملاً درست است و به این نکته فکر نکرده بودم، ولی شاید بتوانم این مشکل را با خریداری يك دستگاه تاکسی جبران کنم.»

«مقصود شما را متوجه نشدم.»

«اتفاقاً در نیویورک ساکن خواهم شد، به دلایل زیادی از جمله به دلیل کتابخانه‌های فراوانش. توانائی آنرا دارم که با درآمد اندکی زندگی‌ام را بگذرانم، از محل پس‌اندازهایم قادر خواهم شد يك تاکسی بخرم و راننده تاکسی بشوم.»

«لاری، دیگر کافیست. مثل اینکه عقل از سر شما پریده.»

«نه بهیچ وجه. کاملاً هشیار و آگاه هستم. به عنوان راننده تاکسی به‌اندازه‌ای کار خواهم کرد که فقط خرج خودم و استهلاک اتومبیل تأمین گردد. بقیه اوقاتم را می‌توانم به امور دیگری اختصاص بدهم و اگر بخوام سریعاً خودم را به جانی برسانم با تاکسی خودم خواهم رفت.»

برای آنکه سر به‌سر او بگذارم گفتم: «اما، لاری، تاکسی هم حالت

مالکیت قرضه دولتی را دارد. شما با خریدن يك تاکسی به يك سرمایه‌دار تبدیل خواهید شد.»

به‌خنده افتاد. «نه، تاکسی من صرفاً وسیله‌ای برای شغل من تلقی خواهد شد.»

در اینجا گفتگوهای ما خاتمه پذیرفت. از دقایقی قبل متوجه شدم که مردم بیشتری به کافه وارد می‌شوند. آقائی را در نزدیکی میز خودمان مشاهده کردم که سفارش يك صبحانه کامل را داد. چند نفر آقایان مسن‌تر، در حالیکه سرگرم مطالعه روزنامه‌های بامدادی بودند، شیر قهوه‌هایشان را با ملایمت می‌نوشیدند. پسر بچه‌ای با انبوهی از روزنامه‌ها در زیر بغلش وارد شد و برای فروش آنها به سراغ همه میزها رفت. از پشت شیشه‌های کافه، نگاهی به بیرون انداختم و متوجه شدم که همه جا با فرارسیدن روز روشن گشته است. به ساعت که نگاه کردم اندکی از هفت گذشته بود. گفتم: «چطور است که صبحانه‌ای بخوریم؟»

پس از صرف صبحانه، احساس خستگی شدیدی به من دست داد، اما لاری مثل همیشه شاداب جلوه می‌کرد. چشمهایش می‌درخشیدند، هیچ خطی بر چهره‌اش دیده نمی‌شد، و همانند جوانی بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید. يك فتجان قهوه حالم را به جا آورد.

«لاری، به من اجازه می‌دهید نصیحت کوچکی به شما بکنم؟ این مطلبی نیست که غالباً بدان مبادرت بورزم.»

با خنده‌ای بر چهره‌اش پاسخ داد: «منهم غالباً نصیحت‌پذیر نیستم.»
«پیش از آنکه این درآمدك را از دست بدهید ممکن است اندکی با دقت به عواقب آن بیندیشید؟ اگر آنها از دست بدهید، دیگر برای همیشه از

دست رفته است. بعید نیست زمانی فرا برسد که شدیداً محتاج شوید، خواه برای خودتان خواه برای شخص دیگری، و آنوقت است که از کرده خود پشیمان خواهید شد.»

به‌هنگام پاسخ دادن به من نشانه‌ای از شیطنت در چشمانش پدیدار گشت: «شما بیشتر از من به پول وابستگی دارید. در هر حال برای تغییر عقیده دادن فرصت زیادی در پیش دارم. یکی از دوستان نقاشم به نام آگوست کوت در ساناری کلبه‌ای دارد و قرار است زمستان را در آنجا بگذرانم.»

ساناری منطقه‌ای ساحلی در ریویرا است که میان باندول و تولون قرار دارد و بسیاری از هنرمندان و نویسندگان به آنجا رفت‌وآمد می‌نمایند. «آنجا برای شما مناسب است البته اگر از پوجی گودال آب آنجا خوشتان بیاید.»

«کارهائی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. مطالب زیادی گردآوری کرده‌ام و قصد دادم کتابی بنویسم.»
«در باره چه موضوعی است؟»

لاری خندید: «هر وقت که منتشر شد خواهید دید.»
«هر وقت که نگارش آن به پایان رسید اگر مایل بودید برایم ارسال کنید و تصور می‌کنم بتوانم مقدمات چاپ آنرا فراهم کنم.»
«شما نگران نباشید. من دوستانی در پاریس دارم و مقدمات چاپ آنرا با آنها فراهم کرده‌ام.»
«اما نباید توقع داشته باشید که چنان کتابی به فروش برسد و تجدید چاپ بشود.»

«به فروش رفتن آن برایم اهمیت ندارد. در نظر دارم فقط به تعداد دوستانم چاپ کنم. و به آدرس آنها در هندوستان ارسال کنم و چند نسخه هم برای دوستانی که در فرانسه دارم و ممکن است مطلب آن برایشان جالب باشد. هدفم از نگارش آن صرفاً جمع و جور کردن همه مطالبی است که در این راه کسب کرده‌ام، و هدفم از چاپ آن آنستکه تصور می‌کنم شما با مشاهده آن بتوانید بگویند که چه چیزی از آب درآمده.»

«من هر دو جنبه دلائل شما را درك می‌کنم.»

مهماندار رستوران صورتحساب ما را آورد. من صورتحساب را به دست لاری دادم و گفتم: «حالا که قصد دارید آتش به پولتان بزنید، بهتر است ابتدا صورتحساب صبحانه‌ای را که خورده‌ایم بپردازید.»

لاری با روی گشاده صورتحساب را پرداخت. از بسکه برای مدت طولانی روی صندلی رستوران نشسته بودم، عضلاتم خشك شده بود و به محض آنکه به راه افتادیم در پاهایم احساس درد نمودم. قدم زدن در آن هوای تمیز صبحگاه پائیزی دل‌انگیز بود. با لاری خداحافظی کردم و به وسیله يك تاکسی به هتل‌م رفتم و پس از گرفتن دوش آب‌گرم، خوابیدم.

فصل

هفتم

شش ماه بعد، در ساعات صبحگاهی يك روز ماه آوریل، در اتاق طبقه بالای خانه‌ام واقع در کاپ فرات سرگرم امور نگارش خودم بودم که سرایدار منزلم به من اطلاع داد افراد پلیس دهکده مجاور در طبقه پائین می‌خواهند مرا ببینند. از اینکه کارم ناتمام می‌ماند پریشان گشته و حیران شدم که با من چه کار می‌توانند داشته باشند.

پس از سلام و احوالپرسی، یکی از دو پلیس که ارشدتر از دیگری بود و سیل کلفتی هم داشت، دفترچه یادداشتی از جیبش بیرون کشید و چند صفحه از آنرا ورق زد. پرسید: «آیا اسم سوفی مك‌دونالد برای شما آشنا هست؟»

بسا لحن احتیاط‌آمیزی پاسخ دادم: «شخصی را به این اسم می‌شناسم.»

«یکساعت قبل از مرکز پلیس شهر تولون با ما تلفنی تماس گرفتند و اطلاع دادند که رئیس پلیس آنجا درخواست کرده که شما بی‌درنگ در آنجا

حضور پیدا کنید.»

رسیدم: «به چه دلیلی؟ من فقط آشنائی مختصری با خانم مك دونالد دارم.»

بی‌درنگ با خودم به این نتیجه رسیدم که او در ارتباط با تریاک دچار دردسر شده، ولی نتوانستم بفهمم که چرا مرا در آن باید درگیر نمایند. «تردیدی وجود ندارد که شما با این خانم آشنائی داشتید. ظاهراً مدت پنج روز است که به خانه‌اش مراجعت نکرده و جسدی هم در بندرگاه از آب گرفته شده که پلیس حدس می‌زند، جسد آن زن باشد. آنها می‌خواهند شما آنرا شناسائی کنید.»

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. با اینهمه زیاد تعجب نکردم. با آن شیوه‌ای که او برای زندگانی‌اش برگزیده بود، همواره این احتمال وجود داشت که در یکی از لحظات افسردگی، به زندگی‌اش خاتمه ببخشد. «اما قطعاً می‌توانند او را از لباس و اسنادی که داشته شناسائی کنند.» «او را بدون لباس و با سر بریده پیدا کردند.»

«اوه، خداوند!» وحشتی بر وجودم مسلط گردید. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. تردیدی وجود نداشت که پلیس می‌توانست مرا مجبور به رفتن سازد و فکر کردم که بهتر است خودم با میل و رغبت تسلیم شوم. «بسیار خوب، با اولین قطار رهسپار خواهم شد.»

به جدول حرکت قطارها نگاه کردم و متوجه شدم که بین ساعت‌های پنج و شش به تولون خواهم رسید. مأمور اداره پلیس گفت که از طریق تلفن، با رئیس پلیس آنجا صحبت خواهد کرد و از من خواست تا پس از ورود به آنجا بکراسم به اداره پلیس بروم. دیگر دنباله کارهای شخصی‌ام را در آن

روز نگرفتم. وسایل مورد نیازم را در يك چمدان كوچك قرار دادم و پس از صرف ناهار، با اتومبیل به ایستگاه قطار رفتم.

۲

به محض آنکه خودم را به ستاد مرکزی پلیس شهر تولون معرفی کردم آنها مرا به اتاق رئیس آگاهی هدایت نمودند. رئیس آگاهی که مردی درشت هیكل بود، پشت میزش نشسته و بنابه عادت همیشگی اش نگاه مشکوکی به من انداخت، اما با مشاهده مدالی که نشانهٔ افتخار می باشد و از جانب احتیاط، آنرا روی یقه کتم نصب کرده بودم، تبسمی بر لبهای جاری ساخت و با عذرخواهی از نحوه رفتارش، از من خواهش کرد روی صندلی بنشینم. منم با لحن مشابهی به او اطمینان دادم که برای هرگونه همکاری آماده ام. پرونده ای را که در مقابلش قرار داشت ورق زد و گفت:

«پرونده بسیار ناخوشایندی است. آنطور که معلوم است مك دونالد زن فاسدی بوده. معتاد به مشروب، مواد مخدر، و هرزه. تعجب انگیز است که شخص خوش نامی به سن و سال شما با چنین شخصیتی سابقه آشنائی داشته باشد.»

میل داشتم پاسخ بدهم که به او ارتباطی ندارد، ولی با توجه به صدها موارد مورد استناد داستانهای پلیسی که به خاطر داشتم، مصلحت دیدم لحن متواضعانه ای در برابر پلیس داشته باشم.

«آشنائی ما بسیار مختصر است. اولین دفعه، او را در شهر شیکاگو ملاقات کردم که ازدواج نکرده بود. بعدها با مرد صاحب مقامی ازدواج کرد. یکی دو سال قبل هم که او را در پاریس دیدم از طریق آشنائی با دوستان مشترك او و من صورت گرفت.»

در این فکر بودم که چگونه توانسته است میان من و سوفی ارتباط را حدس بزند، اما در همین هنگام بود که کتابی را به طرفم هل داد. «این کتاب در اتاق او پیدا شده، اگر لطف فرمود، نگاهی به دستخط داخل آن بیندازید، ملاحظه خواهید کرد برخلاف ادعای جنابعالی، به سختی می توان آشنائی مختصر شما را با ایشان پذیرفت.»

این کتاب، ترجمه همان داستانی بود که او در ویرتین کتابفروشی دیده بود و از من درخواست کرد تا برایش امضاء کنم. من هم در زیر اسم خودم برایش نوشته بودم (ای دوست عزیز، بیا با هم به دیدار گل سرخ برویم) برای اینکه در آن لحظه مطلب دیگری به خاطر من نرسید. قطعاً مفهوم بی اندازه دوستانه ای داشت.

«اگر تصور می کنید که من و او رابطه عاشقانه ای داشتیم باید عرض کنم اشتباه می کنید.»

پاسخ داد: «این قسمت ماجرا به من ارتباطی ندارد، و بدون آنکه قصد اهانت داشته باشم باید اضافه کنم، شما هم سطح او نیستید. اما کاملاً آشکار است که اتلاق کلمه عزیزم به يك بیگانه از شما بعید است.»

«آقای رئیس آگاهی، آن بیت، نخستین سطر شعری است از رونسارد که تردید ندارم شخصیت تحصیل کرده و باسوادی همانند شما، کاملاً با آن آشنا هستید. آنرا به این دلیل نوشتم که یقین داشتم سایر بیت هایش را به

خاطر خواهد آورد و چه بسا که در نحوه زیستن خود تجدید نظر نماید.»
 «اتفاقاً با اشعار رونسارد در دوران تحصیلم آشنا شدم، ولی باید اعتراف
 کنم که با اینهمه مشغله کاری که دارم، آن سروده‌ها را فراموش کرده‌ام. این
 زن ظاهراً زن باسوادى بوده. ما در اتاق او به تعدادی کتاب برخوردیم. از
 بودلر و يك كتاب انگلیسی هم از الیوت. آیا اسم مشهوری است؟»
 «بله کاملاً شهرت دارد.»

«من فرصت مطالعه سروده‌ها را ندارم. اگر شاعر خوبی بوده، حیف که
 اشعارش را به زبان فرانسه سروده تا مردم تحصیل کرده ما بتوانند بهره‌مند
 شوند.»

تصور آنکه رئیس اداره آگاهی به شعر و ادبیات علاقه‌مند باشد وجود
 را از نشاط لیریز نمود. ناگهان عکسی را در برابر چشمانم گرفت.
 «آیا تصور می‌کنید این شخص را تا بحال دیده باشید؟»

بی‌درنگ عکس لاری را تشخیص دادم. یکی از آخرین عکسهای
 لاری بود و حدس زدم در همان تابستانی که با گری و ایزابل رفت و آمد
 داشت، گرفته شده بود. ابتدا به نظرم رسید هرگونه آشنائی با او را نفی کنم،
 زیرا بهیچ روی دلم نمی‌خواست لاری در آن قضیه تنفرانگیز جنائی درگیر
 شود، اما فکر کردم اگر پلیس به کشف موضوع نائل گردد، در آنصورت به
 اظهارات من مشکوک خواهد شد.

«او يك تبعه آمریکا است و لارنس دارل نام دارد.»
 «این تنها عکسی بود که در میان وسایل آن زن پیدا شده. چه نوع
 ارتباطی میان آنها وجود داشت؟»

«هر دو آنها اهل يك دهکده در جوار شیکاگو بودند. از دوران کودکی

با هم آشنا بودند.»

«اما این عکس اخیراً گرفته شده، به نظرم باید در سواحل دریای شمال یا در سواحل غرب فرانسه باشد. پیدا کردن محل دقیق آن نباید مشکل باشد. این فرد، چه کاره است؟»

با لحن شجاعانه‌ای گفتم: «نویسنده است.»

«حالا در کجا می‌تواند باشد؟»

بازهم به وسوسه افتادم که بگویم نمی‌دانم، اما بازهم ترسیدم مبادا موضوع مشکوک‌تر شود. پلیس فرانسه شاید کاستی‌های زیادی داشته باشد، ولی سیستم آنها آنچنان است که هرکسی را بخواهند، به راحتی و در کوتاه‌ترین زمان ممکن پیدا می‌کنند. یادم آمد لاری گفته بود، در کلبه یکی از دوستانش به نام آگوست کوتت اقامت خواه گزید و من در بازگشت خود از کریسمس، ضمن یادداشتی از او درخواست کردم سری به من بزنند، و او هم همانطور که انتظار داشتم، درخواستم را نپذیرفت.

آدرس لاری را به رئیس آگاهی دادم.

«به اداره پلیس ساناری تلفنی خبر خواهم داد او را به اینجا بیاورند.

شاید ارزش آنرا داشته باشد که از او هم چند سوال بپرسم.»

چاره‌ای جز ارائه يك تبسم نداشتم. لاری بی‌تردید می‌توانست عدم ارتباطش را با آن قضیه اثبات نماید. میل داشتم ماجرای پایان زندگی سوفی را بشنوم. رئیس اداره آگاهی اظهار نمود که دو مرد ماهیگیر او را از آب گرفته و به ساحل آورده‌اند. هیچ مدرکی برای شناسایی‌اش وجود نداشت و پلیس اجباراً شرح ماجرا را به روزنامه محلی سپرد. سوفی در خانه زنی يك اتاق اجاره کرده بود و همین زن بود که با مشاهده شرح ماجرای قتل در روزنامه

محلّی و با مراجعه به اداره پلیس، غیبت چندروزه سوفی را اطلاع داد. او اظهار داشته بود که آن جسد به سوفی مك دونالد تعلق دارد.

«پس اگر جسد شناسائی شده، مرا به چه دلیل به اینجا فراخوانده اید؟»

«مادام بیلت زن محترم و باشخصیتی است، اما شاید شناسائی او از جسد بنابه دلائلی باشد که برای ما مشخص نیست. بهر حال برای ما لازم است که یکی از آشنایان او نیز جسد را شناسائی کند تا موضوع کاملاً مورد تأیید قرار بگیرد.»

«آیا به نظر شما احتمال دستگیری قاتل وجود دارد؟»

رئیس اداره آگاهی شانه هایش را بالا انداخت. «طبیعی است که ما تحقیقات خود را انجام می دهیم. از آدم های مشکوک بازجویی کرده ایم. بعید نیست که قتل او در رابطه با حسادت عشقی یا دزدی پول هایش صورت گرفته باشد. یا توجه به رقت و آمدهایش با آدم های ناباب، پیش بینی چنین پایانی چندان هم عجیب نیست.»

مطلبی برای اظهار کردن نداشت. رئیس آگاهی از من خواست تا در ساعت ۹ صبح روز بعد به اداره پلیس بروم که تا آن موقع با لاری هم صحبت کرده و سپس ما را برای دیدن جسد به سردخانه هدایت خواهند نمود.

«و چه موقع باید جسد باید دفن شود؟»

«پس از آنکه شما به عنوان دوستان متوفی، او را شناسائی کرده و مخارج خاکسپاری اش را برعهده بگیرید.»

«من و آقای دارل ترجیح می دهیم هرچه زودتر این کار انجام بگیرد.»

«کاملاً درك می کنم. ماجرای دردناکی است و بهتر است هرچه زودتر

این زن بخت برگشته، آرامش ابدی خودش را باز یابد. و تا یادم نرفته اینهم کارت موسسه‌ای که مراسم کفن و دفن را برای شما انجام خواهد داد. فقط کافیسست برایش چند کلمه‌ای در حاشیه کارت بنویسم تا به نحو آبرومندی کارهایتان را انجام بدهد.»

یقین داشتم که از هزینه‌های مربوطه سهمی به او خواهد رسید، با اینهمه در کمال صمیمیت تشکر کردم و پس از آنکه مرا با عزت و احترام بدرقه نمود، بی‌درنگ خودم را به محل آدرسی که روی کارت نوشته بود رساندم. مسئول آژانس تشییع جنازه، مرد اخمو و تاجر مسلکی بود. کفنی از پارچه نوع متوسط سفارش دادم و پیشنهادش را جهت خریداری دوسه عدد دسته‌گل پذیرفتم و قرار گذاشتم اتومبیل نعش کش در ساعت دو بعد از ظهر فردای آنروز در محل نگهداری اجساد حاضر شود. ضمناً به خاطر آنکه محل دفن جسد را نیز برایم مشخص کرد، او را تحسین کردم.

پس از تنظیم برنامه‌های مربوط به کفن و دفن سوفی، در یکی از هتل‌های نزدیک اداره پلیس اتاقی گرفتم و صبح روز بعد مجدداً به اداره پلیس رفتم. پس از اندکی انتظار، مرا به اتاق رئیس آگاهی هدایت نمودند. در آنجا لاری را دیدم با چهره‌ای غم‌آلوده و پریشان، نشسته روی همان صندلی که روز قبل، من روی آن نشسته بودم. رئیس آگاهی پس از سلام و احوالپرسی اظهار نمود:

«خوب، آقای محترم، دوست شما به همه سوال‌هایی که برحسب وظیفه‌ام ناچار به پرسیدن از ایشان بودم، پاسخ گفت. برای من هیچ دلیلی وجود ندارد که ادعای ایشان را مبنی بر آنکه از هجده ماه قبل به اینطرف این زن بخت برگشته را ندیده است، نپذیرم. ایشان در مورد کارهای هفته

گذشته خود نیز شرح قانع‌کننده‌ای ارائه دادند. تردیدی برایم باقی نمانده که او شخصی نیست که بتواند از عهده چنان جنایت هولناکی برآید. ضمناً مراتب تأسف خودم را در مورد دوستی که از دوران کودکی با هم داشتند و در این اواخر به‌راه نادرستی کشانده شده بود ابراز کردم. به‌رحال سرنوشت او چنین بود. و اکنون، آقایان محترم، یکی از افرادم شما را به محل نگهداری اجساد هدایت خواهد کرد تا جسد را شناسائی کنید و از آن به بعد دیگر مزاحم اوقات شما نخواهم شد. بروید و ناهار خوبی میل بفرمائید. اینهم کارت یکی از بهترین رستوران‌های شهر تولون و دوسه کلمه هم روی آن می‌نویسم تا مدیر رستوران از هیچ‌گونه کوششی برای پذیرائی دلهذیر از شما کوتاهی نکند.»

رئیس اداره آگاهی در این لحظه چهره‌ای بسیار دوستانه و محبت‌آمیز از خودش ظاهر ساخت. ما از او خداحافظی کردیم و همراه پاسبانی به سمت محل نگهداری اجساد به‌راه افتادیم. در آنجا فقط يك جسد روی يك میز قرار داشت. اینطور مشاغل بهیچ‌روی دلهذیر نیستند. پوشش پارچه‌ای را از روی سر جسد کنار زدند، صحنه پریشان‌کننده‌ای بود، صورت جسد به طرز ترسناکی ورم داشت و با همه ترسناک بودن آن، جسد دقیقاً به سوفی تعلق داشت. پس از تأیید هویت جسد، مدارك مربوطه را تهیه کرده و مجوز به خاک سپردن آنرا برایمان صادر کردند.

از اداره پلیس خارج شدیم و با پای پیاده به طرف ساحل رفتیم. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «بهتر است برویم و غذائی بخوریم. باید ساعت دو بعد از ظهر برای تشییع جنازه به آنجا برگردیم.»

لاری که در طول این مدت غالباً سکوت اختیار کرده بود، گفت:

«خیلی گرسنه هستم، صبحانه هم نخورده‌ام.»

با درنظر گرفتن صحبت‌های رئیس آگاهی که می‌دانست در کجا باید غذای خوب وجود داشته باشد، لاری را به همان رستورانی بردم که کارت آنرا گرفته بودم. به خاطر داشتم که لاری غالباً از خوردن غذاهای گوشتی خودداری می‌ورزید، برایش املت و غذای دریائی سفارش دادم و نوشابه‌ای هم برای رفع عطش درخواست نمودم. لیوانش را پر از نوشابه کردم و گفتم: «بنوشید تا شاید مطلبی برای گفت‌وشنود پیدا کنیم.»

لیوان نوشابه‌اش را برداشت و سر کشید. پس از آن گفت: «شری گانشا غالباً اظهار می‌کرد که سکوت کردن هم نوعی سخن گفتن است. متأسفانه باید خدمت شما عرض کنم که همه هزینه‌های این مراسم را شما باید برعهده بگیرید.»

جواب دادم: «از نظر من هیچ اشکالی ندارد.» ولی تعهد انجام آن ناگهان نظرم را به خود جلب کرد. «شما که قطعاً آن تصمیم را عملی نکرده‌اید؟»

برای چند لحظه پاسخ نداد. در چشمهایش درخشش بخصوصی را مشاهده کردم.

«شما همه پولهایتان را که خرج نکرده‌اید؟»

«بغیر از مقدار کمی که تا آمدن کشتی ام کفاف خواهد کرد بقیه را خرج کرده‌ام.»

«کدام کشتی؟»

«همسایه‌ام در شهرک ساناری نمایندگی خطوط کشتیرانی خاور دور تا نیویورک را دارد. يك کشتی قرار است از بندر اسکندریه به مارسى وارد شود

و او به من قول داده جایی برایم در آن پیدا کند. من هم اتومبیل سیتروئن قدیمی ام را به عنوان هدیه خدا حافظی به او می‌دهم. لحظه‌ای که قدم به داخل کشتی بگذارم بغیر از لباسی که می‌پوشم و چند تکه از وسائلی که برایم باقی مانده، هیچ چیز نخواهم داشت.»

«خوب، شما صاحب مستمری خودتان هستید. شما آزاد هستید، رو سفید، و بیست و یکساله.»

«رها شده کلمه مناسبی است. تا بحال در زندگی ام تا این اندازه احساس سعادت یا استقلال نکرده بودم. زمانی که به نیویورک برسم، مقرری ام را خواهم گرفت و تا زمانی که کاری پیدا نکرده باشم مرا تحت حمایت خود قرار خواهند داد.»

«کتابی که در نظر داشتید منتشر کنید چه شد؟»

«اوه تمام شد و به چاپ هم رسید. فهرستی تهیه کرده‌ام تا برای افرادی که در نظر دارم ارسال شود - تا چند روز دیگر نسخه‌ای هم به دست شما خواهد رسید.»

«سیاسگزارم.»

صحبت دیگری برای گفتگو وجود نداشت و ما غذای خود را در شرایط دلپذیری میل کردیم. من قهوه سفارش دادم. لاری پیش را آتش زد و من هم سیگاری آتش زدم. همچنانکه با خود می‌اندیشیدم به او نگاه کردم. متوجه شد که به او نگاه می‌کنم و نظری بر من افکند، در چشمانش نشانه‌ای از شیطنت پدیدار گشت.

«اگر تصور می‌کنید که وقت آن رسیده است که مرا کم عقل بنامید، خجالت نکشید. کوچکترین اعتراضی نخواهم نمود.»

«نه، اصلاً چنین تصویری ندارم. فقط در این فکر هستم اگر مسیر زندگی شما به این راه تکامل یافته نمی افتاد و اگر مثل بقیه مردم ازدواج می کردید و صاحب فرزندانی می شدید، چه شکلی پیدا می کرد.»

خندید. شاید تا بحال بیش از بیست بار نحوه خنده های او را مورد تمجید قرار داده باشم، خنده هایش همواره شیرین، و متکی به اعتماد بودند و از طبیعت صادقانه او حکایت می کردند، ولی در این لحظه باید یکبار دیگر اشاره کنم که با همه این ویژگی ها، اندوه و لطافتی از آن مشاهده کردم. «اکنون دیگر برای این اقدام خیلی دیر شده. تنها زنی که فکر می کردم برای ازدواج با من مناسب باشد، سوفی مک دونالد بود.»

حیرت زده به او نگاه کردم: «شما ادعا می کنید که با وجود همه این موارد امکان داشت؟»

«آن زن روحی مشتاق، دوست داشتنی، و با سخاوت داشت. زن با دل و جرأتی بود. حتی در خاتمه غم انگیزی که داشت از نوعی شرافت برخوردار بود.»

حرفی نزد. نمی دانستم از این اظهارات عجیب و غریب چگونه باید نتیجه گیری نمود. پرسیدم: «اگر اینطور بود، پس چرا با او ازدواج نکردید؟» «آنوقت ها که کوچک بود، راستش را بخواهید، هیچوقت به فکرم نرسید پیشنهادی مطرح کنم، و من معمولاً به نزد پدر بزرگش می رفتم و با یکدیگر در زیر درخت های نارون می نشستیم و به خواندن کتاب های شعر می پرداختیم.»

از اینکه در این موقعیت، هیچگونه اشاره ای به نام ایزابل نکرد، دچار حیرت شدم. لاری نمی توانست نامزدی اش را با ایزابل فراموش کرده باشد

و من فقط گمان کردم که او آن پیش‌آمد را به عنوان حماقت بی‌سرانجامی تصور کرده است که در نتیجه خردسال بودن آن دو موجود و عدم تصمیم‌گیری آنها بوجود آمده بود. خودم را قانع کردم که این توهّم، به ذهن لاری هرگز نرسیده بود که آن زن همواره جای او را در دل خود محفوظ نگاهداشته بود.

وقت رفتن فرارسید. با پای پیاده به سمت میدانی حرکت کردیم که لاری اتومبیلش را در آنجا نگاهداشته بود، و با آن رهسپار محل نگهداری اجساد شدیم. متصدی آژانس کفن و دفن، به نحو شایسته‌ای وظایفش را انجام داد و همه اقدامات لازم را در آن روز طوفانی، تا قرار دادن جسد در قبری که برای آن زن پیش‌بینی شده بود به عمل آورد. پس از اختتام همه مراسم مربوطه، با او دست دادیم و از اقداماتش تشکر کردیم. هنگامی که به خروجی گورستان رسیدیم، لاری از من پرسید آیا کاری با او دارم یا خیر، و افزود: «میل دارم هرچه زودتر خودم را به شهرک ساناری برسانم.»

گفتم: «نه، با شما کاری ندارم، فقط اگر ممکن باشد، مرا تا هتلم برسانید.»

در اتومبیل که نشستیم دیگر صحبتی میان ما رد و بدل نشد. من در برابر هتل از اتومبیل او پیاده شدم. با یکدیگر دست دادیم و او رفت. صورتحساب هتل را پرداخت کرده، چمدانم را بستم، و با تاکسی به ایستگاه قطار رفتم. من هم میل داشتم به خانه‌ام بازگردم.

چند روز بعد قصد عزیمت به انگلستان نمودم. در نظر داشتم یکرست به آنجا بروم، اما به خاطر بروز آنچه که رخ داد، عمداً تصمیم گرفتم از ایزابل دیداری بعمل آورم، بنابراین بر آن شدم تا در پاریس يك توقف بیست و چهار ساعته داشته باشم. ضمن ارسال تلگرافی از او درخواست کردم اگر امکان داشته باشد، حوالی شامگاه برای صرف شام به خانه‌اش بروم، وقتی که به هتل رسیدم یادداشتی از او برایم رسیده بود مبنی بر آنکه او و گری برای صرف شام دعوت شده‌اند، ولی ابراز علاقه نموده بود که حوالی ساعت پنج و نیم به دیدارش بروم.

هوا سرد و بارانی بود، از این رو تصور کردم که گری برای بازی گلف نخواهد رفت و در خانه خواهد ماند. حضور او را در خانه مطابق میل خود ندانستم، زیرا میل داشتم ایزابل تنها باشد، ولی به محض آنکه به خانه آنها رسیدم، نخستین مطلبی که ایزابل بیان کرد آن بود که گری برای بازی بریج از منزل خارج شده است.

«به او گفتم اگر میل دارد شما را ببیند زودتر به خانه بازگردد، ولی قرار است شام را بعد از ساعت بیست و يك صرف کنیم، و این به آن معنی است که قبل از ساعت بیست و يك و سی دقیقه به آنجا نخواهیم رفت، به این ترتیب وقت کافی برای يك گفتگوی کامل وجود دارد. برای شما همه جور حرف‌های گفتنی مهیا کرده‌ام.»

آنها آپارتمان را اجاره داده، و در نظر داشتند مجموعه هنری الیوت را در ظرف دو هفته به فروش برسانند. قصدشان آن بود که پس از انجام آن

کارها، در هتل ریتز اقامت گزیده و سپس رهسپار آمریکا شوند. ایزابل می‌خواست همه وسایل الیوت، بجز تابلوهای مدرن او را در معرض فروش قرار بدهد. اگر چه اهمیت چندانی برای آنها قائل نبود ولی قطعاً حق داشت که تصور نماید وجود آنها در خانه‌اش باعث خواهد شد که بر اعتبار آنها در آینده افزوده گردد.

گری به کمک سرمایه‌ای که ایزابل برایش فراهم نموده بود، در مذاکراتش برای شروع کار به نتایجی دست یافته، و قرار گذاشته بودند به عنوان قائم مقام مدیرعامل یک مؤسسه تجاری کارش را آغاز نماید. این مؤسسه در زمینه نفت فعالیت داشت و آنها برای زندگی کردن بایستی رهسپار شهر دالاس می‌شدند.

«اولین کاری که باید صورت بدهیم آنست که خانه مناسبی پیدا کنیم. دلم می‌خواهد باغچه قشنگی داشته باشیم تا گری پس از آمدن به خانه از سر کارش، بتواند در آن قدم بزند و من هم باید سالن بزرگی داشته باشم که بتوانم خودم را سرگرم کنم.»

«تعجب می‌کنم که چرا مبلمان الیوت را همراه خودتان نمی‌برید.»
«تصور نمی‌کنم زیاد مناسب باشد. میل دارم از وسایل مدرن استفاده کنم. به محض اینکه پایم به نیویورک برسد از این سو و آن سو سراغ معروف ترین دکوراتورها را خواهم گرفت.»

مستخدم ایزابل در این هنگام با وسایل پذیرائی و چای و عصرانه وارد شد. نگاهی به اطراف خود انداختم و در روی میز، نگاهی به کتابی افتاد و گفتم: «خوب، کتاب لاری هم که اینجاست.»

«بله، همین امروز صبح به دستم رسید، اما بقدری سرم شلوغ است که

نمی‌دانم چه موقع فرصت مطالعه آنرا پیدا خواهیم کرد.»

با تأسف پیش خودم فکر کردم که چگونه يك نویسنده، مدت چندین ماه را برای نگارش کتابی صرف می‌کند، و چه بسا که از جان و دل برای آن زحمت می‌کشد، و آنگاه آن کتاب باید آنقدر مورد بی‌مهری واقع گردد تا آنکه خواننده کتاب هرگاه که دیگر هیچ کاری برای انجام دادن پیدا نکرد، به سراغش برود و صفحه‌های آنرا ورق بزند. کتاب لاری مشتمل بر سیصد صفحه بود و به طرز دل‌انگیزی چاپ و صحافی گردیده بود.

«خیال می‌کنم شما اطلاع دارید که لاری در طول زمستان در شهرک ساناری اقامت داشت. آیا فرصتی برای دیدار او پیش آمد؟»

«بله ما پریروز در شهر تولون با هم بودیم.»

«شما آنجا بودید؟ در آنجا چه کار داشتید؟»

«سوفی مک‌دونالد را به خاک سپردیم.»

ایزابل فریاد کشید: «مگر او مرده؟»

«اگر مرده بود، در آن صورت برای ما هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود

نداشت تا او را به خاک بسپاریم.»

ایزابل لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «عجیب نیست. من از مرگ

او متأسف نیستم. تصور می‌کنم بر اثر زیاده‌روی در اعتیادش مرده باشد.»

«خیر، گلوش را با کارد بریده بودند و سپس به دریا انداخته بودند.»

«چقدر دردناک است! طفلك بیچاره. البته با آن راهی که او در

زندگی‌اش انتخاب کرده بود، باید هم به چنان سرنوشت ناجوری دچار

می‌شد.»

«این همان نظریه‌ای است که رئیس اداره آگاهی شهر تولون هم اظهار

کرد.»

«آیا شما می‌دانید چه کسی آن بلا را به سرش آورده؟»

«خیر، ولی چرا. تصور می‌کنم شما او را کشتید.»

ایزابیل با نگاه تعجب‌آمیزی به من خیره شد: «دربارۀ چه مطلبی صحبت

می‌کنید؟» سپس پوزخندی زد: «باز هم حدس بزنید، من عذر موجهی دارم.»

«تابستان گذشته بود که به او برخوردیم. به اندازه کافی با هم صحبت

کردیم.»

«حالت متعادلی داشت؟»

«کاملاً. علت ناپدید شدن ناگهانی‌اش را برایم شرح داد و گفت که به

چه دلیل چند روز قبل از آنکه با لاری ازدواج کند فرار کرد.»

متوجه شدم که عضلات صورت ایزابل دچار انقباض گردید. آنچه را

که از زبان سوفی شنیده بودم بی‌کم و کاست شرح دادم و ایزابل با پریشانی

گوش داد.

«از آن روز به بعد، خیلی زیاد به این ماجرا اندیشیده‌ام و هرچه بیشتر

می‌اندیشم، بیش از پیش اطمینان حاصل می‌کنم که مشکوک به نظر می‌رسد.

من در اینجا بیش از بیست بار غذا خورده‌ام و هیچوقت نشانه‌ای از بطری

مشروبات الکلی ندیده‌ام. چرا باید در همان روزی که سوفی به اینجا آمده

بود يك بطری مشروب در سینی قهوه‌خوری باشد؟ از طرف دیگر، شما

همیشه به قول خود وفادارید. چرا باید در همان روزی که قرار بود او را برای

خریدن لباس عروسی همراهی کنید، در خانه حضور نداشتید؟»

«این را خودش به شما گفته. ولی من نگران دندانهای دخترم بودم.

دندانپزشک ما خیلی گرفتار است و مجبور بودم در همان وقتی که برایمان

تعیین کرده بود، در مطب او حاضر شوم.»

«در این صورت هنگامی که نزد دندانپزشک می رفتید می توانستید قبل از رفتن به آنجا وقت مناسبی برای دیدار با سوفی تعیین کنید. از طرف دیگر مگر پرستار بچه ها نمی توانست دختر شما را به دندانپزشکی ببرد؟»
 «طفلك كوچولو می ترسید، و من فکر کردم اگر خودم پیشش باشم، خیالش آسوده تر خواهد شد.»

«و پس از برگشتن به خانه و مشاهده آنکه سوفی مقداری از نوشابه الکلی را سر کشیده و از خانه شما رفته، آیا دچار تعجب نشدید؟»
 «فکر کردم از منتظر نشستن خسته شده و به دنبال مشغله هایش رفته. برایم امکان نداشت که به دنبالش بروم و در فروشگاه لباس سراغش را بگیرم.»

«ایزابل، همه حرف های شما دروغ است.»

«حرف هایم را باور نمی کنید؟»

«حتی يك كلمه اش را هم باور نمی کنم.»

ایزابل از روی صندلی اش برخاست و به طرف بخاری دیواری رفت. آن بخاری دیواری با سوختن چوب در روزهای سرد، گرمای دل انگیزی به آن خانه می بخشید. ایزابل آرنج دستش را به قفسه بالای آن تکیه داد و حالت دلپذیری از قد و بالای خوش ترکیب خود را، بدون آنکه نیتی داشته باشد، به نمایش گذارد. همانند بسیاری از زنهای صاحب منزلت فرانسوی، در طول روز لباس مشکی بر تن می کرد، که برحسب تصادف با رنگ پوست او هماهنگی کاملی پدیدار می ساخت، و در آن روز بخصوص، لباس او در کمال زیبایی، اندام باریکش را به نحو شایسته ای نمایش می داد. ایزابل چند

لحظه‌ای به دود کردن سیگارش پرداخت.

«هیچ دلیلی برای آنکه کاملاً با شما به صراحت صحبت نکنم وجود ندارد. قطعاً این یک حادثه ناخوشایند بود که آن روز باید از خانه خارج می‌شدم و مستخدم خانه هم نباید بطری نوشابه و وسایل قهوه‌خوری را در سالن جا می‌گذاشت. باید آنها را از سالن به آشپزخانه می‌برد. من که به خانه بازگشتم و متوجه شدم که سوفی قهر کرده، به کسی حرفی نزد، برای اینکه فکر کردم مبادا لاری ناراحت شود، و او به اندازه کافی از این بابت ناراحت بود.»

«آیا شما مطمئن هستید که آن چیزها را مستخدم شما به خاطر دستورات صریحی که از شما دریافت کرده بود عمداً از سالن خارج نکرد؟»
«کاملاً.»

«حرف‌هایتان را باور نمی‌کنم.»

«خوب باور نکنید.» ایزابل ته سیگارش را با حرکت ناخوشایندی به داخل بخاری دیواری پرتاب کرد. رنگ چشمهایش بر اثر خشم به تیرگی گرائید: «بسیار خوب، حالا که شما می‌خواهید به حقیقت پی ببرید، برایتان می‌گویم، به جهنم. من عمداً دستور دادم و اگر پیش می‌آمد باز هم تکرار می‌کردم. به شما گفته بودم که برای جلوگیری از ازدواج او و لاری از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد. شما و گری که کاری از دستتان ساخته نبود. شانه‌هایتان را بالا انداختید و گفتید که خطای بزرگی است. برای شما که هیچ اهمیتی نداشت، ولی برای من اهمیت داشت.»

«اگر شما مشکلی برایش ایجاد نمی‌کردید، او اکنون زنده می‌ماند.»

«با لاری ازدواج می‌کرد و آن پسر را به روز سیاه می‌نشاند. لاری

تصور می‌کرد می‌توانست از او زن دیگری بسازد. مردها چقدر کم عقلند! برای من مثل روز روشن بود که دیر یا زود آن زن عهدش را خواهد شکست. شما که خودتان در ناهار رستوران ریتز شاهد بودید، چقدر قیافه جلف و وحشت‌زده‌ای داشت. وقتی که قهوه می‌نوشید و شما به او نگاه می‌کردید، متوجه نگاه شما شدم. دستش ارتعاش داشت، می‌ترسید فنجان قهوه را يك دستي بگیرد، مجبور شد با کمک هر دو دستش آنرا به دهانش نزدیک کند. هنگامی که مهماندار هتل، لیوان‌های پر از نوشابه‌ها را توزیع می‌کرد، زیرچشمی مواظبش بودم و دیدم که با چشم‌هایش بطری‌ها را دنبال می‌کرد و باور کنید حاضر بود از جانش، به خاطر يك لیوان پر از نوشیدنی بگذرد.»

در این هنگام چهره ایزابل بطور کامل از روبرو دیده می‌شد، در چشم‌هایش خشم موج می‌زد و از صدایش خشونت استنباط می‌شد. کلمات را نمی‌توانست به موقع خود ادا نماید.

«این نقشه هنگامی در سرم شکل گرفت که دانی الیوت شروع به تعریف و تمجید از آن نوشابه لعنتی لهستانی نمود. خودم آنرا نقشه‌ای شیطانی تلقی کردم، اما خودم را قانع ساختم که چاره‌ای ندارم. یقین حاصل کردم اگر فرصتی برای سوفی پیش آید، آن چنان اراده‌ای که بتواند مقاومت کند نخواهد داشت. به همین جهت او را به سالن نمایش لباسهای زنانه بردم. به همین دلیل بود که پیشنهاد کردم لباس عروسی‌اش را به او هدیه کنم. به مستخدم خانم گفتم بطری نوشابه را در سالن بگذارم و یادآور شدم که قرار است خانمی به منزلم بیاید، از او بخواهد که منتظرم بنشیند. دخترم را برداشتم و به نزد دندانپزشك بردم، ولی به خاطر آنکه قبلاً وقتی تعیین نشده بود او ما را نپذیرفت، بنابراین او را به سینما بردم. تصمیم گرفته بودم اگر

سوفی به بطری نوشابه دست نزنند، برای برقراری ارتباط دوستانه با او از هیچ کوششی دریغ نورزم. این جریان حقیقت محض است، قسم می‌خورم. اما وقتی به خانه رسیدم و به بطری نگاه کردم، فهمیدم که حق با من بود. او رفته بود و حاضرم شرط بندی که رفتن او بهتر شد.»

با پایان گرفتن شرح ماجرا، ایزابل نیز به راستی نفسش بند آمده بود. گفتم: «کم و بیش به همان تصویری که من داشتم و حدس می‌زدم شباهت دارد. حدس‌هایم درست از آب درآمدند، شما آنچنان به او ضربه زدید، درست مثل آنکه با دستهای خودتان لبه تیز چاقو را به گردن او کشیده باشید.»

«او زن درستی نبود، نبود، نبود. خوشحالم که کشته شده.» ایزابل خودش را روی میبل راحتی انداخت: «لعنت بر شما، يك نوشیدنی خنك بدهید بنوشم.»

به طرف میز رفتم و دريك لیوان برایش مخلوطی از یخ و نوشابه ریختم. همچنانکه لیوان نوشابه را از دستم می‌گرفت، گفت: «شما شیطان پستی هستید.»

اندکی بعد تبسمی بر چهره‌اش ظاهر کرد، تبسمی همانند خنده کودکی شریر و گفت: «شما که از این ماجرا به لاری حرفی نمی‌زنید، قول می‌دهید؟»

«قول می‌دهم که حرفی نخواهم زد. ولی حتی اگر تمایلی هم داشته باشم، تصور نمی‌کنم دیگر فرصتی پیش بیاید که بتوانم باز هم او را در سالهای باقیمانده از عمرم ببینم.»

روی میبل جا به جا شد و به حالت راست نشست: «چه مقصودی از

این حرف‌ها دارید؟»

«در همین لحظه، او سوار بر کشتی می‌باشد، که یا به عنوان خدمه یا

کارگر موتورخانه سرگرم کار است و به سوی نیویورک می‌رود.»

«شما شوخی می‌کنید؟ لاری چه موجود عجیب و غریبی است! چند

هفته پیش که برای انجام کارهای کتابش به اینجا آمده و سری هم به

کتابخانه عمومی زده بود، اصلاً راجع به رفتن آمریکا حرفی به ما نزد.

خوشحال شدم، معنی اش اینست که ما او را خواهیم دید.»

«گمان نمی‌کنم. آمریکای او از آمریکای شما خیلی فاصله دارد.»

سپس همه اقدامات لاری و آنچه را که در نظر داشت به انجام برساند،

برای ایزابل شرح دادم. او با دهان باز به صحبت‌هایم گوش فراداد. خطوط

آمیخته به بهت و حیرت، در چهره‌اش نقش بست. گاهی صحبت‌هایم را

قطع کرده و اظهار می‌کرد: «دیوانه شده. عقلش را از دست داده.»

صحبت‌هایم که به اتمام رسید سرش را بالا گرفت و دو قطره اشکی را که

بر گونه‌هایش فروافتادند، دیدم.

«حالا دیگر به راستی از دستم رفت.»

صورتش را از من برگرداند و شروع به گریستن نمود، و پیشانی‌اش را

به پستی مبلی که روی آن نشسته بود تکیه داد. پوششی از اندوه و درد بر

چهره زیبای او جای گرفت. از دست من هیچ کاری برای او ساخته نبود.

نمی‌دانم چه امیدهای بیهوده و غامضی را برای خودش پرورانده بود که با

امواج صحبت‌های من، سرانجام درهم شکستند. برداشت مبهمی که من

داشتم آن بود که دیدار گاهگاه لاری، دست کم ایزابل را ارضاء می‌نمود و

لاری قسمتی از دنیای او محسوب می‌گشت، و با وجود آنکه نقطه‌ای بدون

اتکاء به نظر می‌رسید، با این حال رشته‌ای از همبستگی بوجود می‌آورد، و سرانجام با اقدام لاری آن رشته‌ها از هم گسیخته گشت و ایزابل دریافت که برای همیشه داغ آن رؤیا بر سینه‌اش باقی خواهد ماند. نمی‌دانستم چه نوع اظهار همدردی برای شرایط او مناسب بود. به نظر می‌رسید که گریستن به او تسکین خواهد بخشید. کتاب لاری را برداشتم و نگاهی به فهرست مندرجات آن انداختم. هنگامی که ربویرا را ترك می‌کردم هنوز نسخه‌م مربوط به خودم به‌دستم نرسیده بود و هنوز هم انتظار نداشتم تا چند روز آینده به دستم برسد. کتاب لاری مشتمل بر مجموعه‌ای از مباحث مفصل، دربارهٔ شخصیت‌های معروف بود. موارد انتخابی او مرا دچار شگفتی ساخت. یکی از مباحث آن به سولا، دیکتاتور روم مربوط می‌شد که پس از اعمال حاکمیت مطلق خود، از آن صرف‌نظر نمود و به زندگی خصوصی خود بازگشت. مبحث دیگری هم راجع به اکبر، فاتح مغولی به رشته نگارش درآمده بود. همچنین مباحثی پیرامون روبنس، گوته و لرد چسترفیلد وجود داشت. آشکارا استنباط می‌شد که برای تهیه و تنظیم هر کدام از آن مباحث، منابع متعددی مورد مطالعه و بررسی قرار گرفته و برایم تعجبی‌پدیدار نگردید که لاری برای نگارش آن کتاب، مدت مدیدی از عمر خود را صرف گردآوری مطالب آن نموده باشد، ولی نکته‌ای که برایم قابل درك نبود آنکه چرا تصور کرده است که صرف آن همه وقت برای آن مطالب ارزشمند می‌باشد و ضمناً به چه دلیل آن چهره‌های بخصوص را برای موضوع کتاب برگزیده است. اندکی بعد دریافتم که هر کدام از آنها به نحوی مشخص، در زندگی خود به درجهٔ رفیعی از موفقیت دست یافته بودند و حدس زدم که همین نکته، توجه لاری را جلب کرده بود. او درصدد بود دریابد که سرانجام

چه چیزی حاصل می‌گردد.

به یکی از صفحه‌های کتاب توجه کردم تا به نحوه نگارش او پی ببرم. روش نگارش او پژوهشگرانه، ولی از سادگی و روانی زیبایی بهره‌مند بود. آنچنان که با نوشته‌های بهترین نویسنده‌ها همانندی می‌کرد. همچنان که متن آن صفحه را مطالعه می‌کردم، متوجه آهی شدم که از سینه ایزابل برآمد. برگشت و به حالت اولیه خود نشستم.

«اگر همین‌طور به گریه کردن ادامه بدهم چشم‌هایم پف کرده و برای مهمانی امشب بدقیافه خواهم شد.» کیفش را گشود و از درون آن آئینه‌ای بیرون کشید و صورتش را در آن تماشا کرد. «بله، با يك کیسه یخ که مدت نیم ساعت روی چشم‌هایم قرار بدهم، درست خواهد شد.» اشک‌های صورتش را با دستمال خشك کرد. سپس با حالتی متفکر به من نگاه کرد: «آیا به خاطر کارهایی که انجام دادم، شما مرا آدم بدطینتی تصور می‌کنید؟»

«برای شما اهمیتی دارد؟»

«شاید به نظر شما عجیب باشد، ولی برایم اهمیت دارد. دلم می‌خواهد شما مرا آدم خوش‌طینتی تصور کنید.»

خنده‌ام گرفت. پاسخ دادم: «خانم ارجمند، بنده زیاد به معنویات توجه ندارم. وقتی که به راستی به کسی علاقه‌مند باشم، هر چقدر هم که نسبت به خطاهای او دلسوزی نمایم، باعث نخواهد شد که از میزان علاقه‌ام به او بکاهم. شما از نظر خودتان زن بدطینتی نیستید و از هرگونه ملاحظت و زیبایی هم برخوردارید. من هم از تماشای جمال زیبای شما لذت می‌برم چرا که می‌دانم تا چه اندازه در ترکیب کاملی از سلیقه و قصاوت نقش دارد. افسونگری شما فقط يك چیز کم دارد.»

ایزابیل تبسمی بر لب آورد و منتظر ماند.

«آنها عطفوت است.»

تبسمی که بر لبهای ایزابل نقش بسته بود خشکیده شد و نگاهی که بر من انداخت کاملاً عاری از هر گونه ملایمتی بود، اما پیش از آنکه بتواند خودش را برای پاسخگویی دندان شکنی جمع و جور کند، گری با آن هیکل درشت خود قدم به داخل سالن نهاد. در طول مدت سه سال اقامت در شهر پاریس بر وزن او به میزان چندین کیلو افزوده شده، رنگ صورتش سرخی بیشتری به خود گرفته، و از شمار موهایش کاسته شده بود، ولی از سلامت کامل و روحیه بسیار عالی بهره جسته بود. از حضور من اظهار خوشوقتی نمود. ترکیب صحبت‌های او ترکیبی کلیشه‌مانند بود. اما بقدری بامحبت، باصمیمیت، قابل اعتماد و باصفا بود که امکان نداشت کسی شیفته خلق و خوی خوش او نشود. من ارادت بخصوصی نسبت به او داشتم. هیجانی که به خاطر نزدیک شدن عزیمت آنها در چهره‌اش موج می‌زد نظرم را جلب کرد. گفت: «خداوندا، چقدر خوشحالم که دوباره سر و سامانی می‌گیریم. احساس می‌کنم دوباره شکفته شده‌ام.»

«پس به این ترتیب همه موارد حل و فصل شده‌اند؟»

«هنوز قراردادی امضاء نکرده‌ام، ولی معتبر است. کسی که قرار است با او شریک شوم در دانشکده هم‌اتاقی‌ام بود و آدم باتجربه‌ای است، هیچ شکی ندارم که دستم را در حسنا نخواهد گذاشت. ولی به محض آنکه به نیویورک برسیم، برای سرکشی به تجهیزات، عازم تکزاس خواهم شد و شرط می‌بندم تا آخرین سکه از پولهای ایزابل را به او برگردانم.»

ایزابیل گفت: «توجه دارید که، گری در امور تجارت بسیار باتجربه

است.»

گری خنده کنان اظهار کرد: «من که در انباری بزرگ نشده‌ام.»
گری با بیان شرح کامل اقداماتی که در نظر داشت وارد آن شود، به دنباله صحبت‌هایش ادامه داد، اما من که از اینگونه امور مطالب زیادی نمی‌دانم فقط دریافتم که او در موقعیت مناسبی قرار گرفته و از شانس مساعدی برای کسب پول هنگفتی برخوردار گردیده است. بقدری نسبت به اظهارات خودش علاقمند گشت که اندکی بعد رو به ایزابل نمود و گفت:
«ببین، چرا ما از این مهمانی مزخرف صرف نظر نکنیم و خودمان سه نفر برای صرف شام به يك رستوران نرویم؟»

«اوه، عزیزم، نمی‌توانیم. آنها به خاطر ما این مهمانی را تدارك دیده‌اند.»

صحبت آنها را قطع کرده و گفتم: «من به هرحال نمی‌توانم در خدمت شما باشم. پس از آگاه شدن از دعوت شما برای امشب، با سوزان روهیه تلفنی صحبت کردم و قرار است سری به او بزنم.»

دیری نگذشت که با آنها خداحافظی کردم. آنها مرا تا نزدیک در خروجی همراهی کردند و همچنانکه پالتوی خود را می‌پوشیدم، ایزابل بازو در بازوی گری انداخت و خودش را در پهلوی او جای داد، با چشمانی آمیخته به عطفی تقلیدی، همانند آنکه از زبانم شنیده بود کم دارد، به گری نگاه کرد و از او پرسید:

«گری، به من بگو - راست و پوست‌کنده - آیا به نظر تو من آدم سنگدلی هستم؟»

«نه، عزیزم، کاملاً برعکس. چطور مگر، آیا کسی تهمتی به تو زده؟»

«نه.»

ایزابیل سرش را به نحوی برگرداند تا گری نتواند صورت او را ببیند، و با حالتی که قطعاً الیوت آنرا بشدت از يك خانم بعید می دانست، زبانش را برای من بیرون انداخت.

در حالیکه پایم را از آستانه در به بیرون می نهادم با لحن آهسته‌ای گفتم: «این با آن فرق دارد.» و در را از پشت سر خود بستم.

۴

دفعه بعد که گذرم به پاریس افتاد، خانواده متورین از آنجا نقل مکان نموده و به جای آنها کسان دیگری در آپارتمان الیوت منزل گزیده بودند. جای ایزابل خالی بود. او چهره‌ای دیدنی داشت و صحبت کردن با او در کمال راحتی صورت می گرفت. تیزهوش بود و کینه‌ای به دل نمی گرفت. از آن به بعد دیگر او را ندیده‌ام. من در نامه‌نگاری ضعیف هستم و ایزابل هم اصلاً اهل نامه نوشتن نیست. اگر امکان مکالمه تلفنی برایش وجود نداشته باشد هرگز با کسی ارتباطی برقرار نمی کند. در کریسمس گذشته برایم کارت تبریکی فرستاد که در جوار آن عکس قشنگی از يك خانه نیز وجود داشت و از درختان بلوطی که در اطراف خانه مشاهده می شد، دریافتم که آن خانه همان ملکی می باشد که آنها چندین سال قبل در نظر داشتند به فروش برسانند ولی هیچ مشتری برایش پیدا نشد و بعید نیست که احتمالاً

تصمیم گرفته‌اند آنرا برای خودشان نگهدارند. تمبر پستی روی پاکت، حاکی از آن بود که از شهر دالاس پست شده، بنابراین نتیجه گرفتم که فعالیت‌های تجاری به نحو مطلوبی در جریان است و آنها استقرار پیدا کرده‌اند.

من تاکنون به دالاس مسافرت نکرده‌ام، ولی تصورم بر اینست که همانند دیگر شهرهای آمریکا مشتمل بر منطقه مسکونی با فاصله مناسبی از منطقه تجاری، و همچنین نواحی خانه‌های ویلائی باشد که خانه‌های زیبایی در آنجا بنا کرده و باغچه‌های بزرگی در مقابل خانه‌ها بوجود آورده‌اند و از پنجره‌های سالن‌های خانه‌ها، مناظر بیرونی قابل مشاهده می‌باشد. ایزابل قطعاً در یکی از همین خانه‌های زیبای مبلمان شده و تزئین شده سکونت دارد. فقط امیدوارم که تابلوهای او از جمله تابلوی رنوار، دسته‌گل مانت، منظرهٔ مونت و گوگین او زیاد قدیمی جلوه نمایند. سالن غذاخوری او بدون تردید به اندازه‌ای وسیع است که می‌تواند پاسخگوی میهمانی‌های مستمر او گردد. ایزابل در پاریس چیزهای بسیاری آموخت. او در خانه‌ای که از سالن عمومی آن توان برای وظایف دل‌انگیز بزرگ کردن دخترانش بهره‌گیری کرد، سکونت نخواهد گزید. جان و پریسیلا باید در این هنگام به سنین ازدواج رسیده باشند. یقین دارم آنها در شرایط تحسین‌انگیزی رشد یافته‌اند، ایزابل آنها را به بهترین مدارس فرستاده و از هیچ‌گونه کمالات لازم که آنها بایستی کسب کرده تا در چشم‌های جوانان شایسته، قشنگ جلوه نمایند، دریغ نکرده است. با وجود آنکه خیال می‌کنم در این هنگام بر میزان سرخی صورت، گوشت زیر چانه، طاسی کله، و وزن هیکل‌گری تا حدودی افزوده شده باشد، پذیرش هرگونه تغییری را در ایزابل نمی‌توانم

باور کنم. او هنوز هم از دختران خودش زیباتر است. افراد خانواده متورین برای آن جامعه، دارائی بزرگی بشمار می‌روند و تردید ندارم که مورد توجه همگان قرار دارند. ایزابل زنی است معاشرتی، زیبا، بانزاکت، و خوش اخلاق، و گری هم مردی است با اصالت و نجیب.

۵

همچنان گاهگاهی به دیدار سوزان روویه می‌رفتم تا آنکه تغییر تازه‌ای در شرایط او رخ داد و موجب گردید پاریس را ترك کرده و او هم از مسیر زندگی من خارج گردد. حدود دو سال پس از رویدادهائی که بازگو کردم، در بعدازظهر یکی از روزها، زمان کوتاه و دل‌انگیزی را صرف تماشای کتابهائی که در نمایشگاه‌های کتاب خیابان اُدئون در معرض نمایش قرار داده بودند نمودم، و نظر به اینکه از آن پس سرگرمی بخصوصی نداشتم، به فکر اقدام احوالی از سوزان پرسم. مدت شش ماه بود که او را ندیده بودم. خودش در را برایم گشود، در حالیکه صفحه سوراخدار مخلوط کردن رنگها را با انگشت شصت نگهداشته، قلم رنگ را با دندانهایش گرفته و روپوشی آمیخته به انواع رنگهای مبهم بر تن داشت.

«اوه، شما هستید، دوست قدیمی. لطفاً بفرمائید.»

مرا به سالن کوچکی هدایت کرد که از آن، هم به عنوان کارگاه نقاشی و هم به عنوان سالن عمومی استفاده می‌کرد. روی سه‌پایه نقاشی يك

چهارچوب پارچه‌ای قرار داده بود.

«خیلی سرم شلوغ است، نمی‌دانم به کدام طرف باید بچرخم، اما شما بنشینید و من هم به کارم ادامه می‌دهم. يك لحظه را هم نمی‌توانم از دست بدهم. باور نخواهید کرد، ولی قرار است در گالری مایرهایم نمایشگاهی برگزار کنم، و باید تعداد سی تابلو را تکمیل نمایم.»

«در گالری مایرهایم؟ چقدر شگفت‌انگیز است. چطور شد که توانستید به این موفقیت برسید؟»

زیرا مایرهایم جزو آن واسطه‌هائی نیست که دکان کوچکی در خیابان سن دارند و غالباً هم به خاطر نداشتن بضاعت مالی برای پرداختن اجاره‌بها دکانشان بسته می‌شود. مایرهایم گالری زیبایی است در قسمت آبرومند رودخانه سن و از اعتباری بین‌المللی برخوردار است. هر هنرمندی که کارهایش در آنجا به نمایش گذاشته شود در مسیر کسب ثروت قرار می‌گیرد. «موسیو آچیل صاحب گالری را برای معرفی تابلوهایم به اینجا آورد و پس از تماشای تابلوها اظهار نظر کرد که من از استعداد زیادی بهره دارم.»

قلم رنگ و صفحه سورخدار آغشته به نمونه‌های رنگ را روی میز قرار داد: «به شما گفته بودم که پسر شوهرم ازدواج کرده بود و صاحب مؤسسه معتبری است، و حالا هم قرار است دختر او با يك كنت ازدواج کند، يك كنت بلژیکی که قصر زیبایی در جوار شهر نمود دارد. به این ترتیب خانه بزرگ موسیو آچیل در شهر لیل خالی می‌ماند. خلاصه آنکه صحبت‌م را طولانی نکنم، ما تصمیم گرفتیم برای ادامه زندگی خود به آنجا نقل مکان کنیم.»

گفتم: «خوب، به شما تبریک می‌گویم.»

«البته در آنجا به اندازه شهر پاریس آزاد نخواهم بود. در اینجا روزهای خوشی داشتم. ولی باید به آینده هم فکر کرد. اشکالی ندارد که برای شما بگویم، بین خودمان باشد، من دیگر سن چهل سالگی ام را نخواهم دید.. موسیو آچیل هم در سنین حساسی است. باید به فکر دخترم هم باشم. حالا به سن شانزده سالگی رسیده و مثل پدرش قشنگ و زیباست. برایش امکانات تحصیلی خوبی فراهم کرده ام. اما نمی توان حقایق را انکار کرد، او از استعداد هنرمند شدن بهره ای ندارد. موسیو آچیل بقدری خیراندیش است که موافقت کرده، دخترم نزد ما زندگی کند و قول داده برایش جهیزیه قابل توجهی در هنگام ازدواج تدارک ببیند. باور کنید، دوست قدیمی، که مردم خیلی حرفها می زنند، ولی هنوز هم ازدواج برای هر زنی کلید رستگاری محسوب می شود و تجربه طولانی من اینست که هر ازدواجی، زمانی کامل می شود که هر دو طرف به یکدیگر وفادار باقی بمانند.»

گفتم: «احساس اخلاقی بسیار ارزنده ای است. و موسیو آچیل باز هم برای انجام کارهای مؤسسه اش هر دو هفته یکبار به پاریس خواهد آمد؟»
«اوه، شما مرا دست کم گرفتید؟ اولین نکته ای که به موسیو آچیل گفتم این بود که من هم همراهش خواهم آمد. او هم راضی شد مسئولیتش را در هیئت مدیره به پسرش بسپارد.»

«همه اینها درست، ولی برگزاری نمایشی از تابلوها در مایرهایم برای شما چه سودی دارد؟»

«شما عجب آدم ساده ای شده اید. مگر در طول این چند سال گذشته برای شما تعریف نکردم که موسیو آچیل مرد بسیار باهوشی است؟ او باید به موقعیت خودش بیندیشد و مردم شهر لیل هم آدم های عیب جوئی هستند.

موسیو آچیل میل دارد من به عنوان همسر آدم معتبری مثل او، جای مناسبی در اجتماع داشته باشم. شما می‌دانید که این اصول وجود دارند، و مردم علاقه زیادی به مداخله در زندگی دیگران دارند، و اولین سؤالی که خواهند پرسید اینست که این سوزان روهیه چه جور آدمی است؟ خوب، باید جوابی هم بگیرند. او نقاش سرشناسی است که تابلوهایش اخیراً در گالری مایرهایم در معرض نمایش قرار گرفت و با موفقیت روبرو شد. مادام سوزان روهیه، بیوهٔ يك افسر سواره‌نظام، که از شخصیت شهامت زنان فرانسوی برخوردار است و دختر زیبایی را به خوبی تربیت کرده، خوشحالم که به زودی همهٔ مردم به ویژگی‌های نیکوی او پی برده و با ظرافت هنرهای او از طریق گالری مایرهایم آشنا خواهند شد.»

گوشم را تیز کردم و پرسیدم: «این صحبت‌ها چیست متوجه نمی‌شوم؟»

«اینها مطالبی است که موسیو آچیل در نظر دارد به اطلاع عموم برساند. قرار است در روزنامه‌ها به چاپ برسد. مرد فوق‌العاده‌ای است. مایرهایم شرایط سنگینی را مطرح ساخت، ولی موسیو آچیل همه آنها را مثل آب خوردن پذیرفت. یکی از مقامات وزارت هنرهای زیبا که خود را مدیون محبت‌های موسیو آچیل می‌داند، در هنگام افتتاح نمایشگاه سخنرانی خواهد کرد و قرار است درباره ذوق و استعدادهای من به عنوان يك زن نقاش صحبت نماید و در پایان سخنانش اضافه کند که این کشور وظیفه دارد استعدادهای شایسته را مورد تشویق قرار بدهد و به همین جهت یکی از تابلوهای مرا برای موزه هنرهای ملی خریداری خواهند کرد. همه افراد سرشناس پاریس در گالری حضور خواهند داشت و مایرهایم شخصاً به هر نوع انتقادی پاسخ خواهد گفت. او تضمین کرده است که تذکرات آنها نه

تنها با استقبال روبرو خواهد شد بلکه دوام خواهد یافت. آن فقیر بیچاره‌هایی که درآمد مختصری کسب می‌کنند، از این فرصت خیرخواهانه بهره‌مند خواهند شد.»

«شما لیاقت این موفقیت را دارید. شما همیشه در زندگی‌تان زحمات زیادی کشیدید.»

«ولی حرف‌هایم تمام نشده. موسیو آچیل ویلانی به نام من در ساحل سن رافائل برایم خریده، بنابراین نه تنها به عنوان يك زن هنرمند در شهر لیل جای خواهم گرفت، بلکه به عنوان زنی ثروتمند مرا خواهد شناخت. او تا دوسه سال دیگر از کار کناره‌گیری خواهد کرد و ما هم مثل افراد سرشناس در ریویرا اقامت خواهیم گزید. او در دریا به صید میگو سرگرم خواهد شد و من هم در عالم هنر. حالا میل دارم تابلوهایم را به شما نشان بدهم.»

سوزان مدت چندین سال به کشیدن تابلو مشغول بود و از سبک‌های دیگران بهره می‌جست تا سبک خاصی برای خودش بوجود آورد. او هنوز هم به درجه کمال نرسیده، ولی درك قابل توجهی از رنگها کسب نموده بود. چند تابلو از مناظر کوهستانی، باغ‌های ورسای، جنگل فونتین‌بلو و صحنه‌های خیابانهای شهر پاریس به من نشان داد. تابلوهایش بی‌اساس و بدون محتوا به نظر می‌رسیدند، ولی نشانه‌هایی از لطافت و سلیقه در آنها مشاهده می‌شد. یکی از تابلوهای که کشیده بود نظرم را جلب کرد و به همین جهت فکر کردم اگر پیشنهادی برای خرید آن بدهم مسرور خواهد شد. بهای آنرا پرسیدم، که بهای عادلانه‌ای بود و برای خریدنش اظهار تمایل کردم.

از خوشحالی فریاد کشید: «شما يك فرشته هستید، و این اولین فروش

من خواهد بود. البته باید صبر کنید تا نمایش خاتمه پذیرد، اما تردید ندارم در روزنامه‌ها منعکس خواهد شد که شما آنرا خریداری کرده‌اید. بهر حال، يك تبلیغات مختصر زیبایی برای شما ندارد. خوشحالم که آن تابلو را انتخاب کرده‌اید، به نظر من آن یکی از بهترین تابلوهایی می‌باشد.»

برداشت من آن بود که او برای نیل به درجهٔ تکامل حرفهٔ نقاشی، باید راه نسبتاً درازی را پشت سر بگذارد.

«و حالا دوست ارجمندم، مثل اینکه زیاد صحبت کردیم و من باید به کارم برگردم.»

گفتم: «من هم در نظر دارم خدا حافظی کنم و بروم.»
تا آستانهٔ در مرا بدرقه کرد و خدا حافظی نمودیم. «در طول این چند سال اوقات خوبی را به درددل کردن با یکدیگر گذراندیم. امیدوارم از من به نیکی یاد کنید.»

۶

به قسمت پایانی داستان رسیده‌ایم. از لاری هیچ خبری نشنیده‌ام، و در واقع انتظار هم ندارم خبری بشنوم. از آنجا که غالباً هر نیتی که داشت آنرا به مرحله اجرا درمی‌آورد، تصور می‌کنم در بازگشت به آمریکا، برای خودش کاری در يك تعمیرگاه پیدا کرده و اندکی بعد به شغل رانندگی

کامیون روی آورده، تا آنکه آگاهی‌هایش را درباره کشورش به درجه کمال رسانده و تلافی سالهائی را که دور از وطن سیری نموده بود، جبران کرده است. قطعاً پس از طی این مراحل، تصور داشتن يك تاکسی را به مرحله عمل درآورده است؛ اگر چه آن پیشنهاد را در پشت میز آن کافه بطور اتفاقی مطرح ساخت، ولی اگر به آن جامه عمل پوشانده باشد تعجبی ندارد، و از آن به بعد هر وقت که به نیویورک مسافرت کردم، هرگز از دقیق شدن در چهره رانندگان تاکسی غفلت نورزیدم، با این امید که شاید چهره خندان لاری را با آن چشمهای نشسته در گودی حذقه ببینم. جنگ دیگری ظهور کرد. سن لاری به او اجازه پرواز با هواپیما را به عنوان خلبان نمی‌دهد، ولی بعید نیست که باز هم به شغل رانندگی در کشور یا خارج از کشور روی بیاورد، یا آنکه در کارخانه‌ای مشغول کار شود. به احتمال زیاد تصور می‌کنم در اوقات فراغتش به نگارش کتابی بپردازد، بر مبنای تلاشی که نتیجه آن، طرح چیزهائی است که آموخته است و طرح پیام‌هائی که قصد دارد به نوع بشر منتقل سازد. او فرصت قابل توجهی در پیش رو دارد، چرا که گذشت آن همه سال، هیچگونه نشانه‌ای بر چهره‌اش ننهاد و او با آن همه مکنونات درونی و اهدافش، هنوز هم مرد جوانی محسوب می‌شود.

لاری از جاه‌طلبی فاصله دارد و علاقه‌ای به شهرت نشان نمی‌دهد، و هرگز درصدد آن نیست که به چهره‌ای سرشناس تبدیل شود. از این رو بعید نیست با دنبال کردن همان شیوه زندگانی و همان ویژگی‌های اخلاقی‌اش خشنود باشد. او بقدری متواضع است که حاضر نمی‌شود خودش را به عنوان فردی نمونه به دیگران بشناساند، ولی چه بسا که تصور کند در آن زمان که اعتقاد او مبنی بر آنکه رضایت نهائی، تنها در حیات جان شکل

می‌گیرد، و در لحظه‌ای که به دور از خودخواهی و از طریق پرهیزگاری شخصی، راه تکامل می‌پیماید و با نگرارش کتابهایی یا ایراد خطابه‌هایی در برابر انبوه مردم، خدمتی از خودش ارائه می‌دهد، روح‌های نامشخصی همانند پروانه‌هایی که به دور شمع می‌چرخند، ظاهر شوند و به هنگام شکوفا شدن اعتقاداتش با او سهم گردند.

اما این گمانی بیش نیست. من اهل زمینم، يك موجود زمینی، فقط می‌توانم به تحسین درخشش چنین موجود بی‌نظیری بپردازم، قادر نیستم پایم را در کفش او کرده و به مکنونات قلبی‌اش نفوذ نمایم، هر چند که در برخی از مواقع تصور می‌کنم بتوانم با اشخاصی که با آنها همبستگی نزدیکی دارم، چنان نمایم. لاری همانگونه که آرزو می‌کرد به مجموعه پرآشوب بشریت پیوست، مجموعه‌ای متأثر از تضاد منافع بیشمار، آنچنان گم‌گشته در اغتشاش جهانی، آنچنان مشتاق نیکی، آنچنان پرافاده از برون، آنچنان متزلزل از درون، آنچنان مهربان، آنچنان خشن، آنچنان قابل اعتماد و آنچنان حيله‌گر، آنچنان پست و آنچنان سخاوتمند که همانند مردم ایالات متحده. تنها نکته‌ای که درباره او می‌توانم بگویم اینست: اگر چه برای او بسیار ناخشنودکننده ولی گریزی نیست. اما در به پایان رساندن این کتاب، با این دل‌نگرانی که خواننده کتاب را باید به منزلگاهی هدایت کرده باشم و چاره‌ای هم وجود نداشت، با بصیرت درونی خود نگاهی بر مسیر پر پیچ و خم و طولانی داستانی که نقل کرده‌ام انداختم تا ببینم آیا امکان آن وجود دارد که پایان دلپذیرتری را به تصویر بکشم، که در کمال تعجب بر من آشکار گشت، به دور از هر گونه نیتی، چیزی نوشته‌ام که کم و بیش به خوبی تمام شده است. چرا که همه شخصیت‌های داستان به آنچه که میل داشتند نائل

آمدند: البتة به اعتبار اجتماعی نائل آمد، ایزابل با تکیه بر ثروتی قابل توجه، به موقعیتی مطمئن در جامعه‌ای فعال و بافرهنگ چنگ زد. گری به شغلی با ثبات و پرمفعت در مؤسسه‌ای دست یافت که همه روزه از ساعت نه صبح تا شش بعدازظهر در آن به فعالیت بپردازد. سوزان روویه آینده‌ای تضمین شده کسب کرد، و سوفی مک‌دونالد از دنیا رفت، و لاری هم سعادت مورد نظرش را پیدا کرد. و هر چند که ما بسیار خرده گیر و باریک بین باشیم، باز هم قلباً خواهان داستان‌هایی هستیم که به پایان خوشی ختم شوند، از این جهت بعید نیست که پایان این داستان چندان هم خوشنودکننده جلوه ننماید.